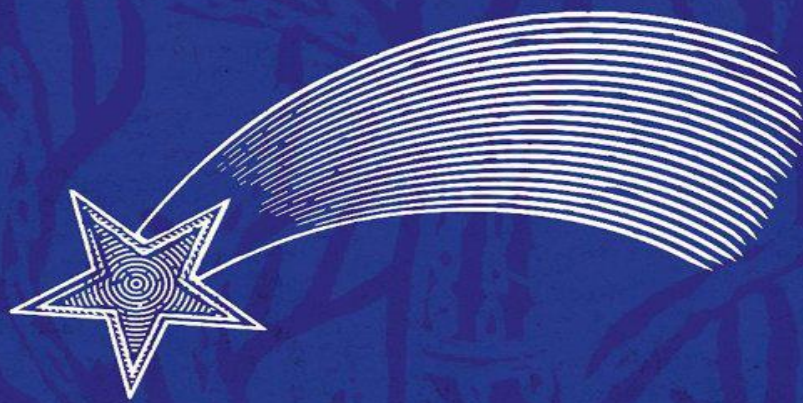


نیل گیسن



خبار ستاره

دوران آتشفشان

غبار ستاره

نیل گیمین

مترجم: شاهین

ویراستار: امیر حسین

طراح کاور: آرش



فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

طبق قوانین حقوق مؤلفین، کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم و تارنمای دوران اژدها است و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک، بدون اجازه از مترجم و مدیران تارنما، تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

تارنمای دوران اژدها

تقدیم به جین و رزماری ولف

Song

آواز

Go, and catch a falling star,

برو و گیر انداز شهاب سنگ را

Get with child a mandrake root,

بارور کن مردم گیاه^۱ را

Tell me, where all past years are,

سپس به من گوی که کجایند سال‌هایی که گذشت

Or who cleft the Devil's foot,

یا بگو چه کسی برید، پای شیطان را

Teach me to hear mermaids singing,

به من آموز تا بشنوم آواز پریان دریا را

Or to keep off envy's stinging,

به من آموز تا دور نگاه دارم، رنج حسادت را

And find

و تا پیدا کنم

What wind

آنچه را که باد

Serves to advance an honest mind.

برای رشد ذهن راستین آورده را

^۱ گیاهی سمی که به شکل زنی آماده برای لقاح است.

If thou be'est born to strange sights,

اگر دنیا آمدی تا شگفتی بینی

Things invisible to see,

تا چیزهای نادیدنی بینی

Ride ten thousand days and nights,

ده ها هزار روز و شب بران

Till age snow white hairs on thee,

تا زمان کند به سفیدی برف موهایت را

Thou, when thou return'st, wilt tell me

تو، وقتی باز گشتی به من خواهی گفت

All strange wonders that befell thee,

تمام شگفتی‌هایی که برایت رخ داد را

And swear

اما سوگند خواهی خورد

Nowhere

که در ناکجا آباد

Lives a woman true, and fair.

زنی راستین و باوفا زندگی می‌کند

If thou find'st one, let me know,

به من خبر بده، اگر یافتی یکی از آنها را

Such a pilgrimage were sweet,

سفری خواهد شد بسیار شیرین

Yet do not, I would not go,

من نمی‌آیم، اگر نیافتی او را

Though at next door we might meet,

گرچه شاید در خانه‌ی کناری بینیم او را

Though she were true when you met her,

گرچه راستین بود، وقتی دیدی او را

And last, till you write your letter,

حتی تا کنون که مینویسی نامه‌ات را

Yet she

به هر حال او

Will be

خواهد بود

False, ere I come, to two, or three.

اشتباه، همراه دو یا سه، تا من برسم آنجا.

فصل اول

که در آن دهکده‌ی وال و چیزهای عجیب که هر نه سال در آن رخ می‌دهند را خواهیم شناخت.

روزی روزگاری پسر جوانی بود که می‌خواست به مراد دل خود برسد.

و همانگونه که بیشتر داستان‌ها که همه‌شان هم رمان نیستند، چنین مطلعی دارند (چون هر افسانه‌ای که درباره‌ی پسر جوانی باشد می‌تواند همینطور شروع شود) چیزهای عجیب زیادی در مورد این پسر جوان و اتفاقاتی که برایش رخ داد وجود دارند، گرچه خود او نیز از همه‌ی آن‌ها سر در نیاورد.

ماجرای مثل خیلی ماجراها، در وال شروع شد.

شهر وال از ششصد سال پیش تاکنون، هنوز بر بستری از سنگ گرانیت در میان جنگلی کوچک پا برجا مانده است. خانه‌های وال قدیمی و مکعبی شکل هستند، از سنگ‌های خاکستری رنگ ساخته شده‌اند و سقف‌هایی با سنگ‌های تیره و دودکش‌هایی بلند دارند. از هر اینچ فضای خالی استفاده شده، خانه‌ها به یکدیگر تکیه داده‌اند و یکی پس از دیگری به دنبال هم ساخته شده‌اند و بوته‌ها و درختانی به صورت پراکنده در گوشه‌ی خانه‌ها روییده است.

جاده‌ای از سمت وال وجود دارد، راهی پر پیچ و خم که از جنگل سربالایی می‌شود و اطراف آن با سنگ‌ها و صخره‌ها پوشیده شده است. با دنبال کردن مسیر به سمت جنوب، بعد از جنگل، راه به جاده‌ی اصلی تبدیل می‌شود که در تمام اوقات با ماشین‌ها و کامیون‌هایی که از شهری به شهر دیگر می‌روند پر شده است. در نهایت مسیر به لندن می‌رسد اما از وال تا لندن یک شب کامل رانندگی طول می‌کشد.

ساکنان وال، افراد کم حرفی هستند که به دو گروه متمایز می‌شوند: مردم بومی وال، با قدی بلند، چهارشانه و موهای جوگندمی، همانند سنگ گرانیت ای که زمانی شهر روی آنها ساخته شده بود، و گروه دیگر که چند سالی می‌شد وال را موطن خود و نوادگانشان کرده بودند.

پایین دست وال در قسمت غربی، جنگل واقع شده است؛ در جنوب آن دریاچه‌ای که به طور فریبنده‌ای آرام است وجود دارد که با رودهایی که از سوی تپه‌های شمالی وال می‌آیند تغذیه می‌شود. بر روی تپه‌ها مراتعی است که گوسفندان در آن می‌چرند و در قسمت شرقی آن، بیشتر زمین‌ها جنگلی می‌باشد.

درست در شرق وال دیوار بلند و خاکستری رنگی قرار دارد که شهر اسم خود را از آن گرفته است. این دیوار قدیمی است، از سنگ‌های گرانیت زمخت با برش مربعی ساخته شده که از جنگل کشیده شده و تا جنگل ادامه پیدا می‌کند.

فقط یک شکاف در دیوار است که دهانه‌ای به پهنای ۶ فوت دارد و اندکی در سمت شمالی دهکده واقع شده است.

از این شکاف روی دیوار، چمنزار سرسبز بزرگی دیده می‌شود، پشت چمنزار یک رودخانه است و پشت رودخانه درختان جنگل قرار دارند. گاهی در میان درختان و در دور دست، اشکال و اشخاصی دیده می‌شوند. اشکالی بزرگ، اشکالی عجیب و اشکالی کوچک، چیزهای درخشانی که چشمک می‌زنند، می‌درخشند و ناپدید می‌شوند. با اینکه چراگاه بسیار خوبی است، اما هیچکدام از اهالی هرگز نه حیوانات خود را در آن سوی دیوار می‌چرانند و نه برای کشاورزی از آن استفاده می‌کنند.

در عوض صدها سال شاید هزاران سال است که نگهبانانی در هر سمت دهانه‌ی دیوار قرار می‌دهند و تمام تلاششان را می‌کنند که بهش فکر نکنند. حتی اکنون نیز دو نفر از مردان دهکده در هر طرف دهانه ایستاده‌اند و شب و روز هشت ساعت شیفت می‌دهند، چماق‌های چوبی سنگین بدست دارند و در دهانه و رو به شهر ایستاده‌اند.

وظیفه اصلی آنها این است که بچه‌های دهکده را از رد شدن در دهانه و رفتن به چراگاه و پشت آن منع کنند. گاه به گاه ولگردی تنها و یا بازدیدکنندگانی از دهکده را از عبور کردن از دروازه باز دارند.

بچه ها به سادگی با نشان دادن چماق منصرف می شوند. مشکل اصلی توریست ها و ولگردان هستند، آنها سمج ترند و اگر به دروغ هایی مثل کاشتن علف های جدید و یا رها شدن یک گاو وحشی کار ساز نبود، از زور به عنوان آخرین راه حل استفاده می کنند.

به ندرت پیش می آید که کسی به وال بیاید و بداند به دنبال چه چیزی می گردد، گاهی به این افراد اجازه ی عبور داده می شود. از نگاهشان می توان فهمید .

تا آنجایی که مردم دهکده خبر دارند، هیچ موردی از قاچاق از طریق دیوار در طول قرن بیستم صورت نگرفته و آنها به این افتخار می کنند.

نگهبانی، هر نه سال یک بار و در ماه می، زمانی که نمایشگاهی در چمنزار برگزار می شود، رها می شود.

ماجرها در سال های خیلی دور رخ دادند. زمانی که ملکه ویکتوریا بر تخت پادشاهی بود، اما هنوز بیوه ی سیاه پوش ویندزور^۱ نشده بود؛ گونه های برآمده داشت و پرانرژی بود و لرد ملبورن^۲ همیشه دلیلی داشت که با ملایمت از ملکه جوان بخاطر رفتار سرخوشانه ی او خرده گیرد. او تا آن زمان ازدواج نکرده بود اگر چه بسیار عاشق بود.

آقای چارلز دیکنز^۳ در حال انتشار رمان اولیور توییست^۴ خود بود. آقای دراپر^۵ اولین عکس از ماه را گرفته بود، با صورت رنگ پریده خود به روز نامه زل زده بود؛ آقای مورس^۶ به تازگی راهی برای انتقال پیام از طریق سیم های فلزی منتشر کرده بود.

اگر با هر کدام از آنها حرفی از جادو و یا جن و پری می زدی ، لبخند تحقیرآمیزی می زدند. احتمالاً بجز آقای چارلز دیکنز، که در آن زمان مردی جوان و بی ریش بود. او شاید با اشتیاق نگاه می کرد.

^۱ Windsor

^۲ Lord Melbourne

^۳ Charles Dickens

^۴ Oliver Twist

^۵ Draper

^۶ Morse

مردم در آن بهار به جزایر بریتانیا می آمدند . بعضی تنهایی و بعضی هم دوتایی بودند و در دوور^۱ یا لندن و یا لیورپول مستقر می شدند: مردان و زنانی با پوست هایی به سفیدی کاغذ، بعضی با پوستی به سیاهی سنگ های آتشفشانی و بعضی با پوستی به رنگ دارچین که به زبان های بسیاری صحبت می کردند. در طول آوریل با قطار بخار، با اسب، با کاروان و یا گاری و خیلی ها پای پیاده از راه می رسیدند.

در آن زمان " دانستن تورن^۲ " هجده سال داشت و آدم رمانتیکی نبود .

موهای قهوه ای تیره، چشم های قهوه ای تیره و کک مک های قهوه ای تیره داشت. نسبتا بلندقد بود و شمرده شمرده صحبت می کرد. لبخندی ساده داشت که باطنش را در چهره اش نمایان می ساخت و در مزرعه پدر خود هنگام خیال پردازی، رویای ترک وال و همه ی جذابیت های غیرقابل پیش بینی آن و رفتن به لندن یا ادینبورگ^۳ یا دابلین^۴ و یا شهر بزرگی که در آن هیچ چیز به جهت باد بستگی ندارد، را می دید . در مزرعه ی پدرش کار می کرد و جز کلبه ای کوچک که از والدینش به او رسیده بود، هیچ نداشت.

بازدیدکنندگان در آن آوریل برای بازارچه به وال می آمدند و دانستن از آنها متنفر بود. مهمانسرای آقای برومیوس^۵ سونتس مگپای^۶ که به طور معمول اتاق هایش خالی بود، یک هفته پیش پر شده بود و اکنون غریبه ها شروع به اجاره ی خانه های مزارع و یا خانه های شخصی کرده بودند، و اجاره هایشان را با سکه های بیگانه، بعضی با گیاهان و ادویه جات و بعضی با سنگ های قیمتی پرداخت می کردند. همانطور که روز نمایش نزدیک می شد، حال و هوای انتظار نمایان می شد. مردم زودتر بیدار می شدند و روزها و دقیقه ها را می شمردند. نگهبانان دیوار بی قرار و عصبی شده بودند و اشکال و سایه ها در درختان کناره های چمنزار، حرکت می کردند.

^۱ Dover

^۲ Dunstan thorn

^۳ Edinburg

^۴ Dublin

^۵ Broios

^۶ Seventh Magpie

در مهمانسرای سونس مگیای بریجت کامفری؛ که همه او را به عنوان زیباترین پیشخدمتی که جهان به خود دیده می‌شناختند، باعث ایجاد اختلاف میان تامی فورستر؛ پسری که یک سالی بود می‌دیدند که با بریجت بر و بیا دارد و مردی درشت هیکل سیاه چشم که یک میمون پر سر و صدا هم داشت ، شده‌بود.

این مرد انگلیسی را دست و پا شکسته بلد بود ، اما هر وقت بریجیت می‌آمد لبخند معنا داری می‌زد.

در بار میخانه مشتریان همیشگی به طور آزار دهنده ای نزدیک به مسافران نشسته بودند و می گفتند :«فقط هر نه سال یک بار .»

«میگن قدیما هر سال اواسط تابستون بوده.»

«از آقای برومیوس پرسید. اون می‌دونه». آقای برومیوس مردی سبزه و بلندقد بود ، موهای سرش فرفری و پرپشت و چشم‌هایش سبز بودند . وقتی دختران روستا زن می‌شدند، توجهشان به آقای برومیوس جلب می‌شد اما او به آنها توجهی نداشت. گفته می‌شد که مدت‌ها پیش به عنوان بازدیدکننده به دهکده آمده‌بود. اما در دهکده ساکن شده‌بود؛ شراب‌های خوبی داشت، بنابراین اهالی موافقت کرده‌بودند.

مشاجره‌ای پر سر و صدا بین تامی فورستر و مرد چشم سیاه که معلوم شد نامش آلوم بی^۳ است، آسایش عمومی را در هم شکست.

بریجت فریاد زد:«جلوشون رو بگیرید! تو رو خدا! جلوشون رو بگیرید، اونا میخوان برن اون پشت و بخاطر من با هم دعوا کنن!» سرش را به زیبایی می‌داد ، باعث می‌شد نور چراغ نفتی به حلقه‌های طلایی موهایش بتابد. .

هیچ کس به خودش زحمت نداد که دعوا را صلح کند . هرچند تعدادی از مردم، هم روستایی‌ها و هم تازه واردها، برای تماشا بیرون رفتند.

تامی فاستر پیراهنش را درآورد و مشتش را مقابل او بالا برد. مرد غریبه خندید، روی چمن‌ها تف انداخت، دست راست تامی را گرفت و او را با چانه به زمین پرتاب کرد. تامی به سختی روی پاهایش ایستاد و به سمت غریبه دوید. قبل از اینکه خود را در خاک بیابد، یک ضربه‌ی سریع روی گونه مرد فرود آورد، صورتش به گل کوبیده شده بود و نفسش بندآمده بود. آلود بی روی او نشست، خندید و چیزی به زبان عربی گفت.

به همین سرعت و آسانی دعوا خاتمه یافت. آلود بی تامی فاستر را رها کرد، مغرورانه به سمت بریجت کامفری رفت، به او تعظیمی کرد و با دندان‌های براقش پوزخندی زد.

بریجت به او بی محلی کرد و به سمت تامی دوید و پرسید: «وای، چه بلایی سرت آورد عزیزم؟» با پیشبندش گل‌های روی صورت او را پاک کرد و به او حرف‌های عاشقانه زد.

آلود بی رفت، تماشاگران به سالن عمومی مهمانسرا بازگشتند، و زمانی که تامی بازگشت، او با سخاوتمندی برایش یک بطری از شراب آقای برومیوس خرید. و هیچکدامشان مطمئن نبودند که کدامشان برنده شده و کدام بازنده.

آن عصر دانستن تورن در سونس مگیای حضور نداشت. او پسری خوش فکر بود. کسی که شش ماه گذشته را با دیزی همپستوک، بانویی جوان و همان اندازه خوش فکر، معاشرت می کرد. آنها در عصرهای دلپسند در اطراف روستا قدم می زدند و درباره‌ی تئوری چرخه‌ی زراعی، آب و هوا و مطالب اینچینی صحبت می کردند. و در این قدم زدن‌ها همواره مادر دیزی و خواهر کوچکتر او درست شش قدم پشت سر آنها راه می رفتند، آنها گاهی به صورت عاشقانه به یکدیگر خیره می شدند.

دونستان جلوی در خانه‌ی همپستوک‌های ایستاد، تعظیمی کرد و بدرود می گفت.

و دیزی همپستوک به سمت خانه‌اش راه می افتاد. کلاهش را برداشت و گفت: «کاش آقای تورن تصمیمش رو بگیره و خواستگاری کنه. مطمئنم که پدر مخالفتی نمی کنه.»

مادر دیزی آن غروب همانند بقیه‌ی غروب‌ها گفت: «درسته. مطمئنم که نمی کنه.» و کلاه و دستکشش را درآورد و دخترهای خود را به اتاق پذیرایی برد. آنجا آقای بسیار بلندقدی با ریش‌های بسیار بلند سیاه نشسته بود و وسایل خود را مرتب می کرد. دیزی، مادرش و خواهرش به آن آقا ادای احترام کردند (او انگلیسی را دست و پا شکسته صحبت می کرد و چند روز

پیش از راه رسیده بود). مستاجر موقتی به نوبه‌ی خود ایستاد و به آنها تعظیم کرد و به سوی چمدان چوبی خرت و پرت‌هایش بازگشت و مشغول مرتب کردن و نظم بخشیدن و تمیز کردن شد.

بخاطر تغییرات اندک آب هوای بهار در انگلستان آوریل سردی بود .

بازدیدکنندگان از راه باریک جنوبی که از میان جنگل عبور می‌کرد آمده بودند . اتاق های خالی را پر کردند و حتی آغل‌ها و انبارها را نیز خوابگاه خودشان کرده بودند . عده‌ای چادرهای رنگی برپا کردند و عده‌ای دیگر با کاروان‌هایی که توسط اسب‌های خاکستری و یا اسب‌های کوچک پشمالو کشیده می‌شد، از راه رسیدند .

جنگل از گل‌های استکانی پوشیده شده بود. صبح بیست و نهم آوریل دونستان تورن به همراه تامی فورستر برای نگهبانی دیوار گماشته شدند. آنها در هر طرف دروازه ایستادند و منتظر ماندند.

دونستان بار ها نگهبانی داده بود، اما تا آن زمان وظایفش فقط ایستادن و دور کردن بچه ها را شامل می شد .

امروز حس مهم بودن داشت؛ چماقی چوبی در دست گرفته بود و هر وقت که غریبه‌ای از سمت دهکده به سوی دهانه‌ی دیوار می‌آمد، همراه با تامی می‌گفت: «فردا...فردا...هیچ کس امروز اجازه‌ی عبور نداره...خوبه آقایون.»

و غریبه‌ها کمی عقب تر می‌رفتند و از دهانه‌ی دیوار به چمنزار ساده‌ی پشت آن و درختان عادی که چمنزار را پوشانده بودند و جنگل نسبتاً مبهم پشت آن خیره می‌شدند. بعضی از آنها تلاش می‌کردند تا سر صحبت را با دانستن یا تامی باز کنند، اما این دو مرد جوان به موقعیت خود به عنوان نگهبان افتخار می‌کردند و گفتگو را نمی‌پذیرفتند، و به بالا گرفتن سر، فشردن لب‌ها و به طور کلی نشان دادن مهم بودنشان، قناعت می‌کردند.

هنگام ناهار، دیزی همپستوک ظرف کوچکی کیک شپرد و بریچت کامفری یک لیوان آبجوی ادویه‌دار برای هر کدامشان آوردند.

غروب نیز، دو مرد جوان خوش بنیه دیگر از دهکده با فانوسی در دست آمدند تا آنها را مرخص کنند. تامی و دانستن به سمت مهمانسرای راه افتادند، و آقای برومیوس یک لیوان از آبجوی اعلائی خود – که آبجوی اعلائی واقعاً خیلی خوب بود – به عنوان پاداش نگرهبانی به هر کدام از آنها داد. همه‌ای در مهمان‌خانه برپا بود و مهمان‌خانه شلوغ‌تر از حد تصور شده بود. آنجا پر بود از بازدیدکنندگانی از سرتاسر جهان آمده بودند و یا این نظر دانستن بود که هیچ دیدی نسبت به فاصله‌های پشت جنگل‌های اطراف وال نداشت. برای همین بود که به آقای بلندقد با کلاه استوانه‌ای مشکی که روی نیمکت کنار او نشسته بود و تمام راه را از لندن آمده بود، به همان اندازه احترام می‌گذاشت که به آقای سیاه پوست با قدی بلندتر با لباس بلند و گشاد یک تکه که داشت با کسی ناهار می‌خورد. دانستن می‌دانست که به کسی زل زدن کار بی ادبانه‌ای است، و اینکه، به عنوان یکی از اهالی دهکده کاملاً این حق را دارد که نسبت به همه‌ی خارجی‌ها حس غرور داشته باشد. اما می‌توانست بوی ادویه‌هایی ناآشنا را در هوا احساس کند، و صدای مردان و زنانی که به صداها زبان متفاوت صحبت می‌کردند را بشنود و بدون خجالت زل بزند و خیره شود.

آقای که کلاه استوانه‌ای مشکی به سر داشت متوجه شد که دانستن به او خیره شده و به مرد جوان اشاره کرد، بی‌مقدمه جهت آشنایی پرسید: «پودینگ شیره دوست داری؟ موتنابی^۱ رفته و اینجا پودینگ‌های زیادی هست که یه نفر به تنهایی نمی‌تونه به حسابشون برسه.»

دونستان سر تکان داد. از ظرف پودینگ‌ها بخارهای وسوسه‌انگیزی خارج می‌شد.

دوست جدیدش گفت: «خوب پس، از خودت پذیرایی کن.» کاسه تمیز و قاشقی به دانستن داد. بدون احتیاج به تعارف بیشتر، دانستن شروع به بریدن پودینگ کرد.

وقتی که کاسه و ظرف‌های پودینگشان کاملاً خالی شد مرد قد بلند که کلاه استوانه‌ای ابریشم‌نمای مشکی داشت به دانستن گفت: «خب مرد جوان، بنظر میاد که مهمانسرا اتاق دیگه‌ای نداره، همه‌ی اتاق‌های دهکده هم که اجاره داده شده.»

^۱mutanabbi

دانستن بدون تعجب گفت: «واقعا؟»

«آره همینطوره و چیزی که برام سوال اینه که خونه‌ای می‌شناسی که اتاق خالی داشته باشه؟»

دانستن شانه بالا انداخت و گفت: «تا الان همه‌ی اتاقا پر شده، یادم میاد که وقتی یه پسر بچه نه ساله بودم، برا یه هفته پدر و مادرم من رو فرستادن تا روی تیرک‌های آغل گاوها بخوابم و اتاقمو به یه خانوم اهل اورینت^۱ و خونواده و خدمتکاراش داد. اونم برام یه بادکنک به عنوان تشکر گذاشت و تو چمنزار اونو هوا کردم تا اینکه یه روز بندش پاره شد و رفت آسمون.»

«الان کجا زندگی می‌کنی؟»

«من یه کلبه کناره مزرعه پدرم دارم. کلبه ماله چوپانمون بود تا اینکه دو روز قبل از آخرین جشن برداشت محصول مُرد و پدر و مادرم دادنش به من.»

«من رو ببر اونجا.» و دونستان مخالفتی نکرد.

ماه بهاری بالا آمده بود و می تابید. شب صافی بود. آنها از دهکده به سوی جنگل زیر آن راه پایین رفتند. کل راه را قدم زدند و از جلوی مزرعه خانواده تورن رد شدند (که آقای کلاه‌سیلندری پوش از گاوی که در چمنزار خابیده بود و در همان حال خروپف می‌کرد، هراسیده بود) تا اینکه به کلبه‌ی دانستن رسیدند.

یک اتاق و یک شومینه داشت. غریبه سر تکان داد و گفت: «به اندازه کافی خوبه، بیا، دانستن تورن، من اینو برای سه روز آینده از تو اجاره می‌کنم.»

«برای این چی بهم میدین؟»

«یک طلای شاهی، یک نقره شش پَنسی، یک پنی مسی و یک سکه‌ی تازه و درخشان.»

در روزهایی که کشاورزان آن هم در سال خوششان امیدوار بودند ۱۵ پوند درآمد داشته باشند، یک طلای شاهی برای دو شب بسیار بیشتر از یک اجاره‌ی منصفانه بود. با وجود این دانستن مردد بود. به مرد قد بلند گفت: «اگه برای بازارچه اینجایی، پس شگفتی و معجزه میخوای معامله کنی.»

آقای بلند قد سر تکان داد. «پس شگفتی و معجزه چیزیه که میخوای، آره؟» دوباره به کلبه دانستن نگاهی انداخت. سپس باران شروع به باریدن کرد، قطرات باران به آرامی روی کاهگل‌های بالای سرشان چک‌چک می‌کرد.

آقای بلند قد با بدخلقی جزئی گفت: «اوه. خیلی خوب، یه شگفتی، یه معجزه. فردا به مراد دلت می‌رسی. فعلا، این پول رو بگیر.» با یک اشاره‌ی ساده از پشت گوش دانستن سکه‌ای درآورد. دانستن برای چک کردن طلای پریان آنرا به میخ آهنی روی در کلبه زد، سپس ادای احترام کوتاهی به مرد کرد و به زیر باران راه افتاد. پول را در دستمال جیبی‌اش گذاشت. زیر باران شدید به آغل گاوها رفت. از علوفه‌ها بالا رفت و زود خوابش برد.

شب هنگام با وجود اینکه بیدار نبود، متوجه رعدوبرق شد. چند ساعتی مانده به صبح با ضربه‌ای که کسی به پایش زد بلند شد.

صدایی گفت: «ببخشید. یه چیزی باید بگم. ببخشید.» دانستن گفت: «کیه؟ کی اونجاست؟» صدا گفت: «من بودم. من برا بازارچه اومدم اینجا. شب رو تو شکاف یه درخت خوابیدم ولی رعد و برق درخته رو انداخت، مثل یه تخم مرغ شکافتش، مثل شاخه شکوندش، بارون میریخت روم و ترسیدم که آب بره تو چمدونم، چیزایی که داخلش هست رو باید مثل بیابون خشک نگه داشت، من اینو از خونه تا اینجا در طول سفرم امن نگه داشتم، هرچند الان خیس شده مثل...»

دانستن پیشنهاد داد: «آب؟»

صدایی که از تاریکی می‌آمد ادامه داد: «همینطوره. اگه اشکالی نداره میشه زیر سقف شما بمونم؟ زیاد جا نمیگیرم. باعث اذیت شدنتون نمی‌شم.»

دانستن آهی کشید: «فقط پاتو رو من ننذا.» آن موقع بود که نور رعدوبرقی آغل را روشن کرد، و دانستن زیر نور، چیز کوچکی و پشمالویی را دید که کلاه پهنی پوشیده بود. بار دیگر تاریک شد.

صدا گفت: «امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.» حالا که دانستن فکر می‌کرد صدای نسبتاً زمختی بود. دانستن که بسیار خسته بود گفت: «مزاحم نشدی.» صدای زمخت گفت: «خوبه، چون نمی‌خواهم اذیتتون کنم.»

دانستن اصرار کرد: «لطفاً. بزار بخوابم. لطفاً.»

صدای خرخر از او می‌آمد که بعد با خروپف ملایمی جایگزین شد.

دانستن در علوفه‌ها چرخید. آن فرد، هر که بود، هر چه بود، بادی بیرون داد، خود را خاراند و بار دیگر شروع به خروپف کرد.

دانستن به صدای باران که به روی سقف آغل می‌ریخت، گوش داد، به دیزی همپستوک اندیشید. در خیالش باهم راه می‌رفتند، و شش قدم پشت سرشان مرد بلندقد با کلاه استوانه‌ای به همراه موجودی پشمالو که صورتش قابل دیدن نبود، راه می‌رفتند. آنها آمده بودند تا مراد دلش را ببینند...

نور درخشان خورشید روی صورتش افتاده بود، و آغل گاو خالی بود. صورتش را شست و به سمت خانه به راه افتاد.

بهترین ژاکتش، بهترین پراهن و بهترین شلوارش را پوشید. با چاقوی جیبی‌اش گل‌های روی پوتینش را پاک کرد. سپس به آشپزخانه مزرعه رفت، گونه‌های مادرش را بوسید و با نان محلی و سیخونکی از کره تازه‌ی هم زده از خودش پذیرایی کرد.

سپس با پولی که در دستمال کتانی ظریف خود گذاشته بود، به دهکده وال رفت و به نگهبانان دروازه صبح بخیر گفت. از دهانه‌ی دیوار می‌توانست ببیند که چادرهای رنگی برپا شده، پرچم‌های رنگی غرفه‌ها نصب شده بودند و مردم می‌رفتند و می‌آمدند.

نگهبان گفت: «تا ظهر به هیچ کس اجازه‌ی عبور داده نمی‌شه.»

دانستن شانه بالا انداخت و به بار رفت، اندیشید که چه چیزی می‌تواند با پس‌اندازش بخرد (نیم کرون درخشانی که پس‌انداز کرده‌بود، و شش پنی شانسی که سوراخی روی آن ایجاد شده‌بود و با تسمه‌ای چرمی به گردنش آویخته شده‌بود) و یک دستمال دیگر پر از سکه. شب قبل به خودش قول داده‌بود که کاملاً فراموش کند که چیز دیگری دارد. با به صدا درآمدن زنگ نیم‌روزی، دانستن سراسیمه با گام‌های بلند به سوی دیوار رفت، مثل این بود که گناه بزرگی مرتکب شده‌باشد، از کناره‌ها راه می‌رفت که مرد بلند قد با کلاه استوانه‌ای ابریشم‌نمایی که می‌شناخت برایش سر تکان داد.

«آه. صاحبخانه‌ی من. حالتون چطوره، آقا؟»

دانستن گفت: «خوبم.»

مرد بلندقد گفت: «با من بیاین. اجازه بدید همراهیتون کنم.»

آنها از چمنزار به سوی چادرها رفتند.

مرد بلندقد پرسید: «پیش از این اینجا بودی؟»

«نه سال پیش آخرین بازارچه. اون موقع فقط یه پسریچه بودم.»

مستاجرش گفت: «خب، یادت باشه که باادب رفتار کنی و هیچ هدیه‌ای قبول نکنی. یادت باشه که اینجا یه مهمونیه . و حالا، آخرین قسمت اجارم که بهت بدهکار بودم رو بهت میدم. بخاطره عهدی که بستم. هدیه‌های من بلند مدت هستن. برای تو و اولین فرزندت و اولین فرزندش ادامه پیدا می‌کنه... هدیه‌ایهست که تا وقتی زنده‌ام باقی می‌مونه.»

«و اون چی میتونه باشه، آقا؟»

آقای کلاه استوانه‌ای به سر گفت: «مراد دلت، یادت باشه، مراد دلت.»

دانستن تعظیمی کرد و به سوی بازارچه به راه افتاد.

زنی کوچک اندام جلوی میزی که روی آن را شیشه‌هایی پر از چشم با رنگ‌های مختلف قرار داده‌بود فریاد میزد:

«چشم، چشم! چشم‌های جدید برای پیرا!»

«آلات موسیقی از صداها سرزمین.» «سوت یه پنی، آکورها دوپنی، سروده‌های خوانندگان سه‌پنی!»

«شانستون رو امتحان کنید! بشتابید! یه معمای ساده جواب بدین و یه گل شقایق ببرین!»

«استوخودوس نامیرا! پارچه‌یگل‌های آبی!» «بطری‌های رویا، هر بطری یه شیلینگ!» «کت‌های شب! کت‌های غروب! کت‌های تاریک و روشن!» «شمشیرهای شانس! عصاهای قدرت! حلقه‌های جاودانگی! کارت‌های بخت! بشتابید، بشتابید، از این طرف!» «مرهم، پماد، طلسم و دارو!» دانستن جلوی غرفه‌ای که پوشیده از زیورآلات کوچک بلوری بود ایستاد؛ حیوانات کوچک را ورنده کرد، در این فکر بود که یکی از آنها را برای دیزی همپستوک بگیرد. گربه‌ای بلوری که بزرگتر از شستش نبود را برداشت. زنده بود و چشمکی زد، شکه شد و آنرا انداخت؛ گربه خود را در میان هوا صاف کرد و همانند گربه‌ای واقعی روی چهار پنجه خود فرود آمد. سپس به گوشه‌ی غرفه رفت و شروع به لیسیدن خود کرد.

دانستن از میان ازدحام بازارچه جلو رفت. شلوغ بود، تمام غریبه‌هایی که هفته‌های پیش به وال آمده بودند، همینطور تعداد زیادی از اهالی دهکده آنجا بودند. آقای برومیوس چادری برپا کرده بود و مشروب و پاستا به مردم دهکده می‌فروخت، با اینکه معمولاً از دیدن غذاهایی که توسط مردم آنسوی وال فروخته می‌شد وسوسه می‌شدند اما همانطور که پدربزرگ و مادربزرگ‌هایشان و آنها نیز از اجدادشان، شنیده بودند، خوردن غذا، میوه، آب و مشروب سرزمین پریان کاملاً اشتباه است.

هر نه سال مردم آنسوی وال و آنسوی تپه‌ها، غرفه‌هایی برپا می‌کردند و برای یک شبانه روز چمنزار میزبان بازارچه‌ی سرزمین پریان بود؛ و برای یکشبانه روز در نه سال ملت‌ها باهم تجارت می‌کردند.

آنجا عجایب زیادی برای فروش بود، شگفتی‌ها و معجزات، چیزهایی که در رویا هم دیده نمی‌شدند و در تصور نمی‌گنجید (دانستن از این تعجب می‌کرد که چرا کسی باید پوسته‌ی تخم‌مرغی پر شده از طوفان بخواهد؟). دستمال سکه‌هایش را در جیبش تکانی داد و دنبال چیزی کوچک و ارزان برای خوشحال کردن دیزی گشت.

صدای آرام جیرینگ جیرینگ را در هیاهوی بازارچه شنید؛ به سمت آن رفت.

از جلوی غرفه‌ای رد شد که پنج مرد درشت هیکل با صدای موسیقی حزن‌انگیز هاردیگاردی^۱ که توسط خرس سیاه غمگینی نواخته می‌شد می‌رقصیدند؛ از کنار غرفه‌ای رد شد که مرد طاسی در لباس روشن ژاپنی ظروف چینی را روی آتش می‌انداخت که از آن دود رنگی بیرون میزد و در همان حال رهگذران را صدا می‌کرد.

صدای جیرینگ جیرینگ بلندتر شد.

به چادری که صدا از آن می‌آمد رسید، آنرا خالی یافت. چادر با گل آراسته شده بود: گل استکانی آبی، گل انگشتانه، گل استکانی گرد و گل لاله همچنین بنفشه و نیلوفر با رزهای وحشی سرخ رنگ، گل یخ کمرنگ، گل گوش موشان آبی و گل‌های زیادی که نامشان را نمی‌دانست. گل‌ها از شیشه یا بلور ساخته شده بودند، شکل داده شده بودند یا تراشیده شده بودند، او نمی‌دانست: آنها به خوبی واقعیشان بودند.

دانستن فریاد زد: «سلام؟»

خانم غرفه‌دار در حالی که از کاروان رنگ شده‌ی پشت غرفه پایین می‌آمد گفت: «روز بازارچه‌تون بخیر.» با دندان‌هایی سفید در صورت زیبای سبزه‌اش لبخندی به او زد. از روی چشم‌ها و گوش‌هایش که یکبار زیر موهای سیاه مجعدش نمایان شد می‌توانست بگوید که یکی از مردم آنسوی وال است. چشمانی بنفش تیره داشت و گوش‌هایی با منحنی ملایم شاید همانند گوش‌های گربه، پوستی سبزه و صاف داشت. بسیار زیبا بود.

دانستن گلی از غرفه برداشت و گفت: «خیلی دوست‌داشتنیه.» بنفشه‌ای بود و وقتی آنرا برداشت جیرینگ جیرینگ کرد و صدا داد، صدایی شبیه به کشیدن آرام انگشت مرطوب دور یک شیشه مشروب. «قیمتش چقدره؟»

شانه بالا انداخت و چه شانه بالا انداختنش دلفریب بود.

دختر گفت: «هیچ وقت نباید همون اول راجع به قیمت بحث کنی، ممکنه قیمتش بیشتر از چیزی باشه که شما حاضر باشی بدی. اینجوری هردومون بی‌نصیب می‌مونیم. اجازه بده از یه راه جامع‌تر راجع بهش صحبت کنیم.»

^۱Hurdy-gurdy

دانستن مکث کرد. در آن لحظه همان آقای که کلاه استوانه ای ابریشم‌نما به سر داشت از جلوی غرفه رد شد. مستاجر دانستن زمزمه کرد: «بفرما، بدهی من به تو صاف شد، و اجاره‌ام تمام و کمال پرداخت شد.»

دانستن سر تکان داد تا اگر رویا می دید بیدار شود، و به سمت خانم جوان بازگشت. پرسید: «این گلا مال کجا ن؟»
لبخندی از روی آگاهی زد: «کنار کوه کالامون^۱ بیشه‌ای هست که گل‌های شیشه‌ای در اون رشد می‌کنه. سفر به اونجا خطرناکه و برگشتش خطرناکتر.»

دانستن پرسید: «به درد چه کاری می‌خورن؟»

«اینها بیشتر برای سرگرمی و تزئین هستن؛ با خودشون شادی میارن؛ میتونن به نشانه‌ی احترام و علاقه به کسی که دستش داری بدیشون . صدایی که درست می‌کنن گوشنوازه . و اینکه به صورت دلنوازی نور رو جذب خودشون میکنن .»
دختر یک گل استکانی آبی را به طرف نور گرفت و دانستن چیزی ندید جز اینکه فهمید رنگ نوری که از تابش خورشید بر کریستال ایجاد می‌شود، هم از لحاظ رنگ و هم از لحاظ سایه به زیبایی چشمان دختر نیست .

دانستن گفت: «آره میبینم.»

« تو طلسم‌ها و معجون‌های خاصی استفاده می‌شن، اگر آقا یه شعبده‌باز باشن...؟»

دانستن سر تکان داد . متوجه شد که چیز قابل توجهی درمورد خانم جوان وجود دارد.

«آه . با این حال، اونا چیزایه دلپذیری هستن.» این را گفت و دوباره لبخند زد.

چیز قابل توجه زنجیری بود که از مچ دستش تا مچ پایش کشیده شده بود و از آنجا به کاروان پشت سرش صلش می کرد .

دانستن به آن اشاره کرد.

«زنجیر؟ منو به غرفه وصل می‌کنه. من برده‌ی شخصی خانم جادوگری که صاحب این غرفست ام. من رو خیلی سال پیش وقتی داشتم با آبشارای داخل مزرعه پدرم تو ارتفاعات کوهستان بازی می‌کردم گیرانداخت- همیشه من رو تو قالب یه غورباکه ی خوشگل دنبال خودش می‌کشوند تا این که یه لحظه ناخواسته، از مزرعه پدرم خارج شدم، آخر سر هم به شکل اصلیش برگشت و من رو تو یک کیسه کرد.»

«تا ابد همین طوری برده اش می‌مونی؟»

«تا ابد که نه» دختر پریزاد با این حرف لبخند زد. «آزادیم رو روزی که ماه دخترش رو گم کنه بدست میارم، البته اگه این تو هفته‌ای که دو تا دوشنبه به هم میرسن اتفاق بیافته. من منتظر اون روزم. و تا اون موقع کاری که بهم امر شده و البته کاره مورد علاقم رو انجام میدم. حالا یه گل از من میخری، آقای جوون؟»

«اسم دانسته.»

با خنده‌ای نیشدار گفت: «چه مظلوم! خب بگو بینم انبرت کجاست استاد دانستن؟ شیطن رو میخای از دماغش بگیری؟»

دانستن که از خجالت سرخ شده بود پرسید: «اسم شما چیه؟»

«من دیگه اسمی ندارم. من یه برده هستم و اسمم رو ازم گرفتن. یا می‌گن "های" یا "دختر" یا "جنده‌ی احمق" . اینطوری صدام می‌کنن.»

توجه دانستن به لباس ابریشمی او که به بدنش فشرده شده بود جلب شد؛ او متوجه‌ی انحنای زیبای بدنش، و چشمان بنفشش که به او نگاه می‌کرد شد، و آب دهانش را قورت داد.

دانستن دستش را در جیبش برد و کیف پول خود را بیرون کشید. بیشتر از این نمی‌توانست به دختر نگاه کند. پول‌هایش را روی پیشخوان ریخت و گله یخی کاملاً سفید از روی میز برداشت و گفت: «به اندازه قیمتش بردار.»

^۱ دانستن همچنین کشیشی بود که در قرن دهم میلادی می‌زیست و افسانه‌هایی درمورد او وجود دارد که ادعا می‌کنند شیطان را شکست داده است.

«تو این غرفه ما پول نمی گیریم.» دختر سکه ها را به سویش هل داد.

«پول نمی گیرین؟ پس چی می گیرین؟» در آن لحظه کاملاً مضطرب شده بود، تنها خواسته اش این بود که یک گل بگیرد برای... برای دیزی، دیزی همپستوک... اینکه گلش را بگیرد و برود، در حقیقت، خانم جوان او را بیش از اندازه مضطرب کرده بود.

دختر گفت: «می تونم رنگ موهاتون رو بگیرم، یا تمام خاطراتون قبل از سه سالگی رو. میتونم شنوایی رو از گوش چیتون بگیرم - البته نه همش رو، اونقدری که از موسیقی لذت ببرین یا نتونین از صدای جاری شدن رودخونه یا صدای باد لذت ببرین.»

دانستن سر تکان داد.

«یا بجاش میتونم یه بوسه از شما بگیرم. یک بوسه، درست اینجا روی گونه ام.»

دانستن گفت: «اینو با کمال میل پرداخت می کنم.» و به سمت غرفه خم شد، در میان درخشندگی و جیرینگ جیرینگ گل های بلوری، معذبانۀ بوسه ای روی گونه اش کاشت. عطرش را استشمام کرد، مست کننده و جادویی بود؛ عطر او تمام سر و سینه و ذهنش را پر کرده بود.

دختر گفت: «پس، بفرمایید.» و گل یخ را به او داد. پسر آنرا با دستش که ناگهان در نظرش بزرگ و زمخت آمد و هیچ شباهتی به دستان بی نقص پریزاد نداشت گرفت. «و اینکه دانستن تورن! امشب تو رو همینجا وقتی که ماه غروب کرد می بینم. بیا اینجا و صدای جغد دربار. میتونی اینکارو کنی؟»

پسر سر تکان داد و با سر گیجه از او دور شد. نیازی نبود که بپرسد چگونه نام کاملش را می دانست؛ احتمالاً آن را به همراه خیلی چیزهای دیگر ازش گرفته بود، مثل قلبش که با بوسه ای ان را ازش ربود.

گل یخ در دستانش جیرینگ جیرینگ می کرد.

زمانی که دیزی همپستوک را دید، در چادر آقای برومیوس با خانواده‌اش و به همراه پدر و مادر دانستن نشسته بودند، سوسیس های بزرگ قهوه‌ای می‌خوردند و آبجو می‌نوشیدند، دیزی گفت: «چرا؟ قضیه چیه دانستن تورن؟»

دانستن من من کنان گفت: «برات یه هدیه گرفتم،» و گل یخ را به سوی او گرفت؛ گل یخ در نور آفتاب عصر درخشید. با دستی که از روغن سوسیس هنوز براق بود به او خیره بود و آنرا گرفت. ناگهان، دانستن خم شد و در مقابل پدر و مادر و خواهر او، جلوی بریجت کامفری و همه، گونه‌ی زیبایش را بوسید.

تعجب‌ها قابل پیشبینی بود. اما آقای همپستوک، که برای ۵۷ سال هرگز پایش را در سرزمین پریان و جهان پشت آن نگذاشته بود بانگ زد: «هیش، به چشم‌اش نگاه کنید! نمی‌بینید که پسره بیچاره سردرگم شده، سردرگم و گیج؟ پسره طلسم شده، باهاتون شرط می‌بندم. هوی! تامی فورستر! بیا اینجا؛ دانستن تورن جوان رو ببر دهکده و حواست بهش باشه. اگه خواست هزار بخوابه و اگر می‌خواد صحبت کنه هم باهاش صحبت کن...»

تامی دانستن را به خارج از بازارچه همراهی کرد و به دهکده وال برگشتند.

مادرش در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد گفت: «بیا، دیزی، فقط یکم جن زده شده، همش همین. زیاد جدی نگیر.» و دستمالی را از سینه‌بند بزرگش بیرون کشید و گونه‌های دخترش را که ناگهان اشک از آن سرازیر شده بود را پاک کرد.

دیزی سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد، دستمال را گرفت و در آن فین کرد و عطسه کرد. آقای همپستوک با حیرت دید که با وجود اشک، دیزی لبخند می‌زند.

دیزی همپستوک گفت: «ولی مادر، دانستن من رو بوسید.» و گل یخ بلوری را که می‌درخشید و جیرینگ جیرینگ می‌کرد را روی کلاهش ثابت کرد.

بعد اندی گشت و گذار، آقای همپستوک و پدر دانستن غرفه‌ای که گل‌های بلوری در آن فروخته می‌شد را پیدا کردند؛ اما غرفه را خانم مسنی همراه با پرنده‌ای زیبا و عجیب که با زنجیر نازک و نقره‌ای به تیرک بسته شده بود، می‌گرداند. پیرزن

نمی دانست چه بر سر دانستن آمده و تنها راجع به غنیمتی از کلکسیونش که خیلی ارزان فروخته بودند صحبت می کرد و اینکه این بخاطر ناسپاسی و عصر مدرن و رفتار بردگان امروزی است.

در دهکده ی خالی (آخر چه کسی باوجود بازارچه ی پریان در دهکده می ماند؟)، دانستن به سونس مگپای برده شد و صندلی چوبی به او داده شد که نشست. پیشانیش را روی دستش گذاشت، و به جایی که کسی نمیداند خیره شد، و گاهی آهی بلند همانند وزش باد می کشید.

تامی فورستر سعی کرد با او صحبت کند، با گفتن اینکه: «خب پس، دوست قدیمی، چیزی که نیاز داری اینه، شجاع باش، بزار لبخندت رو ببینم، ها؟ یه چیزی بخوریم؟ مشروب چی؟ نه؟ دانستن، دوست قدیمی، نظر من رو بخوای، امروز یکم عجیب غریب شدی ...» اما هیچ واکنشی نشان نداد، نگرانی تامی درمورد بازارچه شروع شد، که تا الان (دندان های خود را بهم می فشرد) بریجت زیبایش حتما با مردی درشت هیکل و با ابهت که لباسهای عجیب پوشیده و میمونی پرسر و صدا دارد، همراه است. تامی فکر کرد که دوستش در مهمانسرای خالی جایش امن است، از میان دهکده به سوی دهانه ی دیوار به راه افتاد.

وقتی به بازارچه برگشت، دید که آنجا غلغله است: مکانی شلوغ پر از خیمه شب بازی، شعبده بازی، رقص حیوانات، حراج اسب و همه چیز برای فروش و تجارت.

کمی بعد، در تاریک و روشن روز، سر و کله ی افراد مختلفی پیدا شد. روزنامه فروشی بود که سرخط خبرهای جدید را فریاد میزد- «پادشاه استورم هولده از بیماری ناشناخته ای رنج می برد» «تپه ی آتشین به قلعه ی دن آمنتقل شد» «تنها وارث گاراموند به یک خوکچه ی نالان تبدیل شد» و در ازای یک سکه جزئیات را تعریف می کرد.

خورشید غروب کرده بود، و ماه بزرگ بهاری اوج گرفته در آسمان آشکار شده بود. باد سردی می‌وزید. دیگر تجار به چادرهایشان بازگشته بودند و می‌دیدند که بازدیدکنندگان هرکدام به مراسم شعبده‌ای با قیمت‌های متنوع دعوت می‌شوند.

ماه که در افق پایین تر آمد، دانستن تورن از خیابان‌های سنگی وال بی‌صدا پایین رفت. از کنار چندین جمع عیش و نوش -شامل بازدیدکنندگان یا خارجیان- گذشت، گرچه تعداد آنهایی که او را دیدند به اندازه کافی کم بود.

از دهانه‌ی دیوار رد شد-دیوار، بسیار ضخیم بود- و خود را همان طور یافت که فکرش را کرده بود، همانطور که پدرش پیش از او فکر را کرده بود، که اگر از آن مسیر بگذرد چه می‌شود.

از دهانه به سوی چمنزار رفت، و آن شب، برای اولین بار در زندگی‌اش دانستن پذیرای فکرهایی شده بود، اینکه از رودخانه بگذرد و در درختان آن سمتش ناپدید شود. با این افکار همانند مهمان ناخوانده کلنجر رفت. سپس زمانی که به مقصدش رسید، همانند مردی که از مهمانانش عذرخواهی می‌کند و آنها را ترک می‌گوید، در حالی که چیزی راجع به قول و قرار قبلی زیر لب غرولند کرد، این افکار را کنار زد.

ماه داشت غروب می‌کرد.

دستش را جلوی دهانش برد و هوهو کرد. جوابی نیامد؛ آسمان بالای سرش تیره رنگ بود- سیاه نبود، به آبی یا بنفش می‌زد -و با ستاره‌هایی بیش از گنجتیش ذهن، پوشانده شده بود.

دوباره هوهو کرد.

دختر با صدای بلندی در گوشش گفت: « اصلا شبیه صدای جغد های کوچیک نبود. می‌شد گفت بیشتر شبیه صدای جغد برفی یا حتی جغد انبار. اگه گوشام رو با یه چوب پنبه گرفته بودم شاید فکر می‌کردم که یه جغد-عقاب باشه. ولی اصلا جغد کوچیک نبود.»

دانستن شانه بالا انداخت و کمی احمقانه خندید. پری کنارش نشست. دختر مستش کرده بود: دانستن او را تنفس می‌کرد، از منافذ پوستش او را احساس می‌کرد. دختر به سویش خم شد.

«تو فکر می کنی طلسم شدی، دانستن زیبا؟»

«نمیدونم.»

دختر با صدایی شبیه به تلاطم جوی آبی زلالی که به صخره ها و سنگ ها می خورد خندید.

«تو تحت هیچ طلسمی نیستی، پسر زیبا.» روی چمن ها دراز کشید و به آسمان خیره شد. دختر پرسید: «ستاره ها چه شکلی هستن؟». دانستن کنارش روی چمن های خنک دراز کشید و به آسمان شب خیره شد. مطمئنا ستاره ها عجیب شده بودند، شاید رنگین تر شده بودند، زیرا که همانند الماس های کوچک می درخشیدند؛ شاید چیزی راجع به تعداد ستاره های کوچک بود، صورت های فلکی؛ چیزی عجیب و شگفت انگیز در مورد ستاره ها وجود داشت. اما بعد...

پشت به پشت هم دراز کشیدند و به آسمان خیره شدند.

دخترک اهل سرزمین پریان پرسید: «چی از زندگی می خواهی؟»

«نمیدونم. فکر کنم، تو رو.»

دختر گفت: «من آزادیم رو می خوام.»

دانستن خود را به زنجیر نقره ای که از مچ تا ساق پای او و تا چمن ها کشیده شده بود رساند. زورش را روی آن امتحان کرد. از چیزی که بنظر می آمد محکم تر بود.

دختر به او گفت: «این از نفس گربه و فلس های ماهی و نور مهتاب ترکیب شده با نقره ساخته شده، تا وقتی که وردهای طلسم روش هست، نمی شکنه.»

«ها.» بار دیگر در چمن ها دراز کشید.

«نباید بهش توجه کنم، چون زنجیر خیلی خیلی بلندی هست؛ ولی دوستنش آزارم میده، و اینکه دلم برا سرزمین پدرم

تنگ شده. خانم جادوگر، بانوی خوبی نیست...»

و ساکت شد. دانستن به سمتش خم شد و دستش را روی گونه‌ی او گذاشت. چیزی گرم و نمناک دستش را خیس کرد.

«وای، داری گریه می‌کنی.»

چیزی نگفت. دانستن او را به سمت خود کشید، با دست بزرگش صورت او را به آرامی پاک کرد؛ به سوی صورت گریانش خم شد، با شک، و نامطمئن از اینکه کار درستی در این موقعیت انجام می‌دهد یا نه، درست روی لب‌های پر حرارتش او را بوسید.

لحظه‌ای تردید ایجاد شد، و سپس دختر نیز لبانش را باز کرد و زبانش را در دهان او برد و او نیز، زیر ستارگان عجیب، کاملاً و به صورت بازگشت ناپذیری، گم شده بود.

او پیش از این نیز دخترانی را در دهکده بوسیده بود اما هیچ وقت جلوتر از این نرفته بود.

با دستش سینه‌های کوچک او را از روی لباس ابریشمی‌اش حس کرد، و نوک سینه‌های برآمده‌اش را لمس کرد. دختر محکم به او چسبیده بود، انگار که در حال غرق شدن باشد، و پیراهن و شلوار او را می‌مالید.

دخترک خیلی کوچک بودو دانستن ترسید که به او آسیب برساند. اما اینگونه نبود. دختر نفس نفس زنان و عرق کرده و بی‌قرار زیر او تکان خورد و با دست او را به درون خود هدایت کرد.

صدها بار بوسه‌ی پر حرارت روی صورت و سینه‌ی دانستن کاشت و حالا دخترک روی دانستن بود. دختر نفس نفس زنان و لبخندزنان با پاهای باز، همانند ماهی لغزنده و خیس روی او نشست، بدن خود را قوس می‌داد، فشار می‌داد و به وجد آمده بود. دانستن فکرش پر شده بود از او و فقط او، و اگر اسمش را می‌دانست، بلند آن را فریاد می‌زد.

در نهایت پسر داشت خود را از او بیرون می‌کشید، اما دختر او را درون خود نگه داشت، پاهایش را دور او پیچید و آنقدر خود را محکم به او چسباند که پسر حس کرد که هر دویشان یک جای دنیا را اشغال کرده‌اند. گویی که برای یک لحظه‌ی مهیج و فراگیر، هر دویشان یکی شده بودند و برای یکدیگر از خود گذشتگی می‌کردند، مثل ستاره‌ها که در آسمان سحرهنگام محو می‌شوند.

پهلوی به پهلوی یکدیگر دراز کشیدند.

دختر اهل سرزمین پریان لباس ابریشمی خود را مرتب کرده بود و بار دیگر با نزاکت خود را پوشانده بود. دانستن با افسوس شلوار خود را بالا کشید. دست کوچک دختر را در دست خود فشرد.

عرق هایش روی پوستش خشک شده بود و احساس سرما و تنهایی می کرد.

اکنون زیر نور سحر هنگام می توانست او را ببیند. اطرافشان حیوانات در شور بودند: اسبها پا می کوبیدند، پرندوها بیدار شده و اینجا و آنجا در چمنزار بازارچه آواز می خواندند و افرادی که در چادرها بودند، شروع به بلند شدن و فعالیت کرده بودند. دختر به آرامی گفت: «حالا، وقت رفته.» و نیمه متاسف، با چشمانی به بنفشی ابرهای سیروس برفراز آسمان سحر، به او نگاه کرد، به آرامی با لبهایی به طعم تمشک او را بوسید، بلند شد و به سمت کاروان پشت غرفه رفت.

دانستن بهت زده و تنها، در حالی که حس می کرد سنش بسیار بیش از هجده سال است، در میان بازارچه به راه افتاد. به آغل گاوها بازگشت و چکمه هایش را درآورد و تا زمانی که خورشید برفراز آسمان آمد، خوابید.

چند روز بعد بازارچه خاتمه یافت، گرچه دانستن دیگر به آنجا برگشت، خارجی ها رفته بودند و زندگی در وال به حالت عادی برگشته بود، گرچه مقداری غیرعادی تر از زندگی در اکثر دهکده ها بود (مخصوصا زمان هایی که باد در جهت مخالف می وزید) اما با در نظر گرفتن همه چیز، به اندازه کافی عادی بود.

دو هفته بعد از بازارچه، تامی فورستر از بریجت کامفری خواستگاری کرد و او پذیرفت. و یک هفته بعد از آن، خانم همپستوک صبح هنگام برای دیدار با خانم تورن آمد. آنها در اتاق نشیمن چای می خوردند.

خانم همپستوک گفت: «پسر فورستر، پسر خوبیه.»

«آره هست. یه بیسکویت دیگه بردار عزیزم. فکر کنم دیزی شما باید ساقدوش باشه.»

«آره فکر کنم. اگه زنده بمونه.»

خانم تورن آشفته نگاه کرد: «چرا؟ مریض که نیست خانم همپستوک؟ بگو که نیست.»

«چیزی نمی خوره خانم تورن. لاغر شده. بعضی وقتا یکم آب فقط.»

«اوه خدایا.»

خانم همپستوک ادامه داد: «دیشب بالاخره دلش رو فهمیدم. بخاطر دانتستن شماست.»

«دانتستن؟ نکنه...» خانم تورن دستش را روی دهانش گذاشت.

خانم همپستوک به سرعت سر تکان داد. «اوه نه. نه اونجوری. محلش نداشت. روزهاست که به دیدنش نیومده. فکر

می کنه که دیگه بهش اهمیت نمیده. فقط گل یخ بلورین رو نگه می داره و گریه می کنه.»

خانم تورن مقدار بیشتری چای از شیشه بیرون آورد و در قوری ریخت. «راستش رو بخواین ما هم نگران دانتستن

هستیم. جن زده شده. تنها کلمه‌ی مناسب براش همینه. کاراش نیمه تموم مونده. تورنی می‌گه نیاز داره که سر و سامون بگیره.

اگه خودش بخواد. تورنی می‌گفت که می‌خواد همه‌ی زمین‌های سمت غرب رو بده بهش.»

خانم همپستوک به آرامی سر تکان داد: «همپستوک هم مخالف دیدن خوشبختی دیزی نیست. مطمئن می‌خواد که

یه گله از گوسفندا رو به نام دختره کنه.» همه می‌دانستند که گوسفندان همپستوک‌ها بهترین گوسفند ها تا چند مایلی آن

منطقه بودند. پر پشم و باهوش (نسبت به گوسفند) با شاخ‌های خمیده و سم‌های سخت. خانم همپستوک و خانم تورن چای

خود را نوشیدند و همه چیز مقرر شد.

در ژانویه، دانتستن تورن با دیزی همپستوک ازدواج کرد. با اینکه داماد کمی آشفته بود، اما عروس بیشتر از هر عروس

دیگری که وجود داشته، پر طراوت و دوست داشتنی بود.

پشت سرشان، پدرهایشان در مورد خانه‌ای که باید برای تازه عروس و داماد می‌ساختند نقشه می‌چیدند. مادرهایشان

در مورد اینکه چقدر دیزی زیبا به نظر می‌رسد و همچنین درمورد افسوس از این که دانتستن دیزی را از بستن گل یخی که

از بازارچه برایش خریده بود، بر لباسه عروسیش، منع کرده بود، با یکدیگر هم عقیده بودند.

و اینجا ما آنها را در بارانی از گلبرگ‌های قرمز و زرد و صورتی و سفید رز تنها می‌گذاریم.

البته تقریباً.

تا زمانی که خانه‌یشان ساخته شد، در کلبه‌ی دانستن زندگی کردند و مطمئناً به اندازه کافی خوشحال بودند؛ و روز به روز به تدریج سرگرم شدن با رسیدگی به گوسفندان و قیچی کردن و پرستاری کردن از آنها، خیال سرزمین‌های دور را از دانستن گرفت.

ابتدا پاییز و سپس زمستان آمد. اواخر فوریه بود. فصل تولد بره‌ها، زمان سرد شدن دنیا و زوزه کشیدن‌های باد سرد در دشت‌ها و جنگل بدون برگ، زمان بارش مداوم برف از آسمان سربی رنگ بود، که در ساعت شش عصر، زمانی که خورشید غروب کرده و آسمان تیره شده بود، سبدهی حصیری از دروازه‌ی روی دیوار هل داده شد. نگهبانان دو سوی دروازه ابتدا متوجه نشدند. زیرا که رویشان به سمت دیگری بود، پاتوق کرده بودند و با حسرت و افسردگی به چراغ‌های دهکده خیره شده بودند. ناگهان صدای جیغ بلند و تیزی آمد.

آن موقه بود که به پایین نگاه کردند و سبد را جلوی پایشان دیدند. بقچه‌ای در سبد بود؛ بقچه‌ای از ابریشم روغنی و پتویی پشمی روی برآمدگی قرمز و گریان یک صورت، با چشمان کوچک غمگین، و دهانی باز و پر سر و صدا و گرسنه، قرار داده شده بود.

و روی پتوی بچه کاغذی پوستی متصل شده بود که با دستخطی زیبا و کمی قدیمی، کلمات زیر نوشته شده بود:

تریستران تورن^۱

فصل دوم

زمانی که ترستان تورن مرد شد

و عهدی عجولانه بست.

سال‌ها گذشت.

بازارچه‌ی پریان بعدی طبق برنامه در آن سوی دیوار برگزار شد. ترستان تورن جوان، که هشت ساله بود، در آن حضور نداشت و به پیش اقوامی در دهکده‌ای بسیار دور که یک روز از آنجا فاصله داشت، فرستاده شده بود.

گرچه خواهر کوچکش، لویزا، با اینکه شش ماه از او کوچکتر بود، اجازه‌ی رفتن به بازارچه را داشت و این پسر بچه را آزرده خاطر می‌کرد؛ اینکه لویزا از بازارچه گویی شیشه‌ای همراه خودش آورده بود که از نورهای رنگی پر شده بود که در تاریکی از خود ساطع می‌کرد و می‌درخشید، و تشعشعی گرم و آرام را در اتاق خواب کلبه‌شان پخش می‌کرد و این در حالی بود که تمام چیزی که ترستان از اقوامش عایدش می‌شد، دانه‌های زننده‌ی سرخک بود.

کمی بعد گربه‌ی مزرعه سه بچه بدنیا آورد: دوتا سیاه و سفید همانند خودش و یک بچه گربه‌ی کوچک که به رنگ آبی تیره بود، و چشمانش بسته به خلُقش تغییر می‌کرد، از سبز و زرد، به گلبهی و قرمز روشن و سرخ.

این بچه گربه به ترستان برای جبران از دست دادن بازارچه داده شد. بچه گربه به آرامی بزرگ می‌شد و بامزه‌ترین گربه‌ی جهان بود، تا اینکه بعد از ظهری، با بی‌قراری در خانه پرسه می‌زد، خرخر می‌کرد و چشمانش که رنگی بنفش-قرمز همانند گل انگشتانه داشت برق می‌زد و هنگامی که پدر ترستان از مزرعه به خانه بازگشت، گربه هیسی کرد، از میان در جهید و به سمت تاریکی فرار کرد.

نگهبانان دیوار تنها مسئول انسان‌ها بودند نه گربه‌ها، و تریستران که آن زمان دوازده سال داشت، دیگر گربه‌ی آبی رنگ را ندید. تریستران مدتی آرام و قرار نداشت. پدرش شبی به اتاق خوابش آمد و کنار تختش نشست و آرام گفت: «گربه‌ها ت اونطرف دیوار خوشحال تره. پیش بقیه‌ی هم نوعاشه. دیگه ناراحت نباش پسر.»

مادرش در این باره چیزی به او نگفت، همانگونه که در مورد همه چیز خیلی کم با او صحبت می‌کرد. گاهی تریستران مادرش را می‌دید که با دقت به او زل زده، گویی که می‌خواهد رازی را از چهره‌اش بیرون کشد.

خواهرش لوییزا، صبح‌ها در راه مدرسه‌ی دهکده بخاطر این مساله بنا را بر اذیت کردن تریستران می‌گذاشت. مثل چیزهای دیگری که او را بخاطرشان اذیت می‌کرد: مثلاً شکل گوش‌هایش (گوش راستش به سرش نزدیک و تقریباً نوک تیز بود، اما گوش چپش اینگونه نبود) و همینطور در مورد چیزهای احمقانه‌ای که گاهی می‌گفت، یک بار هنگام غروب در راه برگشت از مدرسه به خواهرش گفته بود که ابرهای سفید و پنبه‌مانندی که در آسمان جمع شده‌اند، گوسفند هستند. مهم نبود که بعد از آن ادعا کند منظورش فقط این بوده که او را به یاد گوسفند می‌اندازند یا یک چیز پنبه و گوسفند مانند در آن‌ها وجود دارد، به هر حال لوییزا مثل گابلین می‌خندید و او را می‌آزرد و اذیت می‌کرد، و بدتر از اینها، به بقیه بچه‌ها نیز می‌گفت و آنها را ترغیب به این می‌کرد که وقتی تریستران رد می‌شود، به او بع بع کنند. لوییزا ذات آشوبگری داشت و از این نظر بسیار بهتر از برادرش بود.

مدرسه‌ی دهکده، مدرسه‌ی خوبی بود، و تحت تعلیم خانم چری، معلم مدرسه، تریستران تورن همه چیز را در مورد کسرها و طول و عرض جغرافیایی آموخت. او می‌توانست به فرانسوی از عمه‌ی باغبان درخواست خودکار کند، البته که از عمه‌ی خودش نیز می‌توانست خودکار بخواهد، چیزهایی در مورد پادشاه‌ها و ملکه‌های انگلیس، از ویلیام آفاتج، در سال ۱۰۶۶ تا ملکه ویکتوریا، سال ۱۸۳۷ یاد گرفت. خواندن را آموخت و دست خط زیبایی داشت. مسافران، خیلی کم به دهکده می‌آمدند، اما گاهی دست‌فروشی می‌آمد و روایات "پنی رعب‌آور" را در مورد قتل‌های وحشتناک، تصادفات مهیب، اتفاقات

وخیم و فرار و گریزهای جالب توجه، می فروخت . بیشتر دست فروشان صفحه‌ی موسیقی می فروختند، هر دوتا یک پنی، و خانواده‌ها آنها را می خریدند و جمع می کردند، از پیانو گرفته تا سرودهایی مانند گیلان‌های رسیده و در باغ پدرم.

به همین صورت، روزها و هفته‌ها و سال‌ها گذشتند . در چهارده سالگی، به واسطه‌ی بلوغ، جوک های بی ادبی ، حرف‌های در گوشی و شعرهای قبیح، تریستران یاد گرفت که سکس چیست . وقتی پانزده ساله شد بخاطر افتادن از درخت سیب خانه‌ی آقای توماس فورستر، یا به طور دقیقتر، افتادن از درخت کنار پنجره‌ی خانوم ویکتوریا فورستر، دستش آسیب دید. حسرت تریستران از این بود که بیش از نگاهی وسوسه انگیز و آکنده از شرم ، نتوانست به ویکتوریا بباندازد ، دختری که همسن خواهرش و بدون شک زیباترین دختر در صد مایلی آنجا بود .

زمانی که ویکتوریا و تریستیان هفده ساله شدند ، ویکتوریا به احتمال زیاد و طبق نظر تریستران مطمئناً، زیباترین دختر جزایر بریتانیا بود . تریستران اصرار داشت بگوید او زیباترین دختر کل امپراطوری بریتانیا اگر نگوییم جهان است ، و اگر کسی با این نظر مخالفت می کرد ، دعوا می کرد یا آماده‌ی دعوا کردن بود . خیلی سخت کسی در وال پیدا می شد که می توانست با او بحث کند، هرچند ویکتوریا خیلی ها را پس زده بود و به احتمال زیاد دل های زیادی را شکانده بود.

به عنوان توصیفی از او می توان گفت: ویکتوریا مثل مادرش چشمانی خاکستری رنگ و صورتی قلب مانند داشت، موهای فرفری و فندقی رنگ پدرش را به ارث برده بود. لبانی سرخ و خوش فرم داشت و به هنگام صحبت کردن گونه‌هایش گل می انداخت. رنگ پریده بود و کاملاً دلفریب. وقتی شانزده ساله شد، مشاجره‌ای میان او و مادرش در گرفت، چون در سرش افتاده بود که باید در سونس مگیای پیشخدمت شود. به مادرش گفت: «من در باره ش با آقای برومیوس صحبت کردم، اون مخالفتی نداره.»

مادرش، یا همان بریجت کامفری سابق، جواب داد: «مهم نیست آقای برومیوس چی گفته. این نامناسب ترین شغل برای یک خانم جوونه.»

اهالی وال دعا بر سر خواسته‌ها را با اشتیاق نگاه کردند و منتظر بودند ببینند نتیجه‌ی آن چه می‌شود، زیرا که هیچ کس مقابل بریجت فورستر نمی‌توانست بایستد؛ زبانی داشت که طبق گفته‌ی روستاییان، می‌توانست رنگ را از درِ انبار بساید و پوست بلوط را بکند. هیچ کس از اهالی نمی‌خواست که در طرف مخالف بریجت فورستر بایستد، زیرا می‌گفتند که ممکن است دیوار حرکت کند اما بریجیت فورستر نظرش را عوض نمی‌کند.

گرچه ویکتوریا فورستر نیز روش خودش را داشت و اگر هیچ کدام جواب نمی‌داد و حتی اگر جواب هم می‌داد، از پدرش کمک می‌گرفت و او خواسته‌هایش را انجام می‌داد. اما ویکتوریا از اینکه دید پدرش نیز با نظر مادرش موافق است، تعجب کرد. او گفت کار کردن در بار سونس مگپای چیز نیست که یک خانم متشخص نباید انجام دهد و وقتی توماس فورستر این را گفت موضوع فیصله پیدا کرد.

هر پسری در دهکده عاشق ویکتوریا فورستر بود، و خیلی از آقایان با شخصیتی که ریششان سفید شده بود نیز هنگام راه رفتن در خیابان به او خیره می‌شدند و برای لحظه‌ای بار دیگر به دوران جوانیشان برمی‌گشتند، بهار سال‌هایی پر جنب و جوش.

بعد از ظهری در ماه می، لوییزا تورن به ویکتوریا فورستر در باغ سیب گفت: «میگن که آقای ماندی^۱ از تو خوشش اومده.»

پنج دختر در کنار و روی شاخه‌های پیرترین درخت سیب باغ که تنه‌ی بزرگی داشت و محل خوبی برای نشستن و تکیه دادن بود نشسته بودند. با نسیم ماه می، شکوفه‌ها همانند برف می‌ریختند و روی موها و دامن‌هایشان می‌نشستند. آفتاب بعد از ظهر نقاطی سبز و نقره‌ای و طلایی روی برگ‌های درختان سیب برجای گذاشته بود.

ویکتوریا فورستر با بیزاری گفت: «یه روز دیگه بگذره پنجاه و چهار ساله میشه» و ادای پنجاه ساله‌ها را درآورد.

سیسیلیا همپستوک؛ دختر دایی لوییزا، گفت: «به هر حال اون قبلا ازدواج کرده بوده . من که حاضر نیستم با کسی که قبلا ازدواج کرده ازدواج کنم . مثل این میمونه که کسی اسب یکی دیگه رو بی اجازه سوار بشه.»

امیلیا رابینسون^۲ گفت: «من که به شخصه فکر می کنم این تنها ویژگی خوب کسیه که قبلا ازدواج کرده . یکی دیگه ایراداتش رو اصلاح کرده ؛ سر به راهش کرده اگه اینطوری دوست داری . همینطور فکر کنم تو این سن و سال شهوتش خیلی وقته که کم شده و ارضا شده، که اینجوری از بی آبرو هم نمی شی .»

موجی از خنده های ناگهانی و سرکوب شده در میان شکوفه های سیب به راه افتاد.

لوسی پپین^۳ با تردید گفت: « ولی خوبه که تو یک خونه ی بزرگ زندگی کنی و کالسکه ای با چارتا اسب داشته باشی و بتونی یه فصل رو تو لندن بگذرونی و تو دریا حموم کنی و برا شنا بری برایتون؛ حتی اگه آقای ماندی پنجاه و چار ساله باشه.»

دخترهای دیگر جیغ زدند و مشتی پر از شکوفه های سیب را به سویش پرتاب کردند؛ و هیچ کس جیغی بلندتر از ویکتوریا فورستر نکشید و شکوفه های بیشتری از او پرتاب نکرد.

تریستران تورن در هفده سالگی، که فقط شش ماه بزرگتر از ویکتوریا بود، در میانه های راه پسر بودن و مرد شدن قرار داشت و به یک اندازه با هر دو نقش ناآسوده بود؛ انگار که در اصل از ترکیب حلقوم مردانه و آرنج درست شده باش . موهایش قهوه ای گندمی رنگ بود، هرچقدر آنها را خیس و شانه می کرد، به حالت مسخره ای و مثل موی بچه های هفده ساله به هم می چسبیدند.

او به طور دردناکی خجالتی بود، که، خجالتی بودنش را، با صدای بیش از حد در مواقع نامناسب جبران می کرد. بیشتر روزها تریستران خوشنود بود- یا به اندازه ی جانی هفده ساله با جهانی پیش رویش- زمانی که در مزرعه و یا روی میزی بلند

^۱ Cecilia Hempstock

^۲ Amelia Robinson

^۳ Lucy Pippin

^۴ Brighton

در پشت فروشگاه دهکده، ماندی براونز؛ خیال پردازی می کرد، رویای سوار شدن بر قطاری و رفتن به لندن و یا لیورپول را می پروراند، رویای سوار شدن بر کشتی و از آتلانتیک خاکستری به آمریکا رفتن و امتحان کردن شانس خود در سرزمین های وحشی تازه را می دید.

اما زمان هایی بود که باد از آن سوی دیوار می وزید و بوی نعنا و آویشن و مویز قرمز را به همراه می آورد، در آن زمان ها از دودکش های دهکده رنگ های عجیبی دیده می شد و زمانی که این بادهای می وزیدند، ساده ترین وسایل - از کبریت گرفته تا دستگاه های شهر فرنگ - کارایی خود را از دست می دادند.

و در آن زمان ها ترایستران تورن خواب های عجیبی می دید، خواب های ناجور، مبهم و غیرعادی، خواب سفر به جنگل ها و نجات پرنسس ها را می دید، خواب شوالیه ها و غول ها و پریان دریایی. و زمان هایی که اینگونه می شد، از خانه بیرون می رفت و روی چمن ها دراز می کشید و به ستاره ها خیره می شد.

کمتر کسی از ما ستاره ها را همانند مردم آنجا دیده، شب ها در شهرها و دهکده های ما، چراغ های زیادی روشن است، اما از دهکده ی وال ستاره ها مثل دنیاها و خیال ها پراکنده شده بودند. مانند جنگل و یا مانند برگ های درخت غیرقابل شمارش. ترایستران تا زمانی که فکرش آزاد می شد به آسمان تاریک زل می زد و سپس به خانه بر می گشت و همانند مردگان به خواب می رفت .

او پتانسیل بالایی داشت ، بشکته ای پر از دینامیت که منتظر بود کسی فیوز آنرا آتش زند؛ اما هیچ کس اینکار را نکرد، آخر هفته ها و عصرها به کمک پدرش در مزرعه می رفت و در طول روز برای آقای براون در ماندی و براونز به عنوان دفتردار کار می کرد.

دوشنبه و براونز، فروشگاه دهکده بود. با آنکه برخی از لوازم را در انبار نگه می داشتند، عمده کارشان با درست کردن لیست انجام می شد؛ روستاییان لیستی از لوازم مورد نیازشان، از کنسرو گرفته تا وسایل گوسفند، از چاقو تا کاشی دودکش را به آقای براون می دادند، وظیفه ی دفتر دار در دوشنبه و براونز تهیه لیست عمده ی همه ی سفارشات بود و پس از آن آقای

ماندی لیست عمده را می‌گرفت و با گاری بارکشی که توسط دو اسب بزرگ کشیده می‌شد، به نزدیکترین شهرستان می‌رفت و در تعداد انگشت شماری روز، با گاری پر بار از همه‌ی وسایل گفته شده باز می‌گشت.

روز سرد و پر بادی در اواخر اکتبر بود، از آن روزها که همیشه بنظر می‌رسد باران خواهد بارید اما این اتفاق نمی‌افتد، و اواخر بعد از ظهر بود. ویکتوریا فورستر به همراه لیستی که با دست خط خوانای مادرش نوشته شده بود، به ماندی و براونز آمد و زنگ کوچک سرویس دهی روی پیشخوان را زد.

از دیدن ترستان تورن که از اتاق پشتی پیدایش شد، کمی مایوس بنظر می‌رسید.

لبخندی تظاهری زد و لیستش را به دست ترستان داد.

موارد زیر در آن نوشته شده بود:

۰,۵ پوند پنیر خرما

۱۰ کنسرو ماهی

۱ بطری سس قارچ

۵ پوند برنج

یک بطری شراب طلایی

۲ پوند مویز

یک شیشه قرمز دانه

۱ پوند آبنبات

یک جعبه از کاکائویه ممتاز روتنریز^۱

۳ چاقوی پولیش کاری

۶ برانزویک سیاه

یک بسته ژلاتین سویینوم

۱بطری خامه

۱ عدد ملاقه

۱ صافی ۹پنی ای

یک ست صندلی آشپزخانه

تریستران در حالی که آنرا در ذهنش می خواند، دنبال لطیفه ای یا چیزی از این دست می گشت تا سر صحبت را باز کند .

صدای خودش را در حالی شنید که می گفت: «پس شما می خواین، پودینگ برنج درست کنید، خانوم فورستر.» هنگامی که این را گفت متوجه شد که حرف غلطی زده . ویکتوریا لب های زیبایش را جمع کرد، پلک زد و گفت: «آره، تریستران، پودینگ برنج می خوایم درست کنیم.»

و سپس لبخند زد و گفت: «مادرم می گه که پودینگ برنج به مقدار مناسب می تونه سرما خوردگی و بقیه بیماری های پاییزی رو دفع کنه.»

تریستران گفت : «مادر من همیشه پودینگ نشاسته درست می کنه.»

لیست را به میخی وصل کرد. «بیشتر وسایل رو فردا صبح تحویل میدیم و بقیش هم برای وقتی که آقای ماندی برگشت. اوایل هفته ی دیگه میشه.»

تند بادی میوزید، آنقدر تند که پنجره‌های دهکده را به لرزه انداخته بود، باد میپیچید و باد نماها را می‌چرخاند گویی که دیگر نمی‌توانستند شمال را از جنوب، یا شرق را از غرب تشخیص دهند.

آتش در شومینه‌ی ماندی و براونز می‌سوخت و با شعله‌هایی به رنگ‌های سبز و قرمز پیچ میخورد و با جرقه‌های نقره‌ای رنگ، از آن نوع که کسی می‌تواند در آتش اتاق نشیمن با دستی پر از براده‌ی آهن بسازد، بالا می‌رفت.

باد از سمت شرق و سرزمین پریان می‌وزید، و تریستران تورن ناگهان در خود جراتی پیدا کرد که انتظارش را نداشت. «میدونی، خانم فورستر، من تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌خوام برم، شاید بتونم کمی از راه رو باهاتون بیام، خیلی از مسیرم دور نیست.» و منتظر ماند، قلبش در دهانش می‌زد، در حالی که چشمان خاکستری ویکتوریا فورستر به او خیره شده بود، بعد از مدتی که همانند صد سال گذشت گفت: «حتما.»

تریستران با سرعت به اتاق نشیمن رفت و آقای براون را از اینکه می‌خواهد برود مطلع کرد. و آقای براون با حالتی که کاملاً هم بد خلقی نبود، غر زد و به تریستران گفت که در زمان جوانی‌اش او نه تنها مجبور بوده هر شب را تا دیر وقت بماند و خودش فروشگاه را ببندد، بلکه مجبور بوده در حالی که از کتش به عنوان پتو استفاده می‌کرده، زیر پیشخوان بخوابد. تریستران تایید کرد که بدون شک جوان خوش شانسی است و برای آقای براون شب خوبی را آرزو کرد و کتش را از چوب لباسی و کلاه لبه دارش را از روی جا کلاهی برداشت و به سمت سنگفرش‌های خیابان که ویکتوریا فورستر در آنجا منتظرش بود، خارج شد.

همانطور که قدم می‌زدند، غروب پاییز، به سیاهی عمیق و اول شب تبدیل شد. تریستران می‌توانست بوی زمستان سرد را حس کند- ترکیبی از مه شبانگاهی و تاریکی تازه و رایحه‌ی ریختن برگ‌ها.

آنها مسیر پرپیچ و خمیرا به سمت مزرعه فورسترها پیش گرفتند، ماه هلالی در آسمان پدیدار شده بود و ستاره‌ها در تاریکی بالای سرشان می‌درخشیدند.

پس از دقایقی تریستران گفت: «ویکتوریا،»

ویکتوریا که بیشتر طول مسیر، حواش جای دیگری بود گفت: «بله، تریستران،»

تریستران پرسید: «فکر می کنی اگه بیوسمت پامو از گلیمم درازتر کردم؟»

ویکتوریا با صراحت و به سردی گفت: «آره، خیلی درازتر.»

تریستران گفت: «اوه.»

آنها بدون صحبت کردن از تپه‌ی دیتیز^۱ بالا آمدند؛ بالای تپه که رسیدند، چرخیدند و دهکده‌ی وال به همراه سوسوی شمع‌ها و چراغ‌هایی که از پنجره‌ها نمایان بودند، را در پایینشان تماشا کردند، چراغ‌هایی زرد روشنی که اشاره می‌کردند و دعوت می‌نمود؛ و بالای سرشان، ستاره‌های بی‌شمار و سردی در دوردست بودند. می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند و خودنمایی می‌کردند. تعدادشان بیشتر از آن بود که در ذهن بگنجد.

تریستران دستش را پایین برد و دست کوچک ویکتوریا را گرفت. او دستش را کنار نکشید.

ویکتوریا در حالی که به افق زل زده بود پرسید: «دیدی اونو؟»

تریستران گفت: «چیزی ندیدم من. داشتم به تو نگاه می‌کردم.»

ویکتوریا در زیر نور مهتاب لبخند زد.

تریستران از اعماق قلبش گفت: «تو زیباترین دختر جهانی.»

ویکتوریا به آرامی گفت: «برو بابا...»

«چی دیدی؟»

«یه شهاب سنگ. فکر کنم تو این موقع از سال دور از انتظار نباشه.»

تریستران گفت: «ویکی... من رو میبوسی؟»

دختر گفت: «نه.»

«وقتی کوچکتر بودیم که من رو بوسیدی . تولد پونزده سالگیت زیر درخت بلوط من رو بوسیدی، و همینطور هم آخرین روز ماه می، پشت آغل پدرت من رو بوسیدی.»

دختر گفت: «اون موقع یه آدم دیگه بودم و من نباید تو رو می‌بوسیدم تریستران تورن .»

تریستران پرسید: «خب اگه من رو نمی‌بوسی...پس با من ازدواج می‌کنی؟»

سکوتی در تپه ایجاد شد. تنها صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌رسید. سپس صدایی طنین انداز شد: صدای زیباترین دختر کل جزایر بریتانیا که با سرگرمی و لذت می‌خندید .

با ناباوری جواب داد: «با تو ازدواج کنم؟ چرا باید باهات ازدواج کنم تریستران تورن؟ چی میتونی بهم بدی؟»

پسر گفت: «چی بهت می‌دم؟ به هند میرم، ویکتوریا فورستر، و برات عاج فیل میارم، و مرواریدی به بزرگی انگشت شست، ویاقوتی به بزرگی تخم گنجشک .

«میرم آفریقا و الماسایی به بزرگی توپ کریکت برات میارم. سرچشمه‌ی رود نیل رو پیدا می‌کنم و اسم تو رو روش می‌ذارم .

« میرم آمریکا -همه‌ی راه رو پیاده تا معدن طلای سانفرانسیسکو میرم، و تا وقتی به اندازه وزن طلا جمع نکردم برنمی‌گردم. بعدش می‌تونم برگردم و اونو به پات بریزم .

«تو فقط یه کلمه بگو و من به سرزمینای دور شمالی میرم و برات خرس قطبی رو می‌کشم و پوستش رو میارم.»

ویکتوریا گفت: «تا قبل از اینکه در مورد خرس قطبی بگی مطمئن بودم همشون رو انجام میدی. واقع بین باش، پسره‌ی کارگر مغازه و کارگرمزرعه ، من نه می‌بوسمت نه باهات ازدواج می‌کنم .»

چشمان تریستران در زیر نور ماه درخشید. «برای تو تا کاتای سفر می‌کنم و کشتی شخص پادشاه دزدای دریایی رو می‌گیرم و پر از ابریشم و یشم و افیون می‌کنم و میارم .

«میرم استرالیا، پایین ترین نقطه‌ی جهان ، و برات...اوم...» در ذهنش پنی رعب‌آور را مرور کرد و سعی کرد یکی از قهرمانانی که به استرالیا رفته بود را به خاطر آورد، «کانگورو میارم،» و اضافه کرد: «و عقیق.» به اندازه کافی در مورد عقیق مطمئن بود .

ویکتوریا فورستر دستش را فشرد و پرسید: «و با یه کانگورو باید چکار کنم اونوقت؟ باید بریم، وگرنه پدر مادرم نگران میشن که چی باعث شده دیر کنم و فکرایه ناجور می کنن . من تو رو نمی‌بوسم، تریستران تورن.»

التماس کرد: «من رو ببوس. کاری نیست که برا بوسیدنت نکنم، هیچ کوهی نیست که ازش بالا نرم و هیچ رودی نیست که به خاطرت به آب نرم، و هیچ صحرایی نیست که ازش عبور نکنم.»

به فضای بالای دهکده‌ی وال که پایشان بود و آسمان بالای سرشان اشاره کرد. در صورت فلکی اوریون؛ در افق شرقی، ستاره‌ای چشمک زد و افتاد .

تریستران با آب و تاب گفت: «برا بوسیدنت و گرفتن دستات، برات اون شهاب سنگ رو میارم.»

لرزید. کتش نازک بود و مشخص بود که نمی‌تواند بوسه‌ای بگیرد. آشفته شده بود . پیش خود اندیشید که قهرمانان پنی رعب‌آور برای گرفتن بوسه این مشکلات را نداشتند.

ویکتوریا گفت: «پس بیارش . و اگه این کار رو کنی من انجامش می‌دم.»

تریستران پرسید: «چی؟»

ویکتوریا گفت: «اگه برام اون ستاره رو بیاری، همون ستاره که الان سقوط کرد رو، و نه هیچکدوم دیگه، من تو رو می‌بوسم. کی می‌دونه که چه کارای دیگه‌ای هم برات انجام می‌دم. نه لازمه به استرالیا بری و نه آفریقا و نه کاتای.»

«چی؟»

ویکتوریا خندید و دستش را پس کشید و به سمت مزرعه پدرش به راه افتاد. ترستان دوید و دستش را گرفت. پرسید:

«جدی گفتی؟»

«همون اندازه که حرفایه خیالیت در مورد یاقوت و طلا و افیون جدی بود. اصن افیون چیه؟»

«یجور شربت ضد سرفه. مثل اکالپتوس.»

«خب، بنظر رمانتیک نیما. به هر حال، تو الان نباید تو راه آوردن ستاره‌ی من باشی؟ اونجا افتاد. تو شرق. درست همونجا.» و دوباره خندید. «پسره‌یه کارگرِ احمق. تنها کاری که می‌تونی کنی اینه که ترکیبات پودینگ برنج رو تشخیص بدی.»

ترستان به آرامی گفت: «و اگه برات ستاره رو بیارم چی؟ چی بهم میدی؟ یه بوسه؟ ازدواج؟»

ویکتوریا که سرگرم شده بود گفت: «هر چی تو بخوای.»

ترستان پرسید: «قسم میخوری؟»

آنها اکنون در حال راه رفتن در صد یارد آخر تا خانه فورسترها، بودند. نوری زرد و نارنجی رنگ از پنجره‌ها می‌تابید.

ویکتوریا لبخند زد و گفت: «قسم می‌خورم.»

راهی که به سمت مزرعه‌ی فورسترها می‌رفت گلی بود و با سم اسب‌ها و گاوها و گوسفندان سفت شده بود. ترستان تورن بی‌توجه به کت و شلوار پشمی‌اش، روی زانوهایش در گل‌ها نشست. گفت: «خیلی خوب.»

ناگهان، باد از سمت شرق وزید.

ترستان تورن گفت: «من مجبورم همینجا شما رو ترک کنم بانوی من. چون یه کاره فوری دارم که باید به سمت شرق برم.» بدون توجه به خاکی شدن شلوار و کتش بلند شد و برای او ادای احترام کرد و کلاه لبه دار خود را از سرش برداشت.

ویکتوریا فورستر به پسر لاغر کارگر مغازه خندید، خنده‌ای بلند و دلشین که تا پایین تپه و دورتر، در گوشش بود.

تریستران تورن تمام راه را تا خانه دوید. همینطور که می‌دوید بوته‌های خار به لباسش اصابت می‌کرد و شاخه‌ها کلاهش را از سرش می‌انداختند.

نفس نفس زنان با لباسی چاک خورده به آشپزخانه‌ی مزرعه‌شان، که در غرب چمنزار بود، رسید.

مادرش گفت: «وضعش رو نگا کن! این دیگه چجور شه!»

تریستران در جواب فقط لبخندی زد.

پدرش در سی و پنج سالگی همچنان نیمه بلند بود و همچنان کک و مک داشت، گرچه موهای سفید در بین موهای قهوه‌ای-فندقی موج دارش بیشتر از اندک بود. پرسید: «مادرت داره با تو صحبت می‌کنه. نمی‌شنوی؟»

تریستران گفت: «من رو ببخشید پدر، مادر. ولی من باید امشب از دهکده برم. برا یه مدتی می‌خوام اینجا رو ترک کنم.»

دیزی تورن گفت: «مضحک و احمقانه اس! هیچ وقت همچین مزخرفاتی نشنیده بودم.»

اما دانستن تورن نگاه درون چهره‌ی پسرش را دید. به همسرش گفت: «اجازه بده من باهاش صحبت می‌کنم.» به تندی نگاهش کرد، سر تکان داد و گفت: «باشه. ولی می‌خوام بدونم کی می‌خواد کتش رو بدوزه؟ دوس دارم بدونم.» و از آشپزخانه خارج شد.

آتش آشپز خانه دودی نقره‌ای داشت و با رنگ‌های سبز و بنفش می‌سوخت. دانستن پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

پسرش گفت: «شرق.»

شرق، پدرش سر تکان داد. دو نوع شرق وجود داشت- یکی شرق دهکده، در میان جنگل، و شرق دیگر، آن سوی دیوار. دانستن نیازی به پرسیدن نداشت تا بداند کدام شرق منظورش است.

پدرش پرسید: «برمی‌گردی؟»

تریستران تورن لبخند زد و گفت: «معلومه که برمی گردم.»

پدرش گفت: «خب، باشه پس.» بینی اش را خاراند. «فکرش رو کردی که چطوری می خوای از دیوار رد بشی؟»

تریستران سر تکان داد. گفت: «مطمئنم یه راهی پیدا می کنم. اگه لازم شد با نگهبانا دعوا می کنم.»

پدرش نفس بلندی کشید و گفت: «لازم نیست اینکارو کنی. نظرت چیه وقتی خودت مسئول نگهبانی باشی اینکارو کنی، یامن؟ اینجوری کسی آسیب نمی بینه.» بار دیگر آن سمت بینش را خاراند. «برو وسایلت رو جمع کن، مادرت رو ببوس و خدافظی کن. تا پایین دهکده می رسونمت.»

تریستران کوله پشتی اش را جمع و جور کرد و مادرش برایش شش سیب قرمز رسیده به همراه نان و یک قالب پنیر سفید محلی آورد و در کوله پشتی اش گذاشت. خانم تورن به تریستران نگاه نمی کرد. تریستران گونه ی مادرش را بوسید و خداحافظی گفت. سپس به همراه پدرش به سوی دهکده راهی شدند.

تریستران اولین نگهبانی اش را در شانزده سالگی انجام داده بود. فقط یک دستورالعمل به او داده شده بود: این بود که وظیفه ی نگهبانان این است که به هر قیمتی شده اجازه رد شدن کسی از دیوار را ندهند، و اگر جلوگیری از آن ممکن نبود، نگهبانان باید از اهالی دهکده درخواست کمک کنند.

همانطور که راه میرفتند متعجب بود که پدرش چه چیزی در سر دارد.

شاید این بود که هر دو با هم زورشان به نگهبانان می رسد. شاید پدرش می خواهد حواس آنها را به نحوی پرت کند تا او بتواند فرار کند... شاید...

زمانی که از میان دهکده رد شدند و به دروازه رسیدند، تریستران انتظار هر چیزی را داشت، جز چیزی که اتفاق افتاد.

آن عصر، وظیفه‌ی نگهداری به عهده‌ی هارولد کراتچبک^۱ و آقای برومیوس بود. هارولد کراتچبک، پسر آقای میلر، پسری درشت اندام که چند سالی از تریستران بزرگ تر بود. و آقای برومیوس با موهای مشکی و موج دار و چشمانی سبز و دندان‌های سفید که بوی انگور و آب انگور، ماشعیر و آبجو می‌داد.

دانستن تورن به سوی آقای برومیوس رفت و جلوش ایستاد. در اثر سرمای عصر پایش را به زمین می‌کوبید.

دانستن گفت: «عصر بخیر آقای برومیوس. عصر بخیر هارولد.»

هارولد کراتچبک گفت: «عصرتون بخیر آقای تورن.»

آقای برومیوس گفت: «عصر بخیر دانستن. امیدوارم حالت خوب باشه.»

دانستن گفت که خوب است؛ و آنها درمورد هوا صحبت کردند، و موافق بودند که خبر خوبی برای کشاورزان نیست، و اینکه، از روی مقدار تمشک و توت‌هایی که عمل آمده، می‌توان گفت که زمستان سخت و سردی در راه است.

تریستران به حرف‌هایشان گوش می‌داد و از بی‌صبری و ناامیدی نزدیک بود منفجر شود، اما زبانش را گاز گرفت و چیزی نگفت.

بالاخره پدرش گفت: «آقای برومیوس، هارولد، فکر کنم هر دوتون پسر تریستران رو بشناسین.» تریستران کلاه لبه دارش را با اضطراب برای آنها بالا برد.

و بعد پدرش چیزی به آنها گفت که او منظورش را متوجه نشد.

دانستن تورن گفت: «فکر می‌کنم هر دوتون می‌دونید که اون از کجا اومده.»

آقای برومیوس بدون آنکه چیزی بگوید به نشانه تایید سر تکان داد.

هارولد کراتچبک گفت که حرفایی شنیده و اینکه نیمی از حرف‌هایی که می‌شنوی را نباید باور کنی.

دانستن گفت: «خب، حقیقت داره. و حالا وقتش رسیده که برگرده.»

تریستران شروع کرد به توضیح دادن: «یه ستاره هست که...» که پدرش او را ساکت کرد.

آقای برومیوس چانه‌اش را مالید و دستش را در موهای سیاه و موج دارش دواند و گفت: «خیلی خوب،» و برگشت و با صدایی آرام به هارولد چیزهایی گفت که تریستران هیچکدام را نتوانست بشنود.

پدرش شیء سردی را به دستش فشرد.

«برو پسر. برو ستاره رو بیار. خدا و فرشته‌هاش به همراهت.»

و آقای برومیوس و هارولد کراتچیک، نگهبانان دروازه، کنار ایستادند تا او بگذرد.

تریستران از میان دروازه‌ای که دیوارهای سنگی در هر سمتش بود، رد شد و به چمنزار آنسوی دیوار رفت.

چرخید، و به سه مردی که در دروازه ایستاده بودند نگاه کرد و متعجب بود که چرا به او اجازه‌ی عبور دادند.

سپس کیفش را به یک دست و شیء که پدرش به او داده بود را در دست دیگرش گرفت و از تپه‌های کم شیب، به سمت جنگل راهی شد.

همانطور که راه می‌رفت، سردی شب کمتر شد، و حتی یک بار در جنگل بالای تپه، از دیدن مهتاب که از میان درختان به سویس می‌تابید متعجب شد. تعجبش از این بود که ماه، ساعتی پیش، غروب کرده بود و دوباره بیشتر تعجب کرد، از اینکه آن ماه که غروب کرده بود، هلال نازک و نوک تیز و نقره‌ای رنگ داشت، اما این ماه که به او می‌تابید، بزرگ و طلایی، کامل و درخشنده و پر نور بود.

شیء سردی که در دستانش بود یکبار صدایی داد: جیرینگ جیرینگ بلوری همانند زنگ کلیسای شیشه‌ای کوچک. دستش را باز کرد و آنرا به سمت ماه گرفت.

گل یخی بود که از شیشه ساخته شده بود.

باد گرمی صورت تریستران را نوازش کرد: بویی شبیه به نعناع، برگ‌های انگور سیاه و قرمز و آلوی رسیده داشت؛ شدت سختی ماموریتی که برگزیده بود به سراغش آمد. داشت به سرزمین پریان برای جست و جوی ستاره می‌رفت، بدون آنکه بداند چگونه باید آنرا پیدا کند و اینکه چگونه از خودش محافظت کند و همه‌ی اینها در کنار خستگی‌اش بود. به پشت سرش نگاه کرد و تصور کرد می‌تواند چراغ‌های وال را ببیند، موج بودند و سوسو میزدند، همانند سراب اما بسیار وسوسه کننده‌تر.

و می‌دانست که اگر برگردد، هیچ کس بیشتر از این را از او انتظار ندارد، نه پدرش و نه مادرش؛ بخصوص ویکتوریا فورستر. دفعه‌ی بعد که او را ببیند، بدون لبخند زدن او را "کارگر مغازه" صدا خواهد کرد. و از طرفی نیز می‌دانست که اگر ستاره‌ها بیافتند، بارها ثابت شده که پیدا کردنشان بسیار دشوار است.

ایستاد.

به لب‌های ویکتوریا، به چشمان خاکستری‌اش و صدای خنده‌اش اندیشید. شانه‌هایش را صاف کرد و گل یخ بلورین را در جیبش بالایی کتش گذاشت و به راهش ادامه داد.

و بی‌خبرتر از آنکه بترسد و خام‌تر از آنکه وحشت کند، تریستران تورن به ورای سرزمین‌هایی که می‌شناسیم قدم گذاشت... به سرزمین پریان.

فصل سوم

زمانی که با چندین فرد دیگر مواجه می‌شویم، که تعدادی از آنها

زنده‌اند و سرنوشتشان به طور جالبی با ستاره‌ی سقوط کرده در هم آمیخته است

استورم‌هولد^۱ توسط اولین لرد استورم‌هولد که در اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم حکومت می‌کرد، روی قله‌ی کوه هیواین^۲ ساخته شده بود. آنجا توسط حاکمان بعدی گسترش یافت، پیشرفت کرد، تونل زده شد و حفاری شد، تا زمانی که قله‌ی کوه نخستین، حال همانند عاج درخشان جانوری غول پیکر، سفید و گرانیته، به آسمان قد کشیده بود. خود استورم‌هولد بر فراز آسمان جای گرفته بود، جایی که ابرهای رعد و برق دار قبل از آنکه به ارتفاعات پایین‌تر بیایند، باران ببارند و صاعقه بزنند و روی زمین‌های زیرشان خراب شوند، تشکیل می‌شدند.

پادشاه هشتاد و یکم استورم‌هولد در تالار خودش، که در بالاترین ارتفاع همانند سوارخی در دندان فاسد، ساخته شده بود، رو به موت بود. مرگ در سرزمین‌های ورای جهانی که می‌شناسیم هم هست.

فرزندانش را در کنار بسترش فرا خواند و آنها، اعم از مرده و زنده، حضور پیدا کردند. در تالار گرانیته سرد به خود می‌لرزیدند. کنار بستر پدرشان با احترام جمع شده بودند، زنده‌ها در سمت راستش و مرده‌ها در چپ.

چهار تا از پسرانش مرده بودند، سکاندوس^۳، کویننتوس^۴، کوارتوس^۵ و سکستوس^۶، و آنها بی‌حرکت، با چهره‌های خاکستری، غیرمادی و در سکوت ایستاده بودند.

Stormhold^۱
Huon^۲
Secundus^۳
Quintus^۴
Quartus^۵
sextus^۶

سه تا از پسرانش زنده مانده بودند: پریموس^۱، ترتیوس^۲ و سپتیموس^۳. خشک و بی‌قرار، در سمت راست بسترش ایستاده بودند، این پا و آن پا می‌کردند و گونه و دماغشان را می‌خاراندند، مثل این بود که از سکوت برادران مرده‌شان در شرم هستند. آنها به آنسوی اتاق، یعنی به سمت برادران مرده‌شان نگاه نمی‌کردند، و به گونه‌ای رفتار می‌کردند- به بهترین حالتی که می‌توانستند- که انگار خودشان و پدرشان، تنها افراد آن اتاق سرد، که پنجره‌هایش حفره‌ای بزرگ در دیوار گرانی‌تی بود و از آن باد سرد می‌وزید، بودند. این یا بخاطر آن بود که نمی‌توانستند برادران مرده‌شان را ببینند و یا به این خاطر بود که آنها را کشته بودند. (البته هیچکس نگاه نمی‌کرد جز سپتیموس، کسی که هم کویینتوس و هم سکستوس را کشته بود، اولی را با ظرفی از مارماهی ادویه‌دار مسموم کرده بود، و دومی را به راحتی و با استفاده از جاذبه، شبی که با سکستوس به ستایش رعد و برق‌های پایین دستشان می‌پرداختند، به سادگی او را به پایین دره هل داده بود) تصمیم گرفته بودند که آنها را نادیده بگیرند، یا بخاطر احساس گناه، یا ترس از افشا شدن و یا ترس از ارواح، پدرشان نمی‌دانست.

پادشاه هشتاد و یکم استورم‌هولد، در وجودش، امیدوار بود زمانی که عمرش به پایان می‌رسد، شش نفر از هفت لرد جوان استورم‌هولد مرده باشند و تنها یکی زنده مانده باشد. و آن یک نفر، پادشاه هشتاد و دوم استورم‌هولد و پادشاه دره می‌شد؛ و این همان شیوه‌ای بود که خودش چند صد سال پیش، جایگاهش را بدست آورده بود.

اما بنظرش جوانان امروزی بی‌عرضه بودند و هیچ انرژی و قدرت و نیرویی که در جوانی از خود سراغ داشت را در آنها

نمی‌دید...

کسی چیزی گفت. خودش را مجبور کرد که تمرکز کند.

پریموس با صدای بم خود تکرار کرد: «پدر، هممون اینجاییم. چه کاری با ما داشتین؟»

پیرمرد به او خیره شد. با خس خس هولناکی هوای رقیق و خنک را به درون ریه‌هایش کشید و سپس با صدای بلند

و سرد همانند گرانیتهای آنجا، گفت: «من دارم میمیرم. خیلی زود زمانم به پایان میرسه و شما باید جسد من رو به اعماق

کوه بیرین، به تالار اجداد، و اون رو-من رو- به هشتاد و یکمین مقبره بیرین، که میشه گفت، اولین مقبره‌ی خالی، و بعد باید من رو همونجا بذارین و برین. که اگه این کارا رو نکنید، همتون طلسم میشید و قلعه استورم‌هولد می‌لغزه و می‌ریزه.»

سه پسر زنده چیزی نگفتند. اما شکایاتی از سوی چهار پسر مرده آمد، یا شاید هم افسوس، از اینکه اجسادشان توسط عقاب‌ها خورده شده‌بود، یا رودخانه آن‌را با خود برده بود، یا از آبشارها پایین افتاده و به دریا برده شده بود و هرگز به آرامش نرسیده بودند.

صدای حاکم به صورت خس خسی بیرون آمد: «و حالا موضوع جانشینی،» صدایش مانند باد که از شکافی در لوله به بیرون فشرده می‌شود، بود. پسرهای زنده سرهایشان را بالا آوردند؛ پریموس بزرگترینشان، با موهای سفید در ریش پر پشتش، بینی عقابی و چشمان خاکستری، با امیدواری نگاه کرد؛ و ترتیوس، با ریشی قرمز و طلایی، چشمانی قهوه‌ای-نارنجی، محتاطانه نگاه کرد؛ سپتیموس، با ریشی در حال رشد، باتکبر و سیاه پوش، مثل همیشه بی‌حالت نگاه کرد.

«پریموس، برو کنار پنجره،»

پریموس در کنار پنجره‌ی روی دیوار سنگی ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

«چی می‌بینی؟»

«هیچی اعلیحضرت. آسمان بعد از ظهر بالای سرمان و ابرهای زیر پایمان را.»

پیرمرد زیر پوست خرس‌کوهی که روی خود انداخته بود، لرزید.

«ترتیوس، برو کنار پنجره. چی می‌بینی؟»

«چیزه خاصی نمی‌بینم پدر، فقط همون چیزایی که پریموس گفت. آسمان بعد از ظهر با رنگ کبود بالای سرمان

گسترده شده، و ابرها در زیر پایمان جهان را فرش کرده، همه خاکستری و در هم پیچیده.»

چشمان پیرمرد همانند چشمان غضبناک پرنده‌ای روی شکارش در صورتش در هم رفت. «سپتیموس، تو، پنجره.»

سپتیموس به کنار پنجره قدم برداشت و در کنار آن ایستاد، گرچه نه خیلی نزدیک به برادران بزرگش.

«تو چی؟ چی میبینی؟»

از پنجره به بیرون نگاه کرد. باد سردی به صورتش خورد و باعث سوزش و آبریزش چشمانش شد. ستاره‌ای کم نور در آسمان نیلی رنگ می‌درخشید.

«من یه ستاره میبینم، پدر.»

پادشاه هشتاد و یکم با خس‌خس گفت: «اوه، من رو پیش پنجره ببرید.» در همان حال که سه پسر زنده‌اش او را به کنار پنجره می‌بردند، چهار پسر مرده با ناراحتی نگاه می‌کردند. پیرمرد ایستاد، یا تقریباً ایستاد، به شانه‌های پهن پسرهایش تکیه داد، به آسمان سربی رنگ خیره شد.

با انگشتان متورم و ترکه ماندش، به دنبال یاقوت زردی که با زنجیر نقره‌ای به گردنش آویخته شده بود، گشت. زنجیر با چنگ‌های پیرمرد، همانند تار عنکبوت جدا شد. یاقوت را در مشتش نگه داشت و دو انتهای پاره شده‌ی زنجیر از دستش آویزان بود.

لردهای مرده‌ی استورم‌هولد بین خودشان با صدای مرگ که در غالب صدای ریزش برف بود، نجوا کردند: یاقوت زرد، نشان قدرت استورم‌هولد. کسی که آنرا به گردن می‌آویخت، اگر که از خون استورم‌هولد بود، پادشاه استورم‌هولد می‌شد.

پادشاه هشتاد و یکم به کدام یک از پسران زنده مانده‌اش سنگ را می‌داد؟

پسرهای زنده چیزی نگفتند، اما به ترتیب امیدوار، با احتیاط و بدون حالت نگاه می‌کردند (اما بدون حالتی فریبنده، به بی‌حالتی یک فرد با چهره‌ای خشک، که می‌فهمد نمی‌تواند از صخره بالا رود در حالی که در میانه راه بالا رفتن از آن است و از سوی دیگر، هیچ راه دیگری غیر از بالا رفتن ندارد).

سپس پیرمرد خود را از پسرانش آزاد کرد و راست ایستاد. برای لحظه‌ای، به اندازه‌ی یک تپش قلب، همان کسی شده بود که دیوهای شمالی را در جنگ ارتفاعات پرتگاه شکست داده بود؛ کسی که پدر هشت فرزند – که هفتای آنها پسر بودند –

از سه همسرش بود، کسی که چهار برادر خود را قبل از دوازده سالگی در مبارزه شکست داده و کشته بود، با این وجود که بزرگترین برادرش حدوداً پنج برابر او سن داشت و جنگجویی توانا و نامدار بود. همین مرد، یاقوت را نگه داشت و با زبانی رسا و کشنده چهار کلمه گفت، کلمه‌هایی که همانند ناقوس بزرگ برنزی، آسمان را به لرزه درآورد.

سپس سنگ را به آسمان پرتاب کرد، در حالی که سنگ به سوی بالای ابرها قوس برمی‌داشت، برادران زنده نفس هایشان را در سینه حبس کردند، به نقطه‌ای که تصور می‌کردند قله‌ی مسیر منحنی شکل آن است، رسید، و ناگهان، بی دلیل، به سمت بالاتر در آسمان به راهش ادامه داد.

اکنون، بقیه ستاره‌ها نیز در آسمان نمایان شده بودند.

پادشاه هشتاد و یکم گفت: «به کسی که سنگ رو، یعنی نشان قدرت استورم هولد رو، برگردونه، من موهبتم، و همچنین حاکمیت استورم هولد و همه‌ی قلمروهایش رامی‌دهم.» در حالی که صحبت می‌کرد، صدایش قدرت خود را از دست می‌داد، بار دیگر صدای پیری داشت، همانند وزیدن باد در خانه‌ای رها شده.

برادرها، مرده و زنده، به سنگ خیره شده بودند. به سمت آسمان رفت تا اینکه از دید خارج شد.

ترتیوس متحیر و رنجیده خاطر گفت: «و ما باید عقاب‌ها رو بگیریم و افسار به اونا ببندیم، تا ما رو به آسمونا بکشونن؟»

پدرش چیزی نگفت. آخرین روشنایی روز محو شد و ستارگان، با شکوهی بی‌حد و مرز، بالای سرشان پدیدار شده بودند.

ناگهان یک ستاره سقوط کرد.

ترتیوس پیش خود فکر کرد، گرچه مطمئن نبود، که همان اولین ستاره‌ی غروب هنگام بود، همان که برادرش سپتیموس به آن اشاره کرده بود.

ستاره سقوط کرد، خطی از نور، در سیاهی آسمان ایجاد کرد، و به جایی در جنوب و شرقشان سقوط کرد.

پادشاه هشتاد و یکم استورم هولد زمزمه کرد: «آنجا،» و به روی سطح سنگی تالار افتاد و دیگر نفس نکشید.

پریموس ریشش را خاراند و به پیرمرد در هم شکسته نگاه کرد و گفت: «من یه فکری دارم، بیاین جسد این حروم زاده‌ی پیر رو از پنجره بندازیم پایین. چی بود اون خرفت بازیا؟»

ترتیوس گفت: «بهتره اینکارو نکنیم. نمی‌خوایم که ببینیم استورم هولد سقوط می‌کنه و فرو می‌ریزه و همینطور نمی‌خوایم که بخاطر این موضوع طلسم بشیم، بهتره الان به تالار اجداد ببریمش.»

پریموس جسد پدرش را بلند کرد و او را روی خزهای تختش گذاشت. گفت: «به مردم اطلاع میدیم که مرده.»
چهار برادر مرده در کنار سپتیموس، کنار پنجره جمع شدند.

کویتین از سکستوس پرسید: «بنظرت به چی داره فکر می‌کنه؟»

سکستوس گفت: «به اینکه سنگ کجا افتاد و چجوری زودتر از بقیه بهش برسه.» و افتادش از صخره به سوی ابدیت را به یاد آورد.

«امیدوارم اینطوری بشه.» صدای پادشاه هشتاد و یکم استورم هولد بود که به چهار پسر مرده‌ی خود می‌گفت. اما سه پسرش که هنوز نمرده بودند، صدایش را نشنیدند.

سوالی مثل اینکه "سرزمین پریان چقدر وسیع است؟" هرگز جواب ساده‌ای ندارد.

هر چه باشد، سرزمین پریان یک کشور یا حکومت یا قلمرو نیست. نقشه‌های سرزمین پریان نامعتبر است و ممکن است متغیر باشد.

ما در مورد پادشاه‌ها و ملکه‌های سرزمین پریان، همانند پادشاه‌ها و ملکه‌های انگلیس صحبت می‌کنیم، اما سرزمین پریان از انگلیس بزرگتر است، و حتی از این جهان نیز بزرگتر است (زیرا که از گذشته تا کنون، هر سرزمینی که از نقشه خارج شده، کاوشگران و شجاعان سفر کرده‌اند و ثابت کرده‌اند که دیگر در جای قبلی‌اش نیست، تحت اختیار سرزمین پریان گرفته

شده، بنابراین هم‌اکنون که در مورد آن می‌نویسیم، باید بدانیم که به راستی بزرگترین سرزمینی است که وجود دارد، شامل هرنوع چشم‌انداز و زمین). در آنجا، ازدهای واقعی وجود دارد. همینطور شیردال‌ها، ازدهای بالدار، هیپوگراف‌ها^۱ باسیلیسک‌ها^۲ و هیدراها^۳ همچنین در آنجا انواع حیواناتی که می‌شناسیم نیز، یافت می‌شوند، مانند گربه‌های اهلی و وحشی، سگ‌های اصیل و ترسو، گرگ و روباه، عقاب و خرس.

اواسط پیشه‌ای عمیق و انبوه، که تقریباً می‌توان گفت که جنگل بود، کلبه‌ی کوچکی، ساخته شده از کاهگل و چوب بود، و نمای آن خاک رس نقره‌ای بود و ظاهری بد شگون داشت. پرندۀ زرد و کوچکی در خارج از کلبه، در قفسش نشسته بود. آواز نمی‌خواند، بلکه بطور ماتم زده‌ای ساکت بود، پرهایی ژولیده و رنگ پریده داشت. آنجا، دری به درون کلبه وجود داشت که زمانی با رنگ سفید نقاشی شده بود و اکنون رنگش رفته بود.

درون کلبه، شامل یک اتاق سرتاسری بود. گوشت‌های دودی و سوسیس به همراه لاشه‌ی پوسیده‌ی تمساحی روی الوارها آویزان بود، ذغالی در شومینه‌ی بزرگی در کنار دیوار می‌سوخت و دود آن از دودکش خیلی بلندی خارج می‌شد. سه پتو روی سه تخت قرار گرفته بود، یکی بزرگ و کهنه، دوتای دیگر کمی کوچکتر از تخت خواب‌های سفری.

وسایل آشپزخانه در یک طرف اتاق، و قفسه‌ی چوبی بزرگ خالی، در طرف دیگر بود، پنجره‌هایی آنقدر کثیف داشت که از آن چیزی دیده نمی‌شد و روی هر چیزی یک لایه‌ی ضخیم غبار نشسته بود.

تنها چیز تمیز کلبه، آینه‌ای از شیشه‌ی سیاه بود، آینه‌ای به بلندی قد یک مرد و به پهنی در کلیسا، که به دیوار تکیه داده شده بود.

خانه متعلق به سه پیرزن بود. آنها به نوبت، در تختخواب بزرگ می‌خوابیدند، شام درست می‌کردند، تله‌هایی در بیشه برای حیوانات کوچک کار می‌گذاشتند و آب از چاه پشت خانه می‌کشیدند.

این سه پیرزن به ندرت صحبت می‌کردند.

^۱ موجوداتی که تنه‌ی اسب و سر و گردن ازدها دارند.

^۲ سوسمارهای افسانه‌ای که نفسی مهلک دارند.

^۳ مارهایی نه سر از اساطیر باستانی

سه زن دیگر نیز در خانه‌ی کوچک زندگی می‌کردند. آنها لاغر و تاریک و خندان بودند. سالنی که در آن زندگی می‌کردند چندین برابر بزرگتر از اندازه‌ی کلبه بود؛ کف تالار از عقیق و ستون‌ها از ابسیدین^۱ بود، حیاطی پشت سرشان وجود داشت که ستاره‌ها از بالای آن نمایان بودند.

فواره‌ای در حیاطشان نمایش برپا کرده بود، آب از مجسمه‌ای به شکل پری دریایی‌ای در خلسه با دهانی باز، چرخ می‌خورد و می‌ریخت. آب شفاف و سیاهی از دهانش فوران می‌کرد و در استخری می‌ریخت که سوسوی ستاره‌ها را بازتاب می‌کرد و تکان می‌داد.

سه زن جوان و تالارشان در آینه زندگی می‌کردند. و سه پیرزن، لیلیم^۲ -ملکه‌ی جادوگر- بودند که تنها در بیشه زندگی می‌کردند.

سه زن جوان و تالارشان که در آینه زندگی می‌کردند نیز، لیلیم بودند؛ اما این سه زن، یا جانشینان سه پیرزن بودند و یا سایه‌هایشان، یا فقط کلبه واقعی بود و شاید در جایی دیگر، لیلیم‌ها درون تالار سیاهی، با آنمایی به شکل پری دریایی که در حیاطی مملو از ستاره‌های بیشمار، زندگی می‌کردند، کسی به طور قطع نمی‌دانست و هیچ کس غیر از لیلیم‌ها نمی‌توانست حقیقت را بگوید.

در آن روز، یکی از عجزه‌ها از سوی بیشه آمد، راسویی در دست داشت که از گلپیش چیز قرمزی تراوش می‌کرد. آنرا روی تخته‌ی خردکن غبار گرفته گذاشت و چاقوی تیزی برداشت. دست‌ها و پاها و گردن آنرا برید، سپس، با دستی کثیف، پوست آن موجود را مثل اینکه بچه‌ای دامن را می‌کشد، کند و آنرا روی سطح خردکن چوبی انداخت.

با صدایی لرزان پرسید: «دل و روده؟»

کوچکترین، پیرترین و ژولیده‌ترین پیرزن که به روی صندلی راحتی خود جلو و عقب می‌شد، گفت: «بهتر از هیچیه.»

^۱ سنگ آتش فشانی
^۲ Lilim

پیرزن اولی راسو را از سر گرفت و از گردن تا رانش را برید. اعضای داخلی آنرا که رنگ قرمز و بنفش و آلویی داشت روی میز مخصوص برش ریخت، روده و اعضای داخلی اش همانند جواهرات خیس به روی میز خاک گرفته بودند.

پیرزن اولی فریاد زد: «بیا. سریع بیا.»

به آرامی روده سمور را با چاقویش کشید و بار دیگر فریاد زد.

عجوزه‌ی از روی صندلی راحتی، خود را به روی پاهایش کشاند. (در آینه نیز، یکی از زن های جوان تاریک به خود کش و قوسی داد و از نیمکت برخاست.) سومین پیرزن، که از خارج خانه می آمد به سرعت از بیشه خود را رساند.

گفت: «چییه؟ چی شده؟»

(در آینه، سومین زن جوان نیز به دوتای دیگر ملحق شد. پستان های کوچک و بلند داشت و چشمانش تیره بود.)

پیرزن اولی با چاقویش اشاره کرد: «ببین.»

چشمانشان از کهولت سن، خاکستری کمرنگ شده بود و به اعضای داخلی بدن سمور نگاه می کردند.

یکی از آنها گفت: «بلاخره،» دیگری گفت: «بعد از این همه مدت،»

سومی پرسید: «پس، کدوم یکی از ماها باید بره اونو پیدا کنه؟»

سه پیرزن چشمان خود را بستند و دست های پیر خود را به درون بدن سمور روی تخته فرو بردند.

یکی از دست ها باز شد: «من کلیه.»

«من جگر.»

سومین دست، که متعلق به پیرترین لیلیم بود باز شد. پیروزمندانه گفت: «من قلبش رو دارم.»

«با چی می خوای بری؟»

«با ارابه‌ی کهنمون، یه چیزی کنار جاده پیدا می کنم که بکشتش.»

«یه چن سالی طول می کشه.»

پیرترین پیرزن سر تکان داد.

جوانترینشان، آن یکی که از خارج خانه آمده بود، به صورت دردناکی به سمت قفسه‌ی بلند و متزلزل کسوها رفت و روی آن خم شد. جعبه‌ای آهنی و فرسوده از آنجا برداشت.

از پایینترین کسوها آنرا برداشت و به پیش خواهرانش برد. توسط سه ریسمان کهنه با گره‌های متفاوت، گره زده شده بود. هر کدام گره‌ی خود را باز کرد، سپس آن یکی که جعبه را آورده بود، دره آنرا گشود. شئی طلایی در کف آن می‌درخشید. جوانترین لیلیم، که حتی در آن زمان‌ها که بیشه در زیر آب بود، نیز پیر بود، آهی کشید: «چیز زیادی ازش نمونده.»

پیرترینشان به تندى گفت: «پس خوبه که یه جدیدش رو پیدا کردیم، مگه نه؟» و بعد از آن دسته پنجه مانندش را به درون جعبه برد. شئی طلایی سعی داشت از دستانش دوری کند، می‌جنبید و می‌درخشید، اما آنرا گرفت، دهانش را باز کرد و آنرا قورت داد.

(در آینه، سه زن جوان به بیرون خیره شده بودند) لرزش و ارتعاشی به دل همه چیز افتاده بود.

(اکنون، تنها دو زن از آینه خیره شده بودند.) در کلبه، دو پیرزن با ترکیبی از حسادت و امیدواری در چهره‌هایشان، به زن جوان خوش‌اندام و قد بلند با موهای سیاه و چشمانی تیره و لبانی بسیار سرخ خیره شدند.

او گفت: «خدایا، اینجا چقدر کثیفه،» به سمت تخت قدم برداشت. کنار آن صندوقچه‌ی چوبی بزرگی بود که با پرده‌ای کهنه پوشانده شده بود. پرده را جمع کرد، صندوقچه را باز کرد و داخل آنرا زیر و رو کرد.

«ایناهاش،» لباس قرمز زنانه‌ای را درآورد و آنرا روی تخت انداخت. سپس لباس کهنه و قدیمی خود را که مثل پیرزن‌ها

پوشیده بود درآورد.

دو خواهرش به بدن برهنه‌اش با ولع خیره شده بودند. به چانه‌های مودار و چشمان گود افتاده‌ی خواهران خود نگاه کرد و گفت: « وقتی با قلبش برگردم، برای سالها تأمین میشیم.» دست بند قرمزی به شکل مار کوچک که دمش بین دندان‌هایش بود را به مچش بست.

یکی از خواهرها گفت: «یه ستاره،»

دومی تکرار کرد: «یه ستاره،»

ملکه جادوگر که تاجی نقره ای به سر می‌گذاشت گفت: «دقیقا. بالاخره، بعد از دویست سال. میرم میارمش.» لبان سرخش را با زبان قرمز تیره‌ی خود لیسید و گفت: «یه ستاره که سقوط کرد.»

در بیشه‌ی نزدیک برکه، شب فرا رسیده بود و آسمان با ستاره‌هایی فراتر از شمارش گسترده شده بود. شب تاب‌ها در میان نارون‌ها و سرخس‌ها و بوته‌های فندق می‌درخشیدند، نورشان همانند شهری دور و غریب بود که سوسو می‌زد. سموری به درون رودی که به برکه می‌ریخت پرید. خانواده‌ی راسویی صدا می‌دادند و راهشان را برای نوشیدن آب باز می‌کردند. یک موش صحرایی، فندقی پیدا کرد و با دندان جلویی تیزشکه در حال رشد بود، شروع به گاز زدن پوسته‌ی سخت آن کرد، اما نه به این خاطر که گرسنه بود، بلکه برای اینکه او، شاهزاده‌ای طلسم شده بود. شاهزاده‌ای که تا وقتی مغز بلوط دانایی را نمی‌جوید، نمی‌توانست به شکل اصلی خود باز گردد. اما هیجان، او را بی دقت کرده بود، و فقط سایه‌ای که در نور مهتاب ایجاد شد به او هشدار فرود جغد نقره‌ای بزرگی را داد. موش را در چنگال تیزش گرفت و بار دیگر به درون تاریکی اوج گرفت. موش بلوط را رها کرد که درون رود افتاد و رفت، سپس توسط یک ماهی بلعیده شد. جغد تنها با چند لقمه، موش را خورد و همانطور که دم موش از دهانش همانند بند پوتین آویزان بود، پرکشید. چیزی بو کشان و خرخر کنان، در بیشه حرکت می‌کرد، جغد پیش خود اندیشید که احتمالا یک گور کن است (خود جغد نیز تحت طلسمی بود، و تنها در صورتی به حالت اول خود باز می‌گشت که، موشی که مغز بلوط دانایی را خورده، را بخورد) یا شاید خرسی کوچک.

برگ‌ها خش خش می‌کردند و رودی جاری بود، سپس بیشه پر از نور درخشانی که از آسمان سقوط می‌کرد شد، یک نور سفید خالص که روشن و روشن تر می‌شد. جغد بازتاب آنرا در برکه دید، چیزی مشتعل و خیره‌کننده از نور خالص، آنقدر درخشان بود که جغد بال زد و به سمت دیگر بیشه پرواز کرد. حیوانات وحشی، با وحشت به بالای سر خود نگاه می‌کردند.

ابتدا نور در آسمان بزرگتر از ماه بنظر می‌رسید، اما سپس بزرگتر از آن شد، بی‌نهایت بزرگ، و کل بیشه به خود لرزید و همه‌ی موجودات نفس خود را در سینه حبس کرده بودند، شبتاب‌ها بیش از هر زمان دیگری در زندگیشان می‌درخشیدند، همه‌ی آنها متقاعد شده بودند که این همان عشق است، اما بی‌استفاده.

و سپس...

صدایی به تیزی گلوله سکوت را شکافت، و نوری بیشه را احاطه کرد و خاموش شد. یا تقریباً خاموش شد. نوری کم سو از میان بیشه‌ی درخت فندق می‌تابید. همانند ابری از ستاره‌های کوچک که می‌درخشیدند.

سپس صدایی بلند و واضح آمد، صدای زنانه‌ای گفت: «اوه»، و سپس خیلی آرام گفت: «لعتی!» و بار دیگر گفت: «اوه».

و بعد از آن چیز دیگری نگفت و بیشه ساکت شد.

فصل چهارم

«میتونم با نور شمع به اونجا برسم؟»

اکتبر، با هر قدم که برمی‌داشت از تریستران دورتر می‌شد؛ رفتن به سوی تابستان را حس می‌کرد. میان بیشه راهی بود با پرچین‌های بلند در یک طرف آن، راه را دنبال کرد. بالای سرش ستاره‌ها می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند، ماه کامل بود و به رنگ زرد طلایی همانند ذرت رسیده می‌تابید. زیر نور مهتاب می‌توانست گل‌های رُز درون پرچین را ببیند. خوابش گرفته بود. ابتدا کمی تلاش کرد تا بیدار بماند، اما بعد کتش را درآورد، کوله پشتی‌اش را به زمین گذاشت - کوله‌پشتی چرمی و بزرگی که دوازده سال با نام گلداستون شناخته می‌شد - سرش را به روی کیفش تکیه داد و خودش را با کتش پوشاند.

به ستاره‌ها خیره شد: بنظر می‌آمد که در حال رقصیدن هستند، با شکوه و دلپذیر، رقصی را اجرا می‌کردند که بی‌نهایت پیچیده بود. تصور کرد که می‌تواند چهره‌های واقعی ستاره‌ها را ببیند: رنگ پریده بودند، با لبخند ملایمی بر لب، همانند این بود که زمان زیادی را بر فراز جهان به تماشای تلاش‌ها و شادی‌ها و دردهای مردم پایین گذرانده‌اند و هر بار که انسان کوچکی، همانند هر کدام از ما، در مرکز جهان‌ش به خود باور پیدا می‌کرد، نمی‌توانستند سرگرم نشوند.

و سپس خوابی به سراغ تریستران آمد، در خواب به سوی اتاق خوابش که کلاس درس دهکده نیز بود، رفت؛ خانم چری به تخته سیاه زد و همه را وادار کرد که ساکت شوند و تریستران به کتاب خود نگاه کرد تا ببیند درس درباره‌ی چه موضوعی است، اما نمی‌توانست نوشته‌ها را بخواند. اما خانم چری، که بسیار شبیه به مادر خودش بود و متعجب بود که چرا

تاکنون متوجه نشده که هر دو یک نفرند، تریستران را صدا کرد و از او خواست تا تاریخ تمام پادشاه‌ها و ملکه‌های انگلیس را بگوید...

«بخشید،» صدایی آرام و بم گفت: «ولی میشه یکم آرومتر خواب ببینی؟ خوابت با خواب من قاطی می‌شه، و اگه چیزی باشه که من اصلا کاری باهاش نداشته باشم، اون تاریخ. آخرین تاریخی که می‌دونم، ۱۰۶۶ هست، مربوط میشه به وقتی که ویلیام اسب رو با یه موش که می‌رقصید معامله کردم.»

تریستران گفت: «هوم؟»

«آرومتر. اگه مشکلی نیست.»

«متأسفم.» و از آن به بعد خوابش فقط سیاه بود.

صدایی نزدیک گوشش گفت: «صبحانه، قارچ که با سیر وحشی توکره سرخ شده.»

تریستران چشمانش را باز کرد. نور صبح‌گاهی از میان پرچین‌های رز نمایان بود که روی چمن‌ها سایه روشن‌های طلایی و سبز ایجاد کرده بود. چیزی بویی شبیه به بهشت داشت.

ظرفی چدنی در کنارش قرار داده شده بود.

«خوراک فقیرانه‌ای هست، یه خوراک روستایی. چیزی نیست که اشرافیا بخورن، ولی برای امثال من، یه قارچ خوب مثل جواهر هست.»

تریستران پلک زد و خودش را به کاسه رساند و قارچ بزرگی را با انگشت سبابه و شصتش برداشت. داغ بود. با احتیاط گاز زد و جاری شدن شیرهی آن را در دهانش حس کرد. بهترین چیزی بود که تاکنون خورده بود، و پس از جویدن و قورت دادنش نیز همین را گفت.

کوتوله که در آن سوی آتش کوچکی که در هوای صبح‌گاهی دود می‌کرد و جرقه می‌زد، نشسته بود، گفت: «این از مهربونیت هست، مطمئنم. ولی تو می‌دونی و منم می‌دونم که این فقط یه قارچ سرخ شده هست و به پای یه غذای مناسب نمی‌رسه...»

تریستران که متوجه شد چقدر گرسنه بوده، پرسید: «بازم هست؟»: گاهی مقداری غذا می‌تواند اینکار را با آدم کند.

کوتوله که کلاه پهن و بزرگ و پالتوی پهن و بزرگی پوشیده بود، گفت: «آه ببین، این از ادبته. می‌گه بازم هست؟ انگار که تخم بلدرچین آبپز شده و گوشت غزال دودی باقارچ دنبلان هست، نه یک قارچ که تقریباً مزه‌ی چیزی که یه هفته مرده، میدیه و گربه هم بهش دست نمی‌زنه. ادب.»

تریستران گفت: «من واقعا، اگه مشکلی نیست، یه قارچ دیگه می‌خوام.»

مرد کوچک - البته اگر مرد بود، که تریستران فهمید احتمالش زیاد است - با اندوه آهی کشید و با چاقویش به سوی ماهیتابه‌ی داغ روی آتش رفت، و دو قطعه قارچ بزرگ، در کاسه‌ی تریستران گذاشت.

تریستران آنها را فوت کرد و سپس با دست آنها را خورد. کوتوله پشمالو که لحنش ترکیبی از مباحثات و اندوه بود، گفت: «به خودت نگاه کن، جوری اون قارچا رو می‌خوری که انگار خورش اومده، انگار که تو دهنه، مزه‌ی خاک اره و کرم و سداب نمیده.»

تریستران انگشتانش را لیسید و میزبان را خاطر جمع کرد که آنها بهترین قارچ‌هایی بودند، که تاکنون شانس خوردنش را داشته.

میزبان با بی‌اشتهایی گفت: «الان اینو میگی، ولی چند ساعت دیگه این حرفو نمی‌زنی. اونا مطمئناً بهت نمی‌سازن، مثل اون زن بد دهن که با مرد جوونش بخاطر یه پری‌دریایی سر سازگاری نداشت. صداش از گاراموند^۱ استورم‌هولد می‌اومد. چه حرفایی! من که خجالت کشیدم.» کوتوله پشمالو آهی عمیق کشید. گفت: «حرف از معده شد، من می‌خوام برم مالِ

خودمو پشت اون درخت خالی کنم میشه این افتخار رو بهم بدی و چند دقیقه ای حواست به وسایل من باشه؟ خوشحال میشم.»

تریستران مودبانه گفت: «البته.» کوتوله پیشمالو پشت درخت بلوطی ناپدید شد؛ تریستران صدای چندیدن خرناس شنید و سپس دوست جدیدش دوباره پیدایش شد، گفت: «خب. مردی رو تو پفلاگونیا^۱ می‌شناختم که هرروز صبح وقتی که بیدار می‌شد یک مار زنده رو می‌بلعید. همیشه می‌گفت که از یک چیز مطمئنم، اینکه هیچی بدتر از این تو کله روز برات اتفاق نمی‌افته. البته اونا قبل از اینکه دارش بزنی مجبورش کردن یک کاسه پر از هزارپا بخوره، پس شاید اون ادعا یکم زیادی بوده.»

تریستران عذر خواهی کرد، رفت و مقابل درخت بلوطی، کنار تپه‌ای کوچک از مدفوع، که مطمئناً نمی‌توانست کار هیچ انسانی باشد و همانند پشکل گوزن کوهی یا مدفوع خرگوش بود، ادرار کرد.

زمانی که تریستران بازگشت گفت: «اسم من تریستران تورنه.» همنشین صبحانه‌اش وسایل صبحانه را جمع کرده بود-آتش، ماهی تابه‌ها و همه چیز- و آن‌ها را در چمدانش گذاشت.

کلاهش را از سرش برداشت و به سینه چسباند، به تریستران نگاه کرد. گفت: «طلسم شده.» ضربه‌ای به گوشه‌ی چمدانش زد: رویش نوشته بود: طلسم شده، مسحور شده، مجذوب شده و مبهوت شده. او خاطرنشان کرد که: «من قبلاً مبهوت شده، بودم. ولی می‌دونی که این چیزا چجوری پیش میرن.»

و پس از آن، در امتداد جاده راهی شد. تریستران پشت سر او به راه افتاد، فریاد زد: «هی! میگم! میشه آهسته تر بری؟» با وجود جعبه‌ی بزرگ (که تریستران را به یاد چمدان کریستین^۲ در سیر و سلوک^۳ زائر^۴ی انداخت، کتابی که هردوشنبه صبح خانم چری برایشان می‌خواند، همچنین می‌گفت که توسط یک دوره‌گرد نوشته شده است، در کل کتاب خوبی بود) کوتوله-طلسم شده؟ نامش این بود؟-با سرعتی مانند بالا رفتن سنجابی از درخت، از او فاصله می‌گرفت.

کوتوله با عجله در جاده برگشت و پرسید: «چیزی شده؟»

تریستران اعتراف کرد: «من نمی‌تونم پا به پات بیام. تو چقدر سریع راه میری؟»

کوتوله پشمالو قدم‌هایش را آهسته کرد. همانطور که تریستران پشت سرش سکندری خورد، گفت: «ببخشید. زیادی با خودم تنها بودم، قدم‌هام رو با خودم تنظیم کرده‌بودم.»

آن‌ها در کنار یکدیگر، زیر نور سبز و طلایی آفتاب که از میان برگ‌های تازه روییده شده، می‌تابید، راه می‌رفتند. تریستران یک ویژگی از نور که منحصر به بهار هنگام بود را مشاهده کرد. متعجب بود که شاید همانند اکبر تابستان را نیز پشت سر گذاشته‌باشد. گاهی توجه تریستران به درخشیدن نورهای رنگی در بوته و یا درختی جلب می‌شد، و کوتوله‌ی پشمالو چیزهایی می‌گفت، مثل: «مرغ ماهی‌خوار. آقای هالسیون اینجور صداش می‌کنن. پرنده‌ی زیباییه.» یا «مرغ مگس‌خوار بنفش، شهد گل‌ها رو می‌خوره. پرسه می‌زنه.» یا «ردکپ! اونا فاصلشونو حفظ می‌کنن. ولی بهشون خیره نشو یا دنبال دردرس نباش چون اون پست فطرتا برات یکی پیدا می‌کنن.»

کنار جویباری نشستند تا ناهارشان را بخورند. تریستران نان محلی، سیب قرمز رسیده و یک حلقه پنیر-سفت، ترش و ترد- که مادرش به او داده بود را آماده کرد. با اینکه کوتوله نگاه مشکوکانه‌ای به آنها انداخت، با ولع خورد و تکه‌های نان و پنیر را از انگشتانش لیسید و سیب را با صدا جوید. سپس یک قوری را از آب جویبار پرکرد و برای چای جوشاند.

درحالی که روی زمین نشسته‌بودند و چای می‌خوردند کوتوله پشمالو پرسید: «میشه بگی برای چه کاری اینجا اومدی؟»

تریستران چند لحظه‌ای فکرکرد و سپس گفت: «من از دهکده‌ی وال اومدم، اونجا یه خانوم جوان به اسم ویکتوریا فورستر زندگی می‌کنه، کسی که بین زن‌ها هیچ همتایی نداره و فقط و فقط قلبم رو به اون میدم. صورتش...»

کوتوله پرسید: «همین تعریف و تمجیدای معمول؟ چشم؟ بینی؟ دندون؟ همین چیزا؟»

«البته.»

کوتوله‌ی پشمالو گفت: «خوب پس، می‌تونی از این چیزاش بگذری. همه‌ی اینا رو گفته شده فرض می‌کنیم. حالا بگو که این خانوم جوان تورو دنبال چه کار احمقانه و چرندی فرستاده؟»

تریستران استکان چوبی چای را زمین گذاشت و با دلخوری بلند شد.

باغرور و صدایی بلند گفت: «چی باعث شده فکر کنی که عشق زیبایی من، منو دنبال یه کار احمقانه فرستاده؟»

کوتوله با چشمانی همانند مهره‌ی کهربای مشکی به او خیره شد: «چون این تنها دلیلی می‌تونه باشه که یک جوون مثل تو اونقدر احمق بشه که به مرزهای سرزمین پریان بیاد. تنها کسانی که از سرزمین‌های تو به اینجا میان نقال‌ها و عاشقا و دیوونه‌ها هستن. تو اصلا شبیه نقالا نیستی - ببخشید که اینو میگم جوونک، ولی درسته - مثل خرده پنیر، معمولی هستی. پس اگه از من بپرسی میگم عشقه.»

تریستران اظهار کرد: «چونکه هر عاشقی توی قلبش یک دیوونست، و توی سرش یک نقال.»

کوتوله با تردید گفت: «واقعاً؟ تاحالا دقت نکرده بودم. پس پای یه خانم جوان در میونه. فرستادت دنبال ثروت بگردی؟ این خیلی رایجه. جوونایی هستن که در به در دنبال پیدا کردن طلاهایی که یک اژدها یا ارگ بدبخت چندین قرن کامل صرف جمع‌آوری‌شون کرده، هستن.»

«نه، ثروت نه. وعده‌ی بزرگتری به این خانم جوانی که گفتم دادم. من ... ما صحبت کردیم و وعده‌هایی بهش دادم، ما ستاره‌ای که سقوط کرد رو دیدیم و من قول دادم که اونو براش ببرم. و اون درست...» دستش را به سمت محدوده‌ی کوهستانی در جهت طلوع خورشید تکان داد: «...اونجا افتاد.»

کوتوله پشمالو چانه‌اش را خاراند. یا پوزه‌اش را؛ به احتمال زیاد پوزه‌اش بود. «می‌دونی من بودم چیکار می‌کردم؟»

امیدی درون تریستران برخاست. گفت: «نه، چکار؟»

کوتوله دماغش را پاک کرد. «بهش می‌گفتم که صورتش رو به کثافت خوک بماله و می‌رفتم یکی دیگه رو که در قبال بوسیدن چیزی نمی‌خواد رو پیدا می‌کردم. تو باید بری یکی دیگه رو پیدا کنی. به سختی می‌تونی تو سرزمینی که ازش اومدی، یه پاره آجر رو بدون اینکه به کسی بخوره پرت کنی.»

تریستران با اطمینان گفت: «هیچ دختر دیگه‌ای نیست.»

کوتوله آهی کشید، آنها وسایلشان را جمع کردند و باهم به راه افتادند.

کوتوله گفت: «مطمئنی؟ در مورد ستاره؟»

تریستران گفت: «آره.»

کوتوله گفت: «خب، من اگه جای تو بودم به اون اشاره نمی‌کردم. کسایی هستن که به طور ناجوری دنبال اینجور اطلاعاتی می‌گردن. بهتره ساکت باشی. ولی هیچ‌وقت دروغ نگو.»

«پس چی باید بگم؟»

«خب. برای مثال اگه پرسیدن از کجا میای می‌تونی بگی از پشت سرم. و یا اگه پرسیدن به کجا می‌خوای بری، بگو

جلو.»

تریستران گفت: «فهمیدم.»

تشخیص راهی که از آن می‌گذشتند سخت‌تر شده بود. نسیم سردی موهای تریستران را به هم ریخت، و او به لرزیدن افتاد. راه، آنها را به میان جنگلی خاکستری از درختانِ لاغر و رنگ پریده، کشانده بود.

تریستران پرسید: «به نظرت راه زیادیه؟ تا اون ستاره؟»

کوتوله با لفظ فصیحی گفت: «چند مایل مونده تا بابلون؟» او اضافه کرد: «این جنگل دفعه‌ی پیش که از این راه میومدم اینجا نبود.»

همانطور که از جنگل خاکستری رد می‌شدند تریستران پیش خودش با ریتم خواند: «چند مایل مونده تا بابلون؟

»سه بیست مایل به علاوه‌ی ده

میتونم با نور شمع به آنجا برسم؟

آره، و بار دیگر برگردی،

آره، اگر که قدم‌هایت چابک و فرز باشد،

می‌توانی با نور شمع به آنجا برسی،»

کوتوله پشمالو گفت: «همینه.» سرش این طرف و آن طرف را جست‌وجو می‌کرد. انگار که نگران چیزی باشد، یا کمی بی‌قرار باشد.

تریستران گفت: «این فقط یه شعر بچگونست.»

«یه شعر... خدای من، کسایی این طرف دیوار برای همین طلسم کوچیک هفت سال سختی کشیدن. و شما اونجا اینو به جای خدا حافظ کوچولو یا راب داب داب برای بچه می‌خونین، بدون اینکه یک لحظه فکر کنید... تو سردت نیست جوونک؟»

«الان که اشاره کردی، آره، یکم سردمه.»

«اطرافت رو خوب نگاه کن. میتونی راهی ببینی؟»

تریستران پلک زد. جنگل خاکستری نور و رنگ و دورنما را جذب کرده بود. فکر کرده بود که دارند راهی را دنبال می‌کنند، اما حالا که سعی می‌کرد راه را ببیند، راه سوسو زد، و ناپدید شد، همانند یک خطای دید. او آن درخت و آن یکی درخت و آن صخره را به عنوان نشانه‌ی مسیر در نظر گرفته بود... اما هیچ راهی نبود، فقط تاریکی، گرگ و میش و درختان غان بودند. مرد پشمالو با صدایی آرام گفت: «گیر افتادیم.»

تریستران کلاه لبه‌دارش را از سرش برداشت و جلویش گرفت. «باید بدویم؟»

کوتوله سر تکان داد. گفت: «فایده نداره. تو تله افتادیم و حتی اگه بدویم هم بازهم تو تله ایم.»

به سمت نزدیک‌ترین درخت رفت، که تنه‌ای شبیه به تنه‌ی درخت غان داشت، بلند و رنگ پریده بود، و محکم به آن لگد زد. چند برگ خشک افتادند، و سپس چیزی سفید با صدایی خشک و آرام از روی شاخه‌ها به زمین افتاد.

تریستران به سمت آن رفت و نگاه کرد؛ اسکلت یک پرنده بود، تمیز و سفید و خشک.

کوتوله به خود لرزید. به تریستران گفت: «من تونل بزنم، هیچ راهی بهتر از تونل زدن اینجا نیست، با پرواز کردن که همیشه فرار کرد. اون که نتونست...» با پایی پنجه مانند به اسکلت اشاره کرد. «و شما آدمای هیچوقت نمی‌تونید تونل زدن رو یاد بگیرید - نه به خوبیه ما...»

تریستران گفت: «شاید بتونیم خودمونو مسلح کنیم.»

«خودمونو مسلح کنیم؟»

«قبل از اینکه بیان.»

«قبل از اینکه بیان؟ چرا... اونا از قبل اینجان کله نخودی. اونا خوده درختا هستن. ما تو سروود^۱ هستیم.»

«سروود؟»

^۱ Serewood: جنگلی از درختان گوشت‌خوار.

«تقصیر خودمه-باید بیشتر حواسمو جمع می کردم که کجا قرار بود بریم. حالا تو دیگه هیچوقت نمی تونی ستارت رو پیدا کنی و منم نمی تونم به تجارتتم برسم. یه روز یه بدبخت دیگه که تو جنگل گم شده، اسکلتامونو که تمیزه تمیز شده پیدا می کنه و بعد تموم.»

تریستران به اطرافش نگاه کرد. در تاریکی، درختان اطراف بنظر ضخیم تر می آمدند. هرچند در واقع حرکت کردن چیزی را ندید. فکر کرد که شاید کوتوله دیوانه است، یا متوهم شده.

چیزی دست چپش را نیش زد. محکم به روی آن زد و انتظار داشت که یک حشره ببیند. به پایین نگاه کرد تا برگ زرد رنگ پریده ای را ببیند. برگ آهسته به زمین افتاد. رگه ای از خون قرمز پشت دستش جاری شد. درختان اطرافشان نجوا می کردند.

تریستران پرسید: «کاری هست که بتونیم انجام بدیم؟»

کوتوله شانه بالا انداخت و آهی کشید: «فکر نمی کنم. فقط اینکه بدونیم راه درست کجا بود...حتی سروود هم نمی تونه راه رو از بین ببره. فقط اونو پنهان کرده، ما رو با این به تله انداخته.»

تریستران دستش را بالا برد و پیشانی اش را مالید. گفت: «من...من می دونم راه کجاست» اشاره کرد. «اون سمتیه.»

چشمان سیاه کوتوله برق زد. «مطمئنی؟»

«بله، آقا. پشت اون شقایق، بالا و کمی به راست. راه اونجاست.»

کوتوله پرسید: «از کجا می دونی؟»

تریستران جواب داد: «می دونم.»

«باشه. بیا!» کوتوله چمدانش را برداشت و به اندازه کافی آرام دوید تا تریستران، که کوله پشتی چرمی اش تاب می خورد و به پایش ضربه می زد و قلبش می تپید و به نفس نفس افتاده بود، بتواند به او برسد.

تریستران فریاد زد: «نه اونطرفی نه. سمت چپ!» شاخه ها و خارها لباس هایش را پاره کردند. آنها در سکوت دویدند.

بنظر می‌آمد که درختان به شکل دیواری خود را سازمان داده‌اند. برگ‌ها در وزش باد به اطرافشان می‌افتادند، زمانی که به پوست تریستران می‌خوردند می‌سوخت و تیرمی کشید و لباس‌هایش را پاره می‌کردند. از تپه بالا رفت، با دست آزادش برگ‌ها را کنار می‌زد و با کیفش به شاخه‌ها ضربه می‌زد.

سکوت با ناله‌ی چیزی شکسته شد. صدای کوتوله بود. او همانجایی که ایستاده بود سست شد، و سرش به عقب رفت و شروع به فریاد کشیدن رو به آسمان کرد.

تریستران گفت: «طاقت بیار. تقریباً نزدیک شدیم.» دست آزاد کوتوله پشمالو را با دست بزرگ خود قاپید و او را به جلو کشید.

و ناگهان آنها در راه حقیقی ایستاده بودند: راه باریکی از چمن‌های سبز که درمیان جنگل خاکستری کشیده شده بود. تریستران نفس نفس می‌زد، و نگران به نظر می‌رسید، پرسید: «الان در امانیم؟»

کوتوله پشمالو گفت: «تا وقتی که تو راه حقیقی بمونیم در امانیم.» و چمدانش را به زمین گذاشت، روی چمن‌های راه نشست و به درختان اطرافش خیره شد.

با اینکه باد نمی‌وزید، درختان رنگ پریده تکان می‌خوردند، و به نظر می‌رسید که از عصبانیت تکان می‌خورند.

دوستش شروع به لرزیدن کرد، انگشت‌های پر مویش چمن‌های سبز را گرفتند و آنها را تکان داد. سپس به سوی تریستران نگاه کرد. «فکر نمی‌کنم تو چیزی مثل یه بطری نوشیدنی الکلی همراهت داشته باشی، مگه نه؟ یا یک کتری چای داغ شیرین؟»

تریستران گفت: «نه، نه متأسفانه.»

کوتوله نفس عمیقی کشید و با قفل روی کوله بزرگش وررفت. به تریستران گفت: «بچرخ، زیرچشمی هم نگاه نکن.»

تریستران چرخید. صدای کشمکش و زیر و رو کردن آمد و سپس صدای کلیک قفل شدن آمد. «می‌تونی بچرخ، اگه می‌خوای.» کوتوله بطری لعاب‌کاری شده‌ای را گرفته بود. بیهوده در آن را محکم می‌کشید.

«آم می خوای کمک کنم؟» تریستران امیدوار بود که کوتوله پشمالو از پیشنهادش ناراحت نشده باشد. جای نگرانی نبود؛ همسفرش بطری را به دستش داد.

گفت: «بیا. تو انگشتای اینکار رو داری.»

تریستران درپوش را گرفت و کشید. او می توانست بوی چیزی مست کننده را حس کند، همانند ترکیبی از عسل با دود چوب و میخک بود. بطری را به کوتوله پس داد.

کوتوله گفت: «نوشتن چیزی به این کمیابی و خوبی با دهن گذاشتن به بطری جرم محسوب میشه.» فنجانی چوبی از کیفش بیرون آورد، تکان داد و مقدار کمی از مایع صمغی رنگی را درون آن ریخت. آنرا بویید، سپس آنرا جرعه جرعه نوشید، سپس با دندان های کوچک تیزش لبخند زد.

«آآآآآه ه ه ه ه. بهتر شد.»

فنجان را به تریستران داد.

گفت: «آروم بنوش. به اندازه دیه ی یک پادشاه می ارزه. برام دوتا الماس آبی، سفید، یه پرنده ی آوازخوان مکانیکی و یه فلس اژدها آب خورده.»

تریستران جرعه جرعه نوشید. تا انگشتان پایش را گرم کرد و باعث شد حسی شبیه به اینکه سرش با حباب های ریز پر شده باشد، به او بدهد.

«خوبه، نه؟»

تریستران سر تکان داد.

کوتوله پشمالو گفت: «متاسفانه برای کسای مثل تو و من زیادی خوبه. گرچه بعد از سختی کشیدن خیلی جواب میده. که این یکی واقعا بود. بیا از این جنگل بریم. کدوم راه فکر می کنی...؟»

تریستران به سمت چپ اشاره کرد و گفت: «از این طرف.»

کوتوله در بطری کوچک را گذاشت و آنرا در چمدانش جای داد، چمدان را به کولش انداخت و هر دو کنار یکدیگر از میان جنگل خاکستری به سمت پایین راه سبز حرکت کردند.

پس از چند ساعت، درختان سفید شروع به نازک شدن کردند، و سپس از سروود خارج شده بودند و در حال راه رفتن میان دو دیوار زمخت سنگی کوتاه بودند، در طول یک راه خاکی؛ زمانی که تریستران چرخید و به راهی که آمده بودند نگاه کرد، هیچ اثری از جنگل نبود، پشت سرشان تپه ای پوشیده از علف با قله ی بنفش بود.

دوستش گفت: «می‌تونیم اینجا وایسیم. چیزایی هست که باید راجع بهشون صحبت کنیم. بشین.»

چمدان بزرگش را بر زمین گذاشت. از آن بالا رفت و به تریستران که روی سنگی در کنار جاده نشسته بود نگاه کرد.

«چیزایی هست که من درست نفهمیدم. حالا، بگواز کجا میای؟»

تریستران گفت: «گفتم که بهت، وال.»

«پدر و مادرت کین؟»

«اسم پدرم دانستن تورنه. و مادرم دیزی تورنه.»

«مممم، دانستن تورن...ممم. یبار پدرت رو ملاقات کردم. یک شب به من جا داد. جوانک بدی نبود، گرچه یکم جابجا

نمیشه وقتی یک نفر سعی می‌کنه بخوابه.»

پوزه اش را خاراند. «هنوز چیزی رو توضیح نمیده... هیچ چیز غیرمعمولی تو خانواده تو نیست، هست؟»

«خواهرم، لویزا، می‌تونه گوشاش رو تکون بده.»

کوتوله پشمالو گوش‌هایش را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: «نه، این نه، بیشتر به مادر بزرگی که جادوگر مشهوری

باشه، یا عمویی که افسون‌گر معروفی باشه، یا چنتا پری تو ریشه خانوادگیتون فکر می‌کردم.»

تریستران اقرار کرد: «تا اونجایی که میدونم هیچکدوم.»

کوتوله رویه خود را تغییر داد. پرسید: «دهکده‌ی وال کجاست؟» تریستران اشاره کرد. «تپه‌های تردید پذیر کجاست؟»
بار دیگر تریستران بدون تردید اشاره کرد. «جزایر کاتاواریان^۲ کجاست؟» تریستران به جنوب غربی اشاره کرد. او تا زمانی که
کوتوله به آن‌ها اشاره کرد، نمی‌دانست که تپه‌های تردیدپذیر یا جزایر کاتاواریان وجود دارند، ولی در مورد محلشان مثل
محل قرارگیری پای چپش یا دماغ روی صورتش مطمئن بود.

«ممم. خب پس. می‌دونی فریمارتین ماسکیش با عظمت کجاست؟»

تریستران سرش را تکان داد. (نمیدانست)

«می‌دونی قلعه‌ی فراتابناک فریمارتین ماسکیش با عظمت کجاست؟»

تریستران با قاطعیت اشاره کرد.

«و پاریس چی؟ اونکه تو فرانسه هست؟»

تریستران چند لحظه فکر کرد. «خب اگه وال اونجا باشه، فکر می‌کنم پاریس هم باید یجورایی تو همون جهت باشه،

مطمئن نیستم.»

کوتوله به همان اندازه که با تریستران حرف می‌زد، با خودش نیز حرف می‌زد. گفت: «بزار ببینم، تو می‌تونی یه جایی

رو تو سرزمین پریان پیدا کنی، ولی تو سرزمین خودت نه، بجز وال، که اونم تو مرزه. تو نمی‌تونی جای مردم رو پیدا کنی...

ولی... بگو ببینم جوونک، می‌تونی اون ستاره‌ای که دنبالش رو پیدا کنی؟»

تریستران سریع اشاره کرد. گفت: «از این طرف.»

«ممم. خوبه. ولی این هیچ چیزی رو توضیح نمی‌ده. گرسنه‌ای؟»

تریستران گفت: «یکم . و لباس هام هم پاره پوره شدن .» انگشتش را به سوراخ بزرگی روی شلوار و همینطور کتش برد ، جایی که خار و خاشاک به او اصابت کرده بودند ، و جایی که زمان دویدن توسط برگ ها پاره شده بودند. «و چکمه هامو ببین.»

«چی تو کوله پشتیت هست؟»

تریستران کوله پشتی گلداستون خود را باز کرد. «سیب. پنیر. نصف یک نون محلی. تن ماهی. چاقوی جیبیم. یک لباس زیر و چندتایی جوراب پشمی. فکرکنم باید لباسای بیشتری می اوردم...»

همسفرش گفت: «تن ماهی رو نگه دار.» و سریعاً باقی غذاها را به دو دسته مساوی تقسیم کرد. درحالی که یک سیب رسیده را می جوید، گفت: «تو لطفی در حقم کردی و من چیزایی مثل این رو فراموش نمی کنم. اول به لباس هات رسیدگی می کنیم و بعد تورو دنبال ستارت می فرستیم. خوبه؟»

تریستران درحالی که پنیر را روی خرده ناناش می برید، با دستپاچگی گفت: «این مهربونیه زیادت رو می رسونه.» کوتوله گفت: «درسته. بیا برات یه پتو پیدا کنیم.»

سحرگاه سه لرد استورم هلد در ارابه ای که توسط شش اسب سیاه کشیده می شد در جاده کوهستانی ناهمواری می تاختند . اسب ها پرهای زینتی سیاه کوتاهی پوشیده بودند، به تازگی به ارابه رنگ سیاه زده شده بود، و هر کدام از لردهای استورم هولد لباس عزاداری به تن کرده بودند .

پریموس، جامه ای سیاه رنگ و بلند، همانند لباس راهبان انتخاب کرده بود؛ ترتیوس لباس موقر بازرگانی عزادار را پوشیده بود، در حالی که سپتیموس نیم تنه ای مشکی، جوراب مشکی با کلاهی مشکی و پری مشکی بر روی آن پوشیده بود . و برای همه ی دنیا همانند یک قاتل خودنما از نمایشنامه ای تاریخی مربوط به دوران الیزابت دوم به نظر می رسید .

لردهای استورم هولد یکدیگر را زیر نظر داشتند ، یکی هشیار، یکی محتاط ، و یکی بی حالت. چیزی نمی گفتند: متحد شدن امکان پذیر شده بود، ممکن بود ترتیوس با پریموس علیه سپتیموس متحد شود، اما هیچ اتحادی نبود که بتواند برقرار شود .

کالسکه تکان خورد و صدا داد .

یک مرتبه ایستاد تا هر سه لرد پیاده شوند . سپس با سرعت از جاده‌ی پر شیب پایین رفت . سه لرد استورم‌هولد با یکدیگر جسد پدرشان را در تالار اجداد گذاشتند . برادران مرده‌شان از دروازه آن‌ها را نگاه می‌کردند؛ اما چیزی نمی‌گفتند .

حوالی غروب، درشکه‌چی فریاد زد: «نوتاوی!» و اسب‌های خود را بیرون از مسافرخانه‌ای مخروبه ساخته شده در کنار چیزی که ویرانه‌های کلبه‌ی یک غول را تداعی می‌کرد، متوقف کرد .

سه لرد استورم‌هولد از کالسکه پیاده شدند، و به پاهای گرفته‌ی خود، کش و قوس دادند. چهره‌هایی از شیشه پنجره‌هایی از مسافرخانه به آن‌ها خیره شده بودند .

صاحب مسافرخانه که کوتوله‌ای بداخلاق با سر و وضعی فقیرانه بود، از در به بیرون نگاه کرد. فریاد زد «باید تخت‌ها مرتب بشن، و دیگ خورش تاس کباب رو آتیش گذاشته بشه.»

لتیتیای خدمتکار از راه پله پرسید: «چند تا تخت لازمه مرتب بشه؟»

کوتوله گفت: «سه تا. شرط می‌بندم که از درشکه‌چیشون می‌خوان پیشه اسبا بخوابه.»

تیلی، دختر پیشخدمت، با لیزی که مهتر بود، پیچ پیچ کرد: «چرا سه تا؟ وقتی که همه می‌تونن هفت نفر از اون مردای متشخص که تو جاده ایستادن رو ببینن.»

اما وقتی لردهای استورم‌هولد وارد شدند فقط سه نفر بودند و اعلام کردند که کالسکه‌چیشان در استبل می‌خوابد .

شام خورشت تاس کباب، قرص نان بسیار گرم و تازه که وقتی آنرا تکه می‌کردند از آن بخار بلند می‌شد، بود، و هر کدام از لردها بطری در بسته‌ای از بهترین شراب باراگوندیان^۵ برداشتند (زیرا که هیچ کدام از لردها بطری شرابی را با همراهانش

Nottaway^۱
Letitia^۲
Tilly^۳
Lacey^۴
Baragundian^۵

شریک نمی‌شد، و حتی اجازه‌ی ریختن شراب از بطری به جام را نمی‌داد). کوتوله از این موضوع بیزار بود، زیرا که به نظر او باید به شراب اجازه داد که نفس بکشد- گرچه این را برای مهمانانش ذکر نکرد.

کالسه‌چیشان کاسه‌ی خورشتش را خورد، دو بطری آبجو نوشید و رفت که در استبل بخوابد. هر سه برادر به اتاق‌های مخصوص خود رفته و درها را قفل کردند.

ترتیوس سکه‌ای نقره به لتیتیای خدمتکار، زمانی که برایش آتشدان را آورد، داد. بنابراین، زمانی که اندکی پیش از نیمه شب، صدای در زدن آمد، متعجب نشد.

لباس خواب سفید یک تکه‌ی زنانه‌ای پوشیده بود و زمانی که در باز شد به او سلام کرد و با خجالت لبخندی زد. بطری شرابی در دست داشت.

در را پشت سرش قفل کرد، و او را به روی تخت برد، ابتدا او را وادار کرد که لباس خوابشرا درآورد، زیر نور شمع نگاهی به صورت و بدن او انداخت، بوسه‌هایی بر پیشانی، لب‌ها، نوک سینه‌ها و ناف و انگشتانش زد، شمع را خاموش کرد و بدون حرف زدن در نور کم مهتاب، با او عشق‌بازی کرد.

پس از مدتی، ناله کرد، و سست شد.

لتیتیا پرسید: «هی، عشقم، خوب بود؟»

ترتیوس با احتیاط مثل اینکه در کلمات دختر دام‌هایی نهفته باشد، گفت: «آره، خوب بود.»

«می‌خوای قبل از اینکه برم، یبار دیگه انجامش بدیم؟»

در جواب ترتیوس به میان پاهای خودش اشاره کرد. لتیتیا خندید. گفت: «می‌تونیم تو یه چشم بهم زدن دوباره

/ونوراست کنیم.»

و چوب پنبه را از بطری شرابی که آورده بود، بیرون کشید و در کنار تخت گذاشت، و آنرا به ترتیوس داد.

پوزخندی به دختر زد، و چند جرعه شراب خورد، سپس او را به طرف خود کشید. دختر به او گفت: «شرط می‌بندم که خیلی حال می‌ده. حالا، عشقم، اینبار بزار من نشونت بدم چچور دوس دارم ... وای، چی شد؟» لرد ترتیوس استورم‌هولد روی تخت به عقب و جلو پیچ و تاب می‌خورد، چشمانش گشاد شده بود، به سختی نفس می‌کشید.

با نفس تنگی گفت: «اون شراب؟ از کجا آوردیش؟»

لتی گفت: «برادرتون، اونو تو پله‌ها دیدم. بهم گفت که یک تقویت‌کننده و سفت‌کننده خوبه، و برامون یه شب فراموش نشدنی رو می‌سازه.»

«همینطور هم شد.» ترتیوس نفس کشید، و به خود پیچید، یکبار، دوبار، سه بار، سپس سفت و بی‌حرکت شده بود. ترتیوس صدای لتیتیا را شنید که شروع به جیغ زدن کرد و مثل این بود که از فاصله‌ای بسیار دوری می‌آمد. متوجه چهار حضور آشنا شد، که در تاریکی همراه با او در کنار دیوار ایستاده بودند.

سکاندوس زمزمه کرد: «دختره خیلی خوشگل بود.» و لتیتیا فکر کرد که صدای خش خش پرده را شنیده‌است.

کوینتوس گفت: «سپتیموس خیلی حيله‌گره. این درست مثله سمی بود که تو ظرف ماهی من ریخت.» و لتیتیا فکر کرد که صدای باد را شنیده که از صخره‌های کوه زوزه می‌کشید.

در را به روی اهالی خانه که با صدای جیغش بیدار شده بودند، باز کرد و بازجویی در پی آورد. گرچه، لرد سپتیموس و یکی از اسب‌های سیاه از اسطبل (که درشکه‌چی آنجا خواب بود، خروپف می‌کرد و نمی‌توانستند بیدارش کنند) ناپدید شده بود.

صبح روز بعد، زمانی که لرد پریموس بیدار شد، حس ناخوشایندی داشت.

از کشتن لتیتیا خودداری کرد، چرا که به اندازه ترتیوس قربانی نیرنگ‌های سپتیموس شده بود، اما به او دستور داد که جسد ترتیوس را به قلعه استورم‌هولد ببرد.

اسب سیاهی برای دختر گذاشت تا جسد را حمل کند و کیسه‌ای پر از سکه نقره به او داد. این مبلغ هم برای این که یک روستایی اهل نوتاوی را با خودش همسفر کند- تا مطمئن شود که گرگ‌ها به او و جسد برادرش حمله نمی‌کنند- و هم برای پرداخت به درشکه‌چی، زمانی که بیدار شد، کافی بود.

و سپس، تنها در ارابه، که با گروهی چهارتایی از اسب‌های نر به سیاهی زغال سنگ کشیده می‌شد، لرد پریموس روستای نوتاوی را، با حالی بدتر زمان رسیدنش، ترک نمود.

برویس^۱ درحالی که طنابی را می‌کشید به جاده رسید. طناب به قوچ نری ریش‌دار، که شاخ و چشمانی شرور داشت، وصل بود. برویس آنرا برای فروش به بازار می‌برد.

آن صبح، مادر برویس تربچه‌ای را روی میز جلوی او گذاشت و گفت: «برویس. پسرم. این تربچه تنها چیزیه که تونستم از زمین در بیارم. همه‌ی محصولامون خراب و همه‌ی غذاهامون تموم شدن. هیچ چیز اون قوچ نر برامون نمونه که بفروشیم. ازت می‌خوام که قوچ رو بگیری و به بازار ببری و اونو به یک کشاورز بفروشی. و از سکه‌هایی که در قبال قوچ می‌گیری- که حواست باشه کم‌تر از یک فلورین^۲ نباشه- یک مرغ بخر، و ذرت بخر، و شلغم؛ شاید اینجوری از گرسنگی نمیریم.»

بنابراین برویس تربچه‌اش را که سفت و تند بود، جوید. و مابقی صبح را صرف تعقیب کردن قوچ اطراف آغلش کرد، که در این حین دچار کبودی‌ای روی دنده‌اش و دندان گرفتگی‌ای روی رانش شد. درنهایت به کمک رهگذر دوره‌گرد، قوچ را تسلیم کرد تا افسار به آن ببندد. مادرش را ترک کرد تا زخم‌هایی که قوچ برای دوره‌گرد ایجاد کرده بود را ببندد و قوچ نر را کشان کشان به سوی بازار برد.

گاهی قوچ به سرش می زد که فرار کند و برویس به دنبال او کشیده می شد، پاشنه های چکمه اش رامحکم به جاده ی خاکی می فشرد، تا اینکه قوچ تصمیم می گرفت- به صورت ناگهانی و بی خبر، بدون اینکه برویس دلیلش را بداند- که بایستد. سپس برویس می ایستاد و بار دیگر حیوان را می کشید .

پر از عرق و گرسنه، کبود شده، درحالی که قوچ سرکش را می کشید ، به دوراهی کنار جنگل رسید . زن بلندقدی در کنار دوراهی ایستاده بود. تاجی نقره ای روی کلاه قرمزی که موهای سیاهش را احاطه کرده بود ، قرار داشت ، و لباسش به سرخی لبانش بود .

پرسید: «چی صدات می کنن پسر؟» صدایش شبیه به شهد عسل قهوه ای بود.

برویس گفت: «من رو برویس صدا می کنن، خانم.» درهمان حال چیز عجیبی پشت سر زن دید، ارابه ای کوچک بود که در قسمت مالبندش بین میله ها، خالی بود. متعجب بود که چگونه به آنجا رسیده است .

«برویس، چه اسم قشنگی. دوست داری این قوچ رو به من بفروشی، برویس جوان؟»

برویس تردید کرد. گفت: «مادرم به من گفته که این قوچ رو به بازار ببرم و با پولش یه مرغ، یکم ذرت ویکم شلغم بخرم و بقیش رو ببرم خونه .»

زن قرمز پوش پرسید: «مادرت گفته این قوچ رو چند بفروشی؟»

گفت: «کمتر از یک فلورین نشه .»

لبخند زد و یک دست خود را باز کرد . چیزی به رنگ طلایی درخشید. گفت: «خب، در عوض من بهت این طلای

گینه رو میدم . اونقدری هست که بتونی یک مرغ دونی پر از مرغ و صد پیمانانه شلغم بخری .»

دهان پسر باز ماند .

«قبوله؟»

پسر سر تکان داد و دستی که با آن افسار قوچ را گرفته بود را به جلو برد. تمام چیزی که توانست بگوید: «بفرمایید» بود، تصور ثروت زیاد و شلغم‌های فراوان در سرش بود.

خانم طناب را گرفت. با انگشتش پیشانی قوچ، میان دو چشم زردش، را لمس کرد و طناب را رها کرد.

برویس انتظار داشت که قوچ از جا بپرد و به سمت بیشه و یا پایین جاده فرار کند، اما سرجایش ماند، مثل این بود که همانجا یخ زده است. برویس دستش را برای سکه طلای گینه جلو برد.

سپس زن به او نگاه کرد، از کف پاهای خاکی‌اش تا موهای خیس عرقش را و رانداز کرد و بار دیگر لبخند زد.

زن گفت: «می‌دونی چیه، فکر می‌کنم که یه جفت همسان خیلی موثرتر از یکیه، درسته؟»

برویس نمی‌دانست که او درمورد چه چیزی حرف می‌زند و دهانش را باز کرد که این را به زن بگوید. اما همان موقع زن انگشت درازش را بالا برد و برآمدگی بینی‌اش، میان چشمانش، را لمس کرد، و سپس متوجه شد که به هیچ عنوان نمی‌تواند حرف بزند.

زن بشکنی زد، و برویس و قوچ نر به سرعت در میان میله‌های ارابه‌اش ایستاده بودند. برویس متعجب شد از اینکه فهمید روی چهار پا راه می‌رود، و اینکه بلندتر از حیوانات کنارش نیست.

جادوگر شلاقش را به صدا درآورد و ارابه‌اش که با یک جفت همسان از قوچ نر سفید شاخدار کشیده می‌شد، در جاده خاکی به راه افتاد.

کوتوله پشمالو کت و شلوار و جلیقه پاره شده‌ی تریستران را گرفت و به او پتویی داد که خود را با آن بپوشاند و به سوی دهکده‌ای که میان سه تپه‌ی پوشیده از علف قرار گرفته بود، به راه افتاد.

تریستران در آن بعد از ظهر گرم، زیر پتو نشست و منتظر ماند.

نورهایی از میان بوته زالزالک پشت سرش نمایان شد. فکر کرد که آنها کرم شب تاب هستند، اما با نگاهی دقیق تر، دریافت که آنها مردمانی کوچک هستند که به آرامی از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر حرکت می‌کنند و می‌درخشند.

سرفه‌ی موبانه‌ای کرد. تعدادی چشم کوچک به او خیره شدند. عده‌ای از این موجودات کوچک، ناپدید شدند. بقیه به درون بوته زالزالک عقب‌نشینی کردند، درحالی که تعداد انگشت‌شماری که از بقیه شجاع‌تر بودند به سوی او آمدند.

با صدایی بلند شبیه به جیرینگ جیرینگ زنگ، در حالی که به چکمه و پتو و لباس‌زیرهای پاره شده و کلاه لبه‌دار ترستران اشاره می‌کردند، می‌خندیدند. ترستران سرخ شد و پتو را محکم‌تر به دور خود گرفت.

یکی از آن مردمان کوچک خواند:

Hankety pankety»

عجی مجی

Boy in a blanket, he's

پسر زیر پتو

Off on a goose-chase to

که فرستاده شده دنبال نخود سیاه

Look for a star

تا به دنبال یه ستاره بگرده

Incontrovertibly

بدون شک

Journeys through Faerie

سفر از میان سرزمین پریان

Strip off the blanket to

پتو رو کنار میزنه تا

See who you are.

دیده بشه که تو کی هستی.»

و آوازی دیگر: »

Tristran Thorn

تریستران تورن

Does not know why he was born

نمیدونه که چجوری دنیا اومده

And a foolish oath has sworn

قسم احمقانه‌ای خورد

Trews and coat and shirt are torn

تنبان و کت و پیرهنش پاره شد

So he sits here all forlorn

برا همین با بیچارگی اینجا نشسته

Soon to face his true love's scorn

خیلی زود با تحقیرهای عشق واقعی‌ش روبرو میشه

Wistran

Bistran

اون کسی نیست جز

Tristran

تریستران

Thorn.

تورن.»

تریستران که صورتش قرمز شده بود، و چیز دیگری در دست نداشت، کلاه لبه‌دارش را به سمت آنها پرتاب کرد و

گفت: «برید پی کارتون، موجودات احمق.»

همان موقع کوتوله‌ی پشمالو از دهکده‌ی جشن و سرور^۱ بازگشت (گرچه هیچ مرد زنده‌ای نمی‌دانست که چرا آنرا به این نام صدا می‌زنند، زیرا که مکانی بسیار دلگیر و گرفته و از یاد رفته بود.) تریستران را دید که پوشانده شده در پتو، کنار بوته‌ی زالزالکی نشسته و بخاطر از دست دادن کلاهش شکایت می‌کرد.

تریستران گفت: «اونا حرفای آزار دهنده‌ای راجع به عشق واقعیم، خانم ویکتوریا فورستر گفتن. چطور جرات می‌کنن؟»
«اونا جرأت همه چیز رو دارن، خیلی از حرفاشون بی‌معنی هست ولی خیلی از حرفاشون هم بطور ناخوشایندی حقیقت داره. وقتی تو دردسر افتادی هم بهشون گوش کن و هم نادیدشون بگیر.»
«اونا گفتن که عشق واقعیم به زودی تحقیرم می‌کنه.»

«واقعا این رو گفتن؟» کوتوله لباس‌های مختلفی را روی چمن‌ها گذاشت. حتی زیر نور ماه نیز تریستران می‌توانست تفاوت لباس‌های روی چمن با لباس‌هایی که چند ساعت پیش درآورده بود را ببیند.

در دهکده‌ی وال مردها قهوه‌ای، خاکستری و مشکی می‌پوشیدند؛ حتی قرمزترین دستمال گردن‌هایی که توسط کشاورزان درست و حسابی پوشیده می‌شد نیز، خیلی زود با نور آفتاب و بارش باران رنگش می‌رفت و کم رنگ می‌شد. تریستران به لباس‌های زرشکی و زرد و حنایی رنگ نگاه کرد، به لباس‌هایی که بیشتر شبیه به جامه‌ی بازیگران دوره‌گرد یا محتویات چمدان نمایش پسر عمویش جوان^۲ بود، گفت: «لباسای خودم چی شد؟»

کوتوله مفتخرانه گفت: «از الان این‌ها لباسای تو هستن. اونا رو معامله کردم. اینا کیفیتشون بهتره - ببین، به آسونی پاره نمیشن و چاک نمی‌خورن - کهنه و رشته رشته هم نمیشن، و به علاوه، با اینا دیگه زیادی شبیه به غریبه‌ها نیستی. این چیزیه که مردم اینجا میپوشن. خودت میبینی.»

تریستران در این فکر بود که بقیه‌ی جست و جویش را پوشیده شده در همان پتو انجام دهد، همانند مردمان وحشی درون یکی از کتاب‌های مدرسه‌اش. سپس آهی کشید و چکمه‌هایش را درآورد و اجازه داد پتو روی علف‌ها بیفتد، و با راهنمایی

کوتوله («نه، نه پسرک، اونا روی اون یکی می پوشن . مرسی، اینروزا چی به شماها یاد میدن؟») لباس‌های جدیدش را پوشید

بی شک لباس‌های خوبی بودند . با اینکه گاهی ضرب المثل‌ها به این پرداخته‌اند که، مرد بودن به لباس نیست و یا پرنده‌ی خوب به پرهایش نیست، اما گاهی اوقات این چیزها می‌توانند تفاوت‌های واضحی ایجاد کنند . مثل تریستران تورن که با لباس‌های زرشکی و زردش، دیگر همان تریستران با کت و لباس رسمی نبود . غروری در قدمه‌هایش بود و چالاکی‌ای در حرکاتش، که پیش از آن وجود نداشت . اکنون سرش را بجای به زیر انداختن، بالا می‌گرفت ، درخششی در چشمانش ایجاد شده بود که پیش از این با کلاه لبه‌دار آن را نداشت .

وقتی غذایی را که کوتوله‌ی پشمالو از دهکده‌ی جشن و سرور به همراه خود آورده بود ، را خوردند –که شامل ماهی دودی، کاسه‌ای نخود فرنگی تازه، چند کیک کشمش‌ی کوچک و بطری کوچکی آبجو می‌شد– تریستران با لباس‌های جدیدش کاملاً حس می‌کرد در خانه‌ی خودش است .

کوتوله‌ی پشمالو گفت: «تو جونمو تو جنگل سروود نجات دادی، پسرک، و پدرت هم به نوبه‌ی خود قبل از از اینکه به دنیا بیای لطفی در حقم کرد، و نمیذارم بگن من کسی هستم که دین هاش رو ادا نمی‌کنه ...»

تریستران خواست بگوید که او همین الان هم به اندازه‌ی کافی در حقش لطف کرده اما کوتوله‌ی پشمالو حرفش را نادیده گرفت و ادامه داد: «...پس یه فکری دارم: تو میدونی ستاره کجاست مگه نه؟»

تریستران بدون لحظه‌ای تردید به سوی افق تاریک اشاره کرد .

«اینم میدونی که چقدر راه مونده تا به ستارت برسی؟ خبر داری؟»

تریستران تا کنون به این موضوع فکر نکرده بود، اما خود را در حالی یافت که می‌گفت: «یه مرد می‌تونه تمام راه رو پیاده بره، و فقط برای خوابیدن توقف کنه، و ماه برای نیم دوجین مرتبه نازک و سپس کامل بشه ، از کوه‌های خطرناک و صحراهای‌های سوزناک بگذره ، تا به مکان ستاره‌ی سقوط کرده برسه .»

این‌ها به هیچ عنوان شبیه به حرفایی نبود که می‌خواست بگوید، و با تعجب پلک می‌زد .

کوتوله به چمدانش نزدیک شد و روی آن خم شد تا ترستران نتواند ببیند که قفل آنرا چگونه می‌گشاید. «همونطوری که فکرش رو می‌کردم. و این رو بدون که مطمئنا تو تنها کسی نیستی که دنبال اون می‌گرده. یادت میاد قبل‌تر چی بهت گفتم؟»

«در مورد اینکه چاله‌ای بکنم و مدفوعم رو دفن کنم؟»

«اون نه.»

«اینکه در مورد اسمم و یا مقصدم به کسی چیزی نگم؟»

«هنوزم نه.»

«پس چی؟»

کوتوله خواند: «چند مایل مانده تا بابلون؟»

«اها، اون، آره یادمه.»

«می‌شه با نور شمع به اونجا رسید؟ میشه رفت و باردیگر برگشت. فقط با شمع موم می‌شه اینکار رو کرد، متوجه شدی؟ بیشتر شمع‌ها این قابلیت رو ندارن. برا پیدا کردن این یکی خیلی زحمت کشیدن.» و شمع کوچکی به اندازه‌ی یک سیبچه، بیرون آورد و به ترستران داد.

ترستران هیچ چیز غیر معمولی در آن ندید. یک شمع موم بود، نه شمع پیه، که مقدار زیادی از آن مصرف شده بود و آب شده بود. فیتیله‌ی آن سوخته شده و سیاه بود.

پرسید: «باید باهاش چکار کنم؟»

«به موقعش بهت می‌گم.» و چیز دیگری از چمدانش بیرون آورد. «این رو هم بگیر. بدردت می‌خوره.»

در زیر نور مهتاب می‌درخشید. ترستران آن را گرفت؛ هدیه‌ی کوتوله بنظر زنجیر نازک نقره می‌آمد که در هر انتهایش حلقه‌ای بود. و زمان لمس کردنش، سرد و لغزنده حس می‌شد. «این چیه؟»

«یه چیز معمول. ترکیب نفس گربه و فلس‌های ماهی و نور مهتاب روی حوضچه‌ی آسیاب، توسط کوتوله‌ها ذوب شده و آهنگری شده و ساخته شده. برای برگردوندن ستارت لازمت میشه.»

«لازم می‌شه؟»

«اوه آره.»

تریستران اجازه داد زنجیر کف دستش بیافتد: حسی شبیه به سیماب داشت. «کجا باید نگهش دارم؟ تو این لباسای عجیب که جیب ندارم.»

«اونو دور مچت بپیچ تا وقتی که بهش نیاز پیدا کنی. اینجوری. بفرما. ولی، یه جیب تو این لباست داری، درست اینجا، میبینی؟»

تریستران جیب مخفی را پیدا کرد. بالای آن یک جا دکمه‌ی کوچک بود و در آن جا دکمه، گل بلورینی که پدرش به عنوان نشانه‌ی شانس به او داده بود را در جیبش گذاشت. اندیشید که آیا واقعا برایش شانس می‌آورد یا نه، و اگر شانس بیاورد، شانس خوب یا بد؟

تریستران ایستاد و کیف چرمی خود را در دست گرفت.

کوتوله‌ی پشمالو گفت: «خوب پس. این کاریه که باید کنی. شمع رو تو دست راست بگیر؛ بذار برات روشنش کنم، و بعد به سمت ستارت برو. از زنجیر هم برا آوردنش استفاده کن. فیتیله‌ی زیادی برا شمع نمونده، پس بهتره عجله کنی. هر چی بیشتر طولش بدی، پشیمون می‌شی. با پای چابک و سبک، فهمیدی؟»

تریستران گفت: «فکر کنم که ... آره.»

منتظر ایستاد. کوتوله‌ی پشمالو دستش را از روی شمع گذراند و شمع با شعله‌ی زرد رنگی در بالا و آبی رنگ در پایین، روشن شد. با وجود وزش باد، به هیچ عنوان لرزشی در شعله‌ی شمع ایجاد نشد.

تریستران شمع را در دستش گرفت و به راه افتاد. نور شمع جهان را روشن کرده بود: درختان، بوته‌ها و برگ‌های چمن‌ها را.

تریستران یک قدم برداشت و با آن، در کنار یک دریاچه ایستاده بود و نور شمع روی آب نمایان شده بود، سپس در حال عبور از میان کوهستان بود، از میان صخره‌های تنهایی، جایی که نور شمع از چشمان موجودات وحشی روی ارتفاعات برفی، بازتاب می‌شد؛ سپس داشت روی ابرها راه می‌رفت، با اینکه کاملاً مادی نبودند اما وزن او را به خوبی تحمل می‌کردند؛ با قدمی دیگر در حالی که شمع را محکم در دست گرفته بود، به اعماق زمین رسیده بود، و نور شمع از دیواره‌های مرطوب غار، به سوی خودش بازتاب می‌شد؛ و حال بار دیگر در کوهستان بود و سپس در جاده‌ای از میان جنگلی وحشی در حال عبور بود و چشمش به ارابه‌ای افتاد که دو قوچ آنرا می‌کشیدند و توسط زنی با لباس قرمز هدایت می‌شد، و در یک چشم بهم زدن از دیدش خارج شد، آن همان راه بودیسیا بود که در کتاب تاریخش کشیده شده بود؛ با قدم بعدی خود را در میان دره ای پر درخت یافت. می‌توانست صدای آب را بشنود، گویی که آب با جهیدن و آواز خواندن راهش را به سوی رود کوچکی در پیش گرفته.

یک قدم دیگر برداشت، اما هنوز در دره بود. آنجا پر از سرخس‌های بلند، درختان نارون و به وفور گل انگشتانه بود. ماه در آسمان غروب کرده بود. شمع را برای یافتن شهاب سنگی، سنگی و یا شاید جواهری بالا گرفت اما چیزی ندید. با وجود سر و صدای رود، صدای چیزی را شنید: آب بینی بالا کشیدن و قورت دادن. صدای کسی که تلاش می‌کرد گریه نکند.

تریستران گفت: «سلام.»

صدا ساکت شد. اما تریستران مطمئن بود که نوری زیر درخت بلوط می‌بیند، و به سوی آن حرکت کرد.

امیدوار بود هر کسی که زیر درخت بلوط نشسته را تسلی دهد و دعا می‌کرد که چیزی بیشتر از موجودات کوچکی که

کلاش را دزدیده بودند، نباشد. گفت: «بخشید. من دنبال یه ستاره می‌گردم.»

در جواب، کلوخی مرطوب از زیر درخت به کنار صورت تریستران برخورد کرد. کمی درد داشت و قطعه‌ی کوچکی از کلوخ از یقه‌اش به زیر لباس‌هایش رفت.

بلند گفت: «نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم.»

کلوخ دیگری به سویش پرتاب شد، اما اینبار از مسیرش جاخالی داد و کلوخ به درخت بلوط پشت سرش اصابت کرد و تکه تکه شد. جلوتر نرفت.

صدایی گرفته و سرد، همانند کسی که به تازگی گریه کرده باشد، گفت: «گمشو، از اینجا برو و من رو تنها بذار.»

دختری زیر درخت بلوطی به سختی نشسته بود و با اخمی کاملاً غیر دوستانه به تریستران خیره شده بود. کلوخ سرد دیگری را به صورتی تهدید آمیز در دست گرفته بود، اما آنرا پرتاب نکرد.

چشمانش قرمز و خیس بود. موهایش آنقدر بور بود که تقریباً سفید بنظر می‌رسید، لباس ابریشمی آبی به تن داشت که زیر نور شمع می‌درخشید. دختر در همان حال که نشسته بود، می‌تایید. تریستران خواهش کرد: «لطفاً دیگه کلوخ به سمتم پرتاب نکن. ببین. نمی‌خوام اذیت کنم. فقط یه ستاره این اطراف هست که من باید قبل از اینکه شمع کاملاً بسوزه، با خودم ببرمش.»

«پاهام شکسته.»

«البته، متاسفم. ولی ستاره...»

با ناراحتی گفت: «وقتی افتادم پام شکست.» و بعد توده‌ی گل را به سمتش پرتاب کرد. دستش را که تکان می‌داد، از آن گردهای نورانی میریخت.

کلوخ به سینه‌ی تریستران اصابت کرد.

سرش را روی دستانش گذاشت و هق هق کرد: «گمشو. برو گمشو و من رو تنها بذار.»

تازه می‌فهمید، تریستران گفت: «تو اون ستاره‌ای.»

دختر با تندی گفت: «و تو یه احمقی. یه کودن. یه بیشعور، یه نفهم و یه خودنما!»

تریستران گفت: «آره، فکر کنم باشم.» و سپس یک انتهای زنجیر نقره را از دستش باز کرد و به دور مچ ستاره بست. احساس کرد که حلقه‌ی زنجیر دور مچش محکم تر شده.

دختر با ترش رویی به او خیره شد و ناگهان با صدایی که فراتر از تنفر بود، گفت: «فکر می‌کنی داری چکار می‌کنی؟»
«دارم با خودم به خونه می‌برمت. یه عهد بستم.»

در آن هنگام موم‌های شمع به سرعت آب شدند و در آخر فیتیله در مقداری موم شناور ماند. برای لحظه‌ای شعله‌ی شمع زبانه کشید و همه چیز را روشن کرد، دره راه، دختر و زنجیر نشکنی که از مچش تا مچ ستاره امتداد یافته بود را. سپس شمع خاموش شد.

تریستران به ستاره خیره شد- به دختر- و با تمام توانش تلاش کرد چیزی نگوید.

اندیشید میتونم با نور شمع به اون برسم؟ میشه رفت و بار دیگر برگشت. اما نور شمع رفته بود. و دهکده‌ی وال، به اندازه‌ی سفر شش ماهه‌ی سختی از آنجا فاصله داشت.

دختر به سردی گفت: «فقط می‌خوام بدونی، هر کسی که هستی و هر قصدی که داری، نه بهت کمک می‌کنم و نه باهات همکاری می‌کنم، و تمام تلاشم رو میکنم تا نقشه‌هات رو نقش بر آب کنم.» سپس از ته دل گفت: «احمق.»

«ووووم، میتونی راه بری؟»

«پاهام شکسته، کر هم هستی احمق؟»

«ستاره‌ها می‌خوانین؟»

«معلومه که می‌خوانیم. ولی نه شب، شب می‌درخشیم.»

«خب، من می‌خوام برم بخوابم، هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه، روز سخت و پر ماجرای داشتم. بهتره تو هم سعی کنی بخوابی. راه طولانی‌ای در پیش داریم.» آسمان شروع به روشن شدن کرد. در میان دره‌ی باریک، تریستران سرش را روی کوله‌پشتی چرمی‌اش گذاشت و تمام تلاشش را کرد تا همه‌ی توهین‌ها و ناسزاهای آن دختر با لباس آبی که در انتهای دیگر زنجیر بود، را نادیده بگیرد.

به این می‌اندیشید که حال که نمی‌تواند برگردد، کوتوله‌ی پشمالو چکار می‌کند.

به این می‌اندیشید که در آن زمان ویکتوریا فورستر مشغول چکاری است، و فکر کرد که احتمالا اکنون، در مزرعه‌ی پدرش، روی تخت درون اتاق خوابش خوابیده؛ به شش ماه راه طولانی و اینکه چه چیزی باید بخورد اندیشید.

به اینکه ستاره باید چه چیزی بخورد اندیشید.

و سپس خوابش برد.

ستاره گفت: «بیشعور. احمق. کودن.»

سپس آهی کشید و هر چقدر که در آن شرایط می‌شد، جای خود را راحت کرد. درد پایش اندک اما ادامه دار بود. زنجیر دور مچش را امتحان کرد، اما سفت و محکم بود، نه می‌توانست آنرا از دستش خارج کند و نه آنرا بشکند. «شپشوی عقب افتاده.» سپس او نیز، به خواب رفت.

فصل پنجم

جنگ بر سر تاج

در نور تابناک روز خانم جوان بیشتر انسانی و کمتر آسمانی بنظر می‌رسید. تا زمانی که ترستان بیدار نشد چیزی نگفت.

پسر چاقویش را برداشت و شاخه‌ی درختی از روی زمین به شکل عصایی Y شکل برید. دختر نیز زیر درخت چناری نشسته بود و از آنجا به او خیره شده بود، اخم کرده و خشمگین بود. پسر پوست شاخه‌ی سبزی را کند و به بالای دو شاخه‌ی عصای Y شکل پیچید.

هنوز صبحانه نخورده بودند، و ترستان بسیار گرسنه بود؛ همانطور که کار می‌کرد شکمش صدا می‌داد. ستاره چیزی در مورد گرسنگی نگفت. و بار دیگر، کاری بجز خیره شدن به او انجام نداد. اول نگاهش ملامتگرانه، و سپس نشان دهنده‌ی تنفیری آشکار بود.

ترستان پوسته را محکم کشید، سپس از زیر گرفت و بار دیگر پیچاند و بار دیگر کشید. رو به ستاره کرد و گفت: «قسم می‌خورم که هیچ کدام از اینا بخاطر خودم نیست.» وقتی که نور خورشید بطور کامل به زمین تابید، ستاره تحت هر شرایطی به ندرت درخشید و همه را برای زمانی که سایه‌ها او را لمس می‌کردند کنار گذاشته بود.

ستاره انگشتش را روی زنجیر نقره‌ای بینشان بالا و پایین کرد، امتداد آنرا از مچش دنبال کرد، هیچ واکنشی نشان نداد.

ادامه داد: «اینو بخاطر عشق انجام می‌دم. و واقعا تو تنها امیدمی. اسمش ویکتوریا هست. ویکتوریا فورستر. و اون

زیباترین، باهوش‌ترین و شیرین‌ترین دختر کل دنیاست.»

دختر با پوزخندی تمسخر آمیز سکوتش را شکاند و گفت: «و این باهوش‌ترین و شیرین‌ترین موجود تو رو فرستاده که

من رو زجر بدی؟»

«خب، نه دقیقا. میدونی، اون بهم قول داد اگه ستاره‌ای که آخرین شب باهم دیدیم که افتاد رو براش بیرم، هر کاری بخوام می‌کنه - دستش رو تو دستم برا ازدواج میزاره یا میزاره بیوسمش.» اقرار کرد: «فکر می‌کردم که ستاره احتمالا باید شبیه به یه الماس یا یه سنگ باشه، اصلا انتظار یه خانم رو نداشتم.»

«خب، یه خانم بوده، میتونی الان کاری بکارش نداشته باشی و تنه‌اش بذاری؟ چرا به سمت حماقت خودت میکشیش؟»

پسر توضیح داد: «عشق.»

دختر با چشمانی به رنگ آبی آسمان به او نگاه کرد. به صراحت گفت: «امیدوارم تو اون خفه بشی.»

تریستران با اعتماد به نفس و روحیه بیشتری که حس کرد، گفت: «نمیشم. اینم از این. اینو امتحان کن.» عصا را به او داد، خم شد و سعی کرد به او کمک کند که به روی پایش بایستد. زمانی که پوست او را لمس کرد، دستش سوزشی داد، که ناخوشایند نبود. مثل ریشه‌ی درختی روی زمین نشسته بود و هیچ تلاشی برای برخاستن نمی‌کرد. گفت: «بهت گفتم که تمام تلاشم رو می‌کنم تا نقشه‌ها رو نقشه بر آب کنم.» به اطراف بیشه نگاه انداخت و گفت: «امروز دنیا خیلی آرام بنظر می‌رسه، و کسل کننده.»

«بیا وزنت رو بنداز رو من و بقیش رو هم رو عصا. بالاخره باید یه تکونی بخوری.»

زنجیر را با بی‌میلی کشید و ستاره شروع به بلند شدن کرد، ابتدا به تریستران تکیه کرد، سپس همچنانکه نزدیک بودن به او، دختر را منجر کرده بود، وزنش را روی عصا انداخت.

دختر نفس نفس زد، سپس، نفس تندی کشید و روی چمن‌ها افتاد، صورتش از درد در هم پیچیده بود و به آرامی از درد ناله می‌کرد. تریستران کنارش روی زانو نشست و پرسید: «چی شد؟»

چشمان آبی رنگش برق زد اما پر از اشک شده بود. «پاهام. نمی‌تونم روشن وایسم. فکر کنم واقعا شکسته.» پوستش به سفیدی ابر شده بود و می‌لرزید.

تریستران با ناامیدی گفت: «متاسفم می‌تونم برات آتل درست کنم. قبلا برا گوسفندا این کار رو کردم. زود خوب میشه.»
دستش را فشرد و سپس به کنار رودخانه رفت، دستمالش را در آن فرو برد و آنرا به ستاره داد تا پیشانیش را پاک کند.

تریستران شاخه‌های بیشتری را با چاقویش شکافت. سپس جلیقه و پیراهن خود را درآورد و نوارهای باریک از آن برید تا چوب‌ها را تا آنجا که می‌تواند محکم دور پای آسیب دیده‌ی او ببندد. در این حین هیچ صدایی نداد. گرچه، وقتی که گره را محکم کشید، گمان کرد ناله‌ی از سوی او شنید. به دختر گفت: «واقعا باید تو رو پیش یه پزشک ببریم. من جراحی و این جور چیزا بلد نیستم.»

دختر به خشکی گفت: «واقعا؟ تعجب می‌کنم که بلد نیستی.»

به او اجازه داد که کمی زیر آفتاب استراحت کند. سپس گفت: «فکر کنم بهتره یبار دیگه امتحان کنیم.» و او را به روی پایش بلند کرد.

آنها لنگان بیشه را ترک کردند، ستاره سنگینی وزنش را به روی عصا و تریستران تکیه داده بود و در هر قدم به خود می‌لرزید. هر بار که ستاره به خود می‌لرزید یا از درد به خود می‌پیچید، تریستران احساس گناه می‌کرد، اما بعد خود را با یادآوری چشمان خاکستری و ویکتوریا فورستر آرام می‌کرد. آنها مسیر گوزن رویی را از میان بیشه‌ی درخت فندق در پیش گرفتند، تریستران که فکر می‌کرد کار درست این است که با ستاره صحبت کند از او پرسید که برای چه مدتی ستاره بوده، که ستاره بودن چه لذتی دارد و اینکه آیا بقیه ستاره‌ها نیز خانم هستند یا نه و به او گفت همانگونه که خانوم چری به آنها آموخته، همیشه فکر می‌کرده ستاره‌ها کره‌هایی شعله‌ور از گازهای سوزانند که هزاران مایل بالاتر می‌سوزند، درست همانند خورشید اما دورتر.

ستاره به هیچکدام از سوالات و گفته‌ها جوابی نداد.

تریستران پرسید: «چی شد که افتادی پایین؟ به سمت چیزی داشتی سفر می‌کردی؟»

دختر ایستاد، چرخید و به او خیره شد، مانند این بود که در حال بررسی چیز ناخوشایندی در دور دست باشد.

گفت: «سفر نمی‌کردم. به چیزی به من خورد. این.» دستش را درون لباسش برد و سنگ زرد بزرگی که میان دو انتها زنجیر نقره‌ای آویزان بود را بیرون آورد. «وقتی بهم خورد پهلوم کبود شد و من رو از آسمون انداخت. حالا تعهد دارم که این رو همراهم ببرم.»

«برا چی؟»

لحظه‌ای بنظر آمد که می‌خواهد جواب دهد، اما سر تکان داد و لبهایش را بست و چیزی نگفت. رودخانه‌ای در سمت راستشان جریان داشت و صدا می‌داد و همراهشان قدم می‌زد.

خورشیدِ ظهر هنگام بالای سرشان بود و تریستران هر لحظه گرسنه‌تر می‌شد. تکه‌ای نان خشک از کیفش برداشت، در رودخانه آنرا نمناک کرد و سپس به دو قسمت مساوی تقسیم نمود.

ستاره با حقارت نان مرطوب را ورانداز کرد، آنرا نخورد. تریستران به او هشدار داد: «اینجوری میمیری از گرسنگی.»

دختر چیزی نگفت، فقط کمی چانه‌اش را بالا برد. آنها از میان جنگل به راه خود ادامه دادند، به آرامی پیش می‌رفتند. مسیر گوزن رویی را در کنار تپه پیش گرفته بودند که آنها را به سوی درختان افتاده هدایت کرد، شیب آن راه برای ستاره که سکندری می‌خورد زیاد بود و او را زمین گیر کرد. ستاره پس از مدتی پرسید: «هیچ مسیر ساده‌تری نیست؟ یجور جاده یا یه دشت بدون شیب؟»

و به محض اینکه سوال پرسیده شد، تریستران جواب را می‌دانست. اشاره کرد و گفت: «یه جاده نیم مایل اونطرف‌تر هست و یه دشت هم پشت اون بیشه.» این را گفت و به جهت دیگر چرخید.

«اونجا رو میشناسی؟»

«آره. نه. یعنی فقط وقتی ازم پرسیده بشه میدونم.»

دختر گفت: «بیا دشت رو امتحان کنیم.» و به بهترین حالتی که می توانستند از بیشه رد شدند. در بهترین حالت برایشان یک ساعت طول کشید تا به دشت رسیدند اما زمانی که به آنجا رسیدند، دیدند که دشت به مسطحی یک زمین بازی است. بنظر می رسید که آن دشت برای هدف خاصی مسطح شده بود، اما چه هدفی، تریستران نمی دانست.

در مرکز بیشه، روی چمن های نزدیکشان، تاجی طلایی پر زرق و برقی افتاده بود که در زیر نور آفتاب می درخشید و با سنگ های آبی و قرمز مزین شده بود، تریستران با خود اندیشید، یاقوت قرمز و یاقوت کبود. می خواست به سمت تاج برود که ستاره بازوی او را لمس کرد و گفت: «وایسا. صدای طبل ها رو می شنوی؟»

متوجه صداها شد: ضرباتی آرام و تپش مانند از اطراف شنیده می شد که از نزدیک و دور به سویشان منعکس می شد. ناگهان صدای بلند غرشی از میان درختان در دور دست های دشت، و بعد از آن جیغ بدون کلمه و بلندی به گوش رسید. اسب سفید بزرگی که پهلوهایش زخمی و خونین بود از دشت بیرون جهید. به اواسط دشت یورش برد و سپس چرخید، و سرش را پایین گرفت و با تعقیب کننده اش که یک شیر بود، و با غرشی که باعث شد گوشت تن تریستران به لرزه بیافتد به میان دشت خیز برداشت، جسه اش هم اندازه شیرهایی که تریستران در سیرک کنار دهکده دیده بود و رام شده و بی دندان بودند، بنظر می رسید. اما این شیر بسیار بزرگ و در زیر نور اواخر بعد از ظهر به رنگ شن بود. با سرعت به دشت وارد شد و سپس ایستاد، به سوی اسب سفید غرید.

اسب به نظر وحشت زده می رسید. یالش از عرق و خون پوشیده شده بود و چشمانش وحشی بود. همچنین، تریستران فهمید که شاخی از میان پیشانی بیرون زده. روی پای عقبی اش بلند شد، شیهه و خرناس کشید و سم محکم و بی نعلش را به شانه ی شیر زد، که باعث شد شیر همانند گربه ای بزرگ که آب داغ رویش ریخته شده، فریاد بزند و به عقب بجهد. سپس از یکدیگر فاصله گرفتند، شیر با احتیاط دور تک شاخ چرخید و چشمان طلایش تمام مدت روی شاخ تیز او که به سویش گرفته شده بود، قفل بود.

ستاره آرام گفت: «اونا رو از هم دور کن. همدیگه رو می کشن.»

شیر به تک شاخ غرید. ابتدا با غرشی نرم همانند رعدی در دور دست شروع شد و سپس همانند خروشی که درختان و سنگ های دره و آسمان را به لرزه انداخت خاتمه یافت. شیر جهید و اسب تک شاخ شیرجه رفت، بیشه پر از رنگ های طلایی

و سفید و قرمز شده بود، شیر روی کمر تک شاخ رفته بود، پنجه‌هایش را به درون گوشت او و دهانش را روی گردن او گذاشته بود، تک شاخ ناله می‌کرد و جفتک می‌انداخت و خود را به روی کمر می‌انداخت تا گریه‌ی بزرگ را از خود دور کند، با سمش ضرباتی بیهوده می‌زد و تلاش می‌کرد شاخش را به او فرو کند. دختر با التماس گفت: «لطفاً یه کاری کن. شیره داره می‌کشتش.»

تریستران باید برایش توضیح می‌داد که تنها کاری که از دستش برمی‌آید، امیدوار بودن است، زیرا که اگر به آن دو حیوان نزدیک شود، تکه پاره می‌شود، لگد و پنجه می‌خورد و خورده می‌شود؛ و سپس توضیح می‌داد که حتی اگر به گونه‌ای از نزدیک شدن به آنها جان سالم به در برد، باز هم کاری از دستش ساخته نیست. حتی سطل آبی که شیوه‌ی سنتی جدا کردن حیوانات در حال دعوا در دهکده‌ی وال هست، نیز به همراه نداشت. اما در آن لحظه همه‌ی این فکرها از ذهنش به کنار رفته بود و تریستران هم اکنون در میان دشت بود و به فاصله‌ی یک دست از حیوانات ایستاده بود. شیر بوی تندى داشت، بوی حیوانی و وحشتناک، و تریستران آنقدر نزدیک بود که می‌توانست برق التماس را در چشمان سیاه تک شاخ ببیند...

ناگهان تریستران شعر کودکانه‌ای را بیاد آورد، و آن را در ذهن خواند:

«شیری با تک شاخ بر سر تاج می‌جنگیدند...

شیر در اطراف شهر تک شاخ راشکست می‌دهد

یک بار او را شکست می‌دهد

دو بار او را شکست می‌دهد

با همه‌ی قدرت و توانش

برای سه بار او را شکست می‌دهد

و قدرتش برجای می‌ماند.»

و با این اندیشه، تاج را از روی علف‌ها برداشت؛ به سنگینی و نرمی سرب بود. به سمت حیوانات رفت و همانگونه که در مزرعه پدرش با قوچ‌های چموش و میش‌های پریشان خاطر حرف می‌زد، شروع به سخن گفتن با شیر کرد: «بیا، آروم

باش، تاجت اینجاست.» شیر همانند گربه‌ای که با کاموای شال گردن بازی می‌کند، اسب تک شاخ را در میان آرواره‌اش تکان داد و با حیرت بسیار به سوی تریستران نگاه انداخت.

تریستران گفت: «سلام» برگ و خار به یال‌های شیر چسبیده بود. تاج سنگین را به سوی حیوان بزرگ گرفت. «تو بردی. بزار تک شاخ بره.» و یک قدم نزدیکتر رفت. سپس دست‌های لرزانش را به جلو برد و تاج را بر سر شیر گذاشت.

شیر از بدن تک شاخ پایین آمد و در سکوت شروع به راه رفتن کرد و در میان دشت ایستاد. سرش را بالا گرفته بود. به کناره‌ی بیشه که رسید، چند لحظه‌ای متوقف شد و با زبان سرخش زخم‌هایش را لیسید، سپس همانند رعد غرید و به درون جنگل رفت.

ستاره لنگان لنگان به سوی تک شاخ رفت و به سختی روی چمن‌ها نشست، پای شکسته‌اش را در کنار خود دراز کرد. سر او را نوازش کرد و گفت: «حیوان بیچاره.» تک شاخ چشمان سیاهش را باز کرد و به او خیره شد، سرش را در دامن او گذاشت و بار دیگر چشمانش را بست.

آن عصر، تریستران آخرین نان خشکش را به عنوان شام خورد و ستاره به هیچ عنوان چیزی نخورد. دختر اصرار کرده بود که در کنار اسب تک شاخ بمانند و تریستران دل مخالفت را نداشت.

دشت تاریک شده بود. آسمان بالای سرشان را هزاران ستاره‌ی در حال چشمک زدن پر کرده بود. دختر ستاره نیز می‌درخشید، مثل این بود که با کهکشان راه شیری در ارتباط باشد؛ تک شاخ نیز کم نور همانند ماه که از پشت ابر دیده شود، نور می‌داد. تریستران در کنار جسدی عظیم تک شاخ دراز کشید و تشعشع گرمش را که به سوی شب می‌رفت حس می‌کرد. ستاره در سمت دیگر حیوان دراز کشیده بود. بنظر می‌رسید که دارد برای تک شاخ آوازی می‌خواند؛ تریستران آرزو کرد که ای کاش می‌توانست صدایش را واضح‌تر بشنود، همان تکه‌هایی را هم که می‌شنید، بسیار عجیب و وسوسه انگیز بودند، اما آنقدر آهسته آواز می‌خواند که تقریباً هیچ چیز شنیده نمی‌شد.

با انگشتانش زنجیری که آنها را به یکدیگر متصل کرده بود را لمس کرد: همانند برف سرد بود و همانند مهتاب روی یک حوضچه و یا تالاب نور روی فلس‌های قزل‌آلایی که برای خوردن غذا در هنگام غروب بالا آمده باشد، نازک بود و خیلی زود به خواب رفت.

ملکه جادوگر در حالی که به پهلوهایی دو قوچ نر زمانی که انرژی‌شان کاهش می‌یافت، شلاق می‌زد، ارابه‌ی خود را از میان راهی جنگلی می‌راند. در فاصله‌ی نیم مایلی، دود آتش کوچک آشپزی‌ای را که در کناره‌ی راه می‌سوخته مشاهده کرد، از روی رنگ دودها می‌توانست بگوید که آن آتش متعلق به یکی از هموعان خودش است، زیرا که آتش جادوگران با رنگ‌های به خصوصی می‌سوخته. بنابراین زمانی که به کاروان رنگ شده با رنگ روشن رسید، افسار قوچ‌هایش را کشید، آتشی برای آشپزی و پیرزنی با موهای خاکستری در کنار آتش دید که به خرگوشی که روی شعله‌ها کباب می‌شد رسیدگی می‌کرد. چربی از دل و روده‌ی شکافته شده‌ی خرگوش می‌چکید، بخار می‌شد و هیس می‌کرد، و همزمان دو بوی گوشت پخته شده و چوب سوخته ایجاد می‌کرد.

پرنده‌ای رنگارنگ کنار صندلی جلوی کاروان روی میله‌ای چوبی نشسته بود. بال‌های خود را باز کرد و هنگامی که ملکه جادوگر را دید شرو به سر و صدا دادن کرد، اما به میله‌ی چوبی زنجیر شده بود و نمی‌توانست فرار کند.

زن مو خاکستری گفت: «قبل از اینکه چیزی بگی، باید بگم که من فقط به گل فروش فقیرم، به پیرزن بی‌آزار که کاری بکار کسی نداره، و دیدن خانم با کمالات و ترسناکی مثل شما، من رو پر از وحشت می‌کنه.»

ملکه جادوگر گفت: «نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم.»

عجوزه چشمانش را باریک کرد و به خانم قرمز پوش نگاه انداخت. گفت: «این چیزیه که تو میگی. اما به پیرزن شیرین مثل من که از سر تا پاش داره میلرزه از کجا باید بدونه؟ ممکنه نقشه کشیده باشی که شب ازم دزدی کنی و یا حتی بدتر.» و با چوبی به روی آتش زد تا گر بگیرد. بوی گوشت پخته شده هوای آرام عصر را پر کرده بود.

خانم قرمز پوش گفت: «قسم می خورم. به قوانین و محدودیت های انجمن خواهریمون که هر دومون بهش تعلق داریم قسم می خورم. به قدرت لیلیم قسم و به لب هام و سینه هام و باکرگیم قسم می خورم که نمی خوام آسیبی بهت بزنم و مثل اینکه مهمونم باشی باهات رفتار می کنم.» لبخندی بر لبان پیرزن نشست و گفت: «برا من که کافیه، دوست عزیزم. بیا بشین. شام خیلی زود آماده میشه.»

زن قرمزپوش گفت: «با کمال میل.»

دو قوچ در چمن ها و برگ های کنار ارا به نفس بیرون می دادند و دهان هایشان می جنبید و با تنفر به قاطرهایی که به کاروان افسار شده بودند نگاه می کردند. پیرزن گفت: «قوچ های خوبی هستن.» ملکه جادوگر سر خم کرد و با فروتنی لبخند زد. آتش، روی دستبند شبیه به مارش که دور مچش قرار گرفته بود، می تابید.

پیرزن ادامه داد: «خب، دوست عزیز، چشم های پیرم مثل قبل خوب کار نمی کنه، ولی درست میگم که یکی از اون همراهان خوبت قبلا روی دوپا راه می رفته نه چهار پا؟»

ملکه جادوگر اقرار کرد: «یه این جور چیزایی. مثل اون پرنده رنگارنگ تو.»

«اون پرنده یکی از غنیمتای انبارم که برا فروش بود رو در عوض هیچ و پوچ داد رفت، حدودا بیست سال پیش. و بعد از اون، دردسری که برام درست کرد، هنوز هم تحملش سخته. برا همین این روزا، به شکل پرنده باقی میمونه مگر اینکه کاری داشته باشم که بخوام انجام بده، یا غرفه گلفروشیم رو بگردونه؛ و اگه یه خدمتکار خوب پیدا کنم، که از کار سخت ترسه، اون میتونه برا همیشه یه پرنده باقی بمونه.»

پرنده با ناراحتی روی میله ی چوبی جیک جیک کرد.

پیرزن گفت: «من رو بانو سمله^۱ صدا میکنن.»

ملکه جادوگر پیش خود اندیشید، /ونا تو رو دیچ و اترسال صدا می‌کردن، وقتی که یه دختر بچه بودی، اما آنرا بلند نگفت. در عوض گفت: «میتونی من رو موروانگ^۲ صدا کنی.» پیش خود به طنز درون این اسم فکر کرد (زیرا که موروانگ به معنی موج است، و اسم اصلیش مدت‌ها بود که در زیر اقیانوس سرد غرق و ناپدید شده بود).

بانو سمله روی پاهایش برخاست و به داخل کاروان به راه افتاد، با دو کاسه‌ی چوبی رنگ شده، دو چاقو با دسته چوبی، یک بطری از گیاهان دارویی که به شکل پودر سبزرنگ و خشکی آسیاب شده بود، بازگشت. کاسه‌ای به خانم قرمز پوش داد و گفت: «من اول می‌خواستم غدام رو با دست روی پیش دستی‌ای از برگ‌های تازه بخورم.» روی کاسه‌اش شکل گل آفتاب گردان زیر یک لایه خاک کشیده شده بود. «ولی با خودم فکر کردم که، خوب، چند وقت ییار پیش میاد که یه همنشین به این چوبی گیرم بیا؟ هیچی بهتر از این نیست. پس شیر یا خط؟»

مهمانش گفت: «به انتخاب خودت.»

«شیر، پس برا تو چشم و مغز خوشمزه و غضروفای گوشش، و برا منم دنبه و فقط یکم از گوشتای تیره‌اش.»

همانطور که صحبت می‌کرد سیخ روی آتش را برداشت و آنقدر سریع با آن کار کرد که بنظر فقط برقی از تیغه‌ها دیده می‌شد، بدن حیوان را قطعه قطعه کرد، استخوان را از گوشت جدا کرد و دور انداخت، و گوشت را به صورت عادلانه در هر کاسه تقسیم کرد. بطری گیاه دارویی را به مهمانش داد. «تمک نداریم دوست عزیزم، ولی اگه این رو روش بپاشی خیلی خوشمزه میشه. یکم ریحان و یکم آویشن کوهی با هم ترکیب شده-دستورالعملش از خودمه.»

ملکه جادوگر سهم خود از خرگوش کباب شده را در ظرفش گذاشت و چاقویی برداشت، و کمی از گیاه دارویی را روی آن پاشید. دهان خود را به لبه‌ی چاقو گذاشت و با اشتها خورد. میزبانش با سهم خود ور رفت و به دقت آنرا فوت کرد. بخار از گوشت ترد و قهوه‌ای بیرون می‌زد.

پیرزن پرسید: «چطوره مزش؟»

مهمانش صادقانه گفت: «خیلی خوش طعمه.»

پیرزن توضیح داد: «گیاهان دارویی خوش طعمش کردن.»

میهمانش گفت: «مزه آویشن و ریحان رو می‌تونم حس کنم، ولی یه طعم دیگه هم هست که تشخیصش برام سخته.»

بانو سمله گفت: «آها.» و تکه گوشتی را جوید.

«مزه خیلی عجیبی داره.»

«درسته. اون گیاهی هست که فقط تو گاراموند رشد می‌کنه، تو یه جزیره وسط دریاچه پهناور. همه جور گوشت و ماهی رو خوش طعم می‌کنه، مزش من رو یاد رازیانه و یکمم جوز هندی میندازه. گلش زیباترین رنگ از خانواده نارنجی رو داره. برا نفخ و تب و لرز هم خوبه، یکمم خواب آور هست و باعث می‌شه کسی که می‌خورتش تا چند ساعتی چیزی بجز حقیقت نگه.»

خانم قرمز پوش کاسه خود را به زمین انداخت و گفت: «گیاه لیمبوس؟ تو جرات کردی به من گیاه لیمبوس بدی؟»

عجوزه جینی از روی شادی زد و وراجی کرد: «اینجوری بنظر میاد دوست عزیزم. حالا بهم بگو بانو موروتگ، اگه واقعا اسمت این باشه، با این ارابه خوشگلت کجا داری میری؟ و چرا اینقدر آشنا بنظر میای...؟ بانو سمله هیچ چیزی رو فراموش نمی‌کنه.»

ملکه جادوگر گفت: «من دارم میرم تا یه ستاره رو پیدا کنم که تو بیشه‌ی درختای بلند اون سمت کوه شکم^۱ افتاد. و تا زمانی که زندست و قلبش می‌تپه، وقتی پیداش کنم، با چاقوی بزرگم قلبش رو در میارم چون قلب یه ستاره بهترین چاره برای همه‌ی دام‌های سن و زمان هست. خواهرام منتظرن که من برگردم.»

بانو سمله جیغی زد و خود را در آغوش گرفت و به جلو و عقب تکان داد، و با انگشتان استخوانیش پهلوهایش را چنگ زد. «قلب یه ستاره، آره؟ هی! هی! چه غنیمتی برام بشه. یکم ازش می‌خورم تا دوباره جوون بشم، موهای خاکستریم طلایی بشه، نوک سینه‌هام برجسته و نرم و خوش فرم و بلند بشه، بعدش بقیش رو هم به بازار وال می‌برم. هی!»

مهمانش خیلی خونسرد گفت: «این کار رو نمی‌کنی.»

«نه؟ تو مهمون منی، دوست عزیزم. قسم خوردی. از غذا خوردی. طبق قوانین انجمن خواهری هیچ جوری نمی‌تونی بهم آسیب برسونی.»

«اوه، خیلی کارا می‌تونم باهات کنم، دیتچ واتر سال. ولی قبل از اینکه بگم باید اشاره کنم که هر کی علف لیمبوس رو می‌خوره تا چند ساعتی چیزی جز حقیقت نمی‌تونه بگه، و یه چیز دیگه...»

همانطور که حرف می‌زد در کلماتش غرشی نهفته بود و جنگل کاملاً در سکوت فرو رفته بود، همانند این بود که هر درخت و هر برگ بدقت به او گوش سپرده بودند. «خوب گوش کن. تو چیزایی که نباید بدونی رو فهمیدی، اما هیچ فایده‌ای برات نداره. برا اینکه تو اونو نخواهی دید، حضورش رو درک نخواهی کرد و اون رو لمس نخواهی کرد و طعمش رو نخواهی چشید که بتونی پیداش کنی و بکشیش. حتی اگه یه نفر دیگه هم قلب رو در بیاره و بهت بده باز متوجه نمی‌شی، هرگز متوجه نمی‌شی که چی تو دستته. این رو بهت قول میدم. این عهد من هست و با سخنان راستین گفته شده. و این رو هم بدون، به پیمان خواهریمون قسم خوردم که آسیبی بهت نمی‌رسونم ولی قسم نخوردم که تو رو به سوسک سیاه تبدیل نکنم و دست و پاهات رو یکی یکی نکنم و برا پرنده‌ها رهاش نکنم، بخاطر اینکه من رو به این حقارت کشوندی.»

چشمان بانو سمله از ترس گشاد شده بود و در حالی که از بالای شعله‌های آتش به مهمانش خیره شده بود، گفت: «تو

کی هستی؟»

زن قرمز پوش گفت: «زمانی که من رو می شناختی، من با خواهرام بر کاراندین^۱ حکومت می کردیم، قبل از اینکه نابود

بشه.»

«اوو ، ولی تو که مرده بودی. خیلی وقت پیش مرده بودی.»

«اونا گفته بودن که لیلیم مرده ولی همیشه دروغ گفتن. هنوز سنجابی پیدا نشده که مغز بلوط رو که به شکل گهواره

بچه بریده شده باشه رو پیدا کنه و بزرگ بشه تا من رو بکشه.»

همانطور که صحبت می کردند تالوهای نقره‌ای درخشیدند و در شعله‌ها زبانه کشید.

بانو سمله آهی کشید: «پس این تویی. و جوونیت رو پس گرفتی. و حالا منم مثل تو دوباره جوون میشم.»

سپس خانم قرمز پوش ایستاد و کاسه‌ای که سهمش از خرگوش در آن بود را به درون آتش انداخت و گفت: «تو هیچ کاری از دستت بر نمیاد. چیزایی که گفتم رو نشنیدی؟ چند لحظه‌ی دیگه که اینجا رو ترک کنم، فراموش می کنی که من رو دیدی. حتی نفرینم رو، و حتی این بی خبری هم آزارت می ده و خشمگینت می کنه، درست مثل خارش که تو یه عضو بدن که خیلی وقته قطع شده داشته باشی. و شاید اینجوری در آینده با مهمان‌هات بهتر رفتار کنی.»

سپس کاسه‌ی چوبی در شعله منفجر شد، شعله‌ای بلند ایجاد شد که برگ‌های درخت بلوط را در بالای سرشان سوزاند. بانو سمله کاسه سیاه شده را با چوب از شعله‌ها بیرون انداخت و به روی علف‌ها پرتاب کرد. با صدای بلند بانگ زد: «چی شد که کاسه رو تو آتیش انداختم؟ اوه نگاه کن، چاقوم، همش سوخت و خراب شد. چکار داشتم می کردم؟»

هیچ جوابی نشنید. از پایین دست جاده صدای ضربان چیزی شنیده می شد که می توانست صدای سم‌های قوچ‌هایی باشد که با یکدیگر مسابقه می دهند.

بانو سمله سر خود را تکان داد، مثل اینکه بخواهد تار عنکبوت یا گل را از خود کنار زند. به پرنده‌ی رنگارنگ روی میله‌های کنار صندلی که همه چیز را دیده بود و فراموش نکرده بود رو کرد و گفت: «خیلی پیر شدم.

»برای پیری، هیچ دوايي نیست. « پرنده با آسفتگی از روی میله‌ها جابجا شد.

سنباب قرمزی در حال جست و جو بود، زمانی که به شعله‌های آتش رسید کمی تردید کرد، مغز بلوطی را برداشت و چند لحظه‌ای آن را در پنجه‌های دست مانندش گرفت. سپس فرار کرد تا مغز بلوط را دفن کند و جایش را فراموش کند.

جزر/اسکیث بندری کوچک است که روی صخره‌های گرانیتی ساخته شده، شهر شمع‌سازان، نجاران و کشتی سازان؛ شهر ملوانان پیر که انگشت یا عضوی از بدن خود را از دست داده‌اند، هرکسی یا بار شراب خوری خود را راه انداخته، و یا روزهای خود را در آنها سپری می‌کند. گرچه ته ریش‌های روی چانه‌هایشان مدت‌ها است که سفید شده، اما آنچه از موهایشان باقی مانده را همانند گیسوی به سیاهی قیر در پشت سرشان بافته‌اند. هیچ فاحشه‌ای در جزر اسکیث نیست، و یا نظر خودشان چنین است، اما زنان زیادی آنجا هستند که در بدترین حالت خود را چند شوهری توصیف می‌کنند، کسانی که شش ماه با یک شوهر روی این کشتی و شش ماه روی آن کشتی با شوهری دیگر، و همچنین یک ماه یا هر نه‌ماه را در بندرگاه می‌گذرانند.

محاسبه زمان‌بندی همیشه مردم آنجا را رازی نگه می‌دارد، اما اگر زمانی کمی در آن اختلال ایجاد شود، و مردی به پیش همسر خود بازگردد در حالی که شوهر دیگر همچنان به علتی او را در اختیار داشته باشد، دعوا رخ می‌دهد و مشروب فروشی‌ها مکانی مناسب برای التیام بازندگان می‌شود. ملوانان نیز با این موضوع مشکلی ندارند، زیرا که می‌دانند حداقل یک نفر هست که اگر زمانی از دریا بازنگشتند متوجه شود، و برایشان سوگواری کند؛ و زنان با این موضوع که شوهرانشان خارج از زمان موعود نمی‌آیند، خود را قانع می‌کنند، زیرا که در خصلت مرد هیچ چیز نمی‌تواند جای دریا را برایشان بگیرد، و از زمانی که هم کدبانو و هم مادر هستند، زمانش که رسید باید اجساد آنها را در مرجان و مروارید و عاج بشوید.

بنابراین جزر اسکیت جایی بود که لرد پریموس استورم هولد شبی به آنجا آمد، سر تا پا سیاه پوشیده بود و ریشی به ضخامت و انبوهی لانه‌ی لک‌لک‌های روی دودکش‌های شهر داشت. با ارابه‌ای که توسط چهار اسب سیاه کشیده می‌شد به آنجا رسید و اتاقی در اقامتگاه سیمن^۱ واقع شده در خیابان کروک^۲ برگزید.

خواسته‌ها و مایحتاجش بسیار عجیب و بود، زیرا که غذا و شراب خودش را به اتاق آورده بود و آنها را در صندوقچه‌ای چوبی قفل نگه می‌داشت، که فقط برای برداشتن یک سیب، یا یک قالب پنیر و یا یک لیوان شراب تند برای خودش، در آنرا باز می‌کرد. اتاقش در آخرین طبقه‌ی اقامتگاه سیمن بود، ساختمانی بلند و دوکی شکل که روی صخره‌ها ساخته شده بود و تا به راحتی در آن قاچاق کنند.

به تعدادی از بچه‌های ولگرد رشوه داده بود تا اگر تازه واردی چه از دریا و چه از خشکی به شهر آمد، او را مطلع کنند؛ به طور خاص تر گفته بود که به دنبال مردی بلندقد و لاغر با موهای سیاه که چهره‌ای حریص و چشمانی بدون حالت دارد بگردند.

سکاندوس رو به پنج برادر مرده‌ی خود کرد و گفت: «پریموس خیلی خوب احتیاط کردن رو یاد گرفته،» کوییتوس با صدای پرتمنای مرگ که آن روز در قالب صدای برخورد موج به صخره‌ها بود زمزمه کرد: «خب می‌دونی که چی میگن، کسی که از مراقب پشتش بودن خسته هست و در مورد سپتیموس از زندگی خسته هست.»

هر صبح، پریموس با کاپیتان کشتی‌های جزر اسکیت صحبت می‌کرد و برایشان هرچقدر که می‌خواستند شراب می‌خرید، اما با هیچکدام شراب نمی‌نوشتید و غذا نمی‌خورد. عصرها نیز کشتی‌های اسکله را بازرسی می‌کرد.

خیلی زود شایعات در جزر اسکیت (که شایعات همیشه آنجا زیاد بود) به این موضوع راه پیدا کرد: آقای با ریش بلند می‌خواهد به سمت شرق کشتی براند. و شایعات یکی پس از دیگری تبدیل شدند به اینکه او می‌خواهد کشتی قلب یک

رویای که کشتی ای به رنگ مشکی با عرشه‌ای به رنگ قرمز سیر بود و کم بیش مشهور (مشهور به اینکه بطور معمول دزدی دریایی‌اش را برای آب های دور نگه می‌دارد) را به آب بیاندازد و این اتفاق خیلی زود با فرمان او انجام می‌گیرد.

یکی از بچه‌های ولگرد به لرد پریموس گفت: «قربان! یه مرد از سمت خشکی به شهر اومده. تو اقامتگاه بانو پتیر^۲ اتاق گرفته. لاغره و سیاه پوشه، و من اونو تو اوشن رور^۳ در حالی که برا همه مشروب می‌خرد دیدم. گفته بوده که یه دریانورد سرگردونه که دنبال یه اطاق تو کشتی می‌گرده.»

پریموس موهای ژولیده‌ی پسر را نوازش کرد و به او یک سکه داد. سپس به سوی تدارکاتش برگشت. آن عصر اعلام شده بود که قلب یک رویا تا سه روز دیگر بندرگاه راه ترک می‌کند.

یک روز قبل از آنکه قلب یک رویا بادبان بکشد، دیده شد که پریموس ارابه و چهار اسب خود را به مهتری در خیابان واردله^۴ می‌فروشد، سپس از آن اسکله در حالی که به بچه‌های ولگرد سکه می‌داد پایین می‌آمد. به پایین کابین خود در قلب یک رویا بازگشت و دستور داد به هیچ عنوان، به هردلیلی، خوب یا بد، تا زمانی که از ترک بندگاه یک هفته نگذشته باشد، کسی مزاحمش نشود.

در آن عصر، اتفاق ناگواری به سراغ یکی از ملوانان توانا که سر دسته خدمه‌های بادبان‌ها بود، آمد، او زمانی که مست بوده به روی سنگ فرش‌های لغزنده‌ی خیابان ریونیو^۵ زمین خورده بود و لگنش شکسته بود. خوشبختانه جایگزینی برای او پیدا شد، این ملوان همان کسی بود که با او مشروب خورده بود و کسی بود که مرد آسیب دیده به دنبالش رفته بود تا سرنای خاص و پیچیده را روی طناب‌های خیس به او نشان دهد. و این ملوان بلند قد، سیاه پوش و متکبر بود، و برگه‌های کشتی را با یک دایره امضا کرد و در آن صبح مه آلود هنگامی که بادبان‌ها کشیده شدند، روی عرشه کشتی حضور داشت. قلب یک رویا به سوی شرق به راه افتاد.

Heart of a Dream^۱
Mistress Pettier^۲
Ocean's roar^۳
Wardle^۴
Revenue^۵

لرد پریموس استورم‌هولد که به تازگی ریش خود را کاملاً تراشیده بود از روی صخره به کشتی نگاه می‌کرد تا اینکه از دید خارج شد. سپس از خیابان واردله پایین آمد و پول مهتر و کمی اضافه‌تر از آن را به او بازگرداند و از جاده‌ی ساحلی با ارابه‌ی سیاه رنگی که توسط چهار اسب سیاه کشیده می‌شد به سمت غرب حرکت کرد.

مطمئناً یک راه حل واضح وجود داشت. در هر صورت، تک شاخ تمام صبح را با جثه‌ای عظیم پشت سرشان راه رفته بود، و گاهی با پیشانی بزرگش به ستاره کمک می‌کرد. زخم‌های روی پهلوی سفیدش که روز قبل زیر پنجه‌های شیر همانند گلی سرخ شکفته بود، اکنون خشک شده و به رنگ قهوه‌ای و لخته خون درآمده بود.

ستاره خمیده راه می‌رفت، می‌شلید و سکندری می‌خورد و تریستران کنارش راه می‌رفت، زنجیری سرد می‌هایشان را به هم متصل کرده بود.

از سویی، تریستران احساس می‌کرد که سوار شدن بر تک شاخ یک جور بی‌حرمتی است، زیرا که او اسب نبود، و هیچ پیمانی میان انسان‌ها و اسب‌ها شامل تک شاخ نمی‌شد. در چشمان سیاهش درنده‌خویی موج می‌زد، و جهشی در قدم‌هایش بود که او را خطرناک و غیرقابل کنترل جلوه می‌داد. از سویی دیگر، تریستران احساس کرد، به نحوه‌ای که نمی‌توانست بیان کند، تک شاخ به ستاره اهمیت می‌دهد و به او کمک می‌کند. «ببین، همه چیز رو در مورد اینکه می‌خوای نقشه‌هام رو نقشه برآب کنی و این چیزا می‌دونم، ولی اگه برا تک شاخ مشکلی نیست، شاید بشه که کمی از مسیر رو پشتش سوار بشی.»

ستاره چیزی نگفت.

«خب؟»

دختر شانه بالا انداخت.

تریستران به سمت تک شاخ چرخید و به چشمان سیاهش خیره شد و پرسید: «متوجه منظورم شدی؟» واکنشی نشان نداد. امید داشت که تک شاخ همانند اسب‌های تعلیم دیده که وقتی کوچکتر بود در چمنزار دهکده دیده بود، سر تکان دهد و یا سم بکوبد، اما تنها خیره مانده بود.

«میشه که خانم رو پشتتون حمل کنین؟ لطفا؟»

حیوان نه چیزی گفت، و نه سر تکان داد و نه سم کوبید. اما به سوی ستاره رفت و جلوی پایش زانو زد.

تریستران به ستاره کمک کرد تا پشت تک شاخ سوار شود. دختر یال‌های بلند تک شاخ را با هر دو دستش گرفت و طوری نشست که هر دو پایش در یک سمت آن قرار گیرد و پای آسیب دیده‌اش را به او چسبانده بود. و به این صورت چند ساعتی را سفر کردند.

تریستران کنارشان راه می‌رفت، عصای او را روی شانهاش حمل می‌کرد و کیش از انتها تاب می‌خورد. پس از مدتی فهمید که پا به پای ستاره و تک شاخ حرکت کردن نیز سختی‌های خودش را دارد. پیش از این مجبور بود که آهسته راه برود و سرعتش را با لنگیدن ستاره تنظیم کند- حالا از ترس اینکه تک شاخ زیادی جلو بیافتد و و زنجیر بینشان کشیده شود و ستاره را از پشت تک شاخ بیاندازد، مجبور بود برای رسیدن به تک شاخ سریع راه برود. متوجه شده بود که به طور دردناکی گرسنه‌است؛ خیلی زود تریستران خود را بیشتر از یک گرسنه‌ی پوست به استخوان چسبیده نمی‌دید، و با تمام سرعتی که می‌توانست راه می‌رفت و راه می‌رفت.

سکندی می‌خورد و فهمید که نزدیک است که به زمین بیافتد.

نفس نفس زنان گفت: «لطفا وایسین.»

تک شاخ سرعتش را کم کرد و ایستاد. ستاره به او نگاه کرد. چهره در هم کشید و سر تکان داد. گفت: «بهتره تو هم بیای سوار. البته اگه تک شاخ بهت اجازه بده، وگرنه از گرسنگی از حال میری، و من رو هم با خودت میندازی زمین. و بعدش باید یجا بریم که بتونی غذا بخوری.»

تریستران سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد.

بنظر آمد که تک شاخ نیز مخالفتی ندارد، بی حرکت منتظر شد تا تریستران بتواند خود را بالا کشد، همانند بالا رفتن از دیوار راست بود و به همان اندازه بی نتیجه. در نهایت تریستران حیوان را به کنار درخت راشی که توسط طوفان و یا باد شدید و یا یک غول عصبانی ریشه کن شده بود، برد و کیف خود و عصای ستاره را گرفت و از ریشه‌های متصل به تنه‌ی درخت خود را بالا کشید و از آنجا به پشت تک شاخ سوار شد.

تریستران گفت: «یه دهکده اون سمت تپه هست؛ فکر کنم اونجا یچیزی برا خوردن پیدا کنم.»

با دست آزادش پهلوهایی تک شاخ را نوازش کرد و حیوان شروع به راه رفتن کرد. تریستران دستش را به میج ستاره گرفت تا جای خودش را ثابت کند. لباس نازک ابریشم بافت و زنجیر یاقوت زرد دور مچش را حس کرد.

سواری با تک شاخ به هیچ عنوان شبیه به سوار شدن بر اسب نبود، زیرا که همانند اسب حرکت نمی کرد؛ غیرقابل کنترل تر و عجیب تر بود. تک شاخ صبر کرد تا تریستران و ستاره جای خود را بر پشتش تنظیم کنند و سپس آرام و آهسته شروع به سرعت گرفتن کرد.

درختان پشت سرشان موج برمی داشت و به شدت تکان می خورد، ستاره به جلو خم شده بود و انگشتانش را به یال های تک شاخ چنگ زده بودند؛ تریستران از ترس، گرسنگی را فراموش کرده بود – زانوبیش را محکم به پهلوی تک شاخ چسبانده بود و دعا می کرد که شاخه‌ای پیش رویشان سبز نشود تا او را به زمین بزند، خیلی زود لذت این تجربه جای ترس را گرفت. برای آنان که شانس سوار شدن بر تک شاخ را داشته اند، چیز خاصی وجود داشت، تجربه‌ای که هیچ جای دیگری یافت نمی شد: هیجان انگیز و متحیر کننده و بسیار عالی.

زمانی که به حوالی شهر رسیدند خورشید غروب کرده بود. در چمنزار روی تپه‌ها، زیر یک درخت بلوط، تک شاخ چموش شده بود و جلوتر نمی رفت. تریستران از آن پایین آمد و با شدت به روی علف های چمنزار فرود آمد. لگنش درد گرفته بود اما چون ستاره به او نگاه می کرد، بدون اینکه ناله‌ای کند، با خود کلنجار رفت تا جای آنرا نمالد.

از ستاره پرسید: «گرسنه‌ای؟»

جوابی نداد.

تریستران پرسید: «بین، من خیلی گرسنه‌م. نمی‌دونم که شماها-ستاره‌ها- غذا می‌خورین یا چی می‌خورن. ولی اجازه نمی‌دم که به خودت گرسنگی بدی.» پرسشگرانه به دختر نگاه کرد. دختر به او خیره شد، ابتدا خونسرد بوداما ناگهان چشمان آبی‌اش پر از اشک شد. دستش را روی صورت خود برد و اشک‌هایش را پاک کرد و لکه‌ای از گل روی گونه‌هایش باقی ماند.

گفت: «ماها فقط سایه می‌خوریم. فقط نور می‌نوشیم. پس گرسنه نیستم. من تنهام و ترسیدم و سردمه و ب...بیچارم و ...اسیر شدم ولی گرسنه نیستم.»

تریستران گفت: «گریه نکن، بین، من به دهکده می‌رم تا یکم غذا بگیرم. تو همینجا بمون. اگه کسی اومد تک شاخ ازت مراقبت می‌کنه.» خود را بالا کشید و به آرامی دختر را از پشت تک شاخ بلند کرد و به زمین گذاشت. تک شاخ یال‌هایش را تکان داد و با خرسندی شروع به چریدن در چمن‌ها کرد.

ستاره آب بینی بالا کشید و زنجیری که آنها را به یکدیگر متصل کرده بود را بالا گرفت و پرسید: «اینجا بمونم؟»

تریستران گفت: «اوه. دستت رو بده به من.»

دستش را به سوی او دراز کرد. کمی با زنجیر ور رفت تا آنرا باز کند اما باز نشد. تریستران گفت: «هوم». کمی با زنجیر دور میچ خود ور رفت اما آن نیز باز نشد و محکم سر جایش مانده بود. «قفل شده. مثل اینکه گیر افتادیم دوتامون.»

ستاره موهایش را به عقب برد و چشمانش را بست و آهی کشید. و سپس بار دیگر به آرامی آنرا گشود و گفت: «شاید کلمه‌ی جادویی یا اینجور چیزا بخواد.»

تریستران گفت: «من که هیچ کلمه‌ی جادویی بلد نیستم.» زنجیر را بالا گرفت. زیر نور غروب خورشید به رنگ قرمز و بنفش می‌درخشید. گفت: «لطفا!» موجی زنجیر را دربرگرفت و دستش آزاد شد.

انتهای دیگر زنجیر را به ستاره داد و گفت: «بفرما. سعی می‌کنم طولش ندم. و اگه هر کدام از این پریای کوچک آوازی احمقانه برات خوندن، اصلا براشون عصا رو پرت نکن، چون می‌دزدنش.»

دختر گفت: «باشه پرت نمی‌کنم.»

تریستران گفت: «بهت اعتماد می‌کنم، به شرافت به عنوان یه ستاره، لطفا فرار نکن.»

پای آتل بندی شده‌اش را لمس کرد و با اشاره گفت: «برا یه مدتی نمی‌تونم بدوم.» و با این تریستران خود را قانع کرد.

نیم مایل راه باقی مانده تا دهکده را پیاده رفت. هیچ مهمان‌سرایي آنجا نبود، راه بسیار سختی برای مسافران بود، اما پیرزن چاقی که اینها را برایش توضیح می‌داد اصرار کرد که همراهش به کلبه برود، که کاسه‌ای چوبی از آش جو و که در آن هویج خرد شده بود، و یک لیوان آبجوی سبک به او داد. دستمال گردن خود را با یک بطری عرق گیاهی، یک قالب پنیر سبز و تعدادی میوه‌ی عجیب معاوضه کرد: میوه‌ها همانند زردآلو نرم و پرزدار بودند اما رنگشان همانند انگور آبی-بنفش بود، و بویی شبیه به گلابی رسیده می‌دادند، آن زن برای تک شاخ نیز یک بسته‌ی کوچک کاه به او داد.

در حالی که به تکه‌ای میوه‌ای گاز می‌زد، که آبدار و خوشمزه و شیرین بود، به محلی در چمنزار که آنها را ترک کرده بود بازگشت، پیش خود اندیشید که ستاره باید یکی از اینا رو امتحان کنه، شاید خوشش بیاد. و امیدوار بود که با این بتواند او را خوشحال کند.

ابتدا فکر کرد که اشتباهی مرتکب شده و راهش را در زیر نور مهتاب گم کرده. اما نه: همان درخت بلوط بود، همانکه ستاره زیر آن نشسته بود.

فریاد زد: «آهای؟» کرم‌های شبتاب و چراغک‌ها به رنگ سبز و زرد در پرچین‌ها و شاخه‌ی درختان درخشیدند. جوابی نشنید. و تریستران احساسی ناخوشایند و احساس احمق بودن در شکمش حس کرد. فریاد زد: «آهای؟» دیگر فریاد نزد، زیرا که هیچ جوابی نشنید.

بسته کاه را به زمین انداخت و به آن لگد زد.

ستاره در سمت جنوب غربی بود و سریع تر از چیزی که پسر بتواند بدود حرکت می کرد. دنبال او زیر نور ماه دوید. از درون احساس حماقت و سستی می کرد؛ و دردی از تقصیر و شرم و پشیمانی درونش بود، در حالی که می دوید پیش خود اندیشید که نباید زنجیر را باز می کرد، باید او را به درخت می بست و یا مجبورش می کرد که همراهش تا دهکده بیاید. اما صدایی دیگر نیز از درونش به او می گفت که در هر حال دیر یا زود زنجیر را باز می کرده و باید بدویدن ادامه دهد.

با خود اندیشید که آیا باز هم ستاره را می بیند یا خیر، و در اعماق بیشه، روی ریشه‌ی درختی قدیمی سکندری خورد. مهتاب به آرامی در سایبان حجیم درختان ناپدید می شد. و سپس برای مدت کوتاهی روی زمین ماند و خود را به زیر درختی کشاند، سرش را روی کیفش گذاشت. چشمانش را بست و برای خودش متاسف بود تا اینکه به خواب رفت.

در مسیر کوهستانی، در جنوبی ترین دامنه کوه شکم ملکه جادوگر افسار قوچ‌هایی که ارابه‌اش را می‌راندند کشید و هوای سرد را استشمام کرد.

بی‌شمار ستاره، آسمان سرد بالای سرش را مزین کرده بودند.

لب‌های سرخش به لبخندی آنقدر زیبا و درخشان، و خوشحالی‌ای آنقدر کامل و خالص خمیده شد، که با دیدنش خون در رگ‌های آدم یخ می‌زد. گفت: «حالا، اون به سمت من میاد.» و در جواب لحن فاتحانه‌اش، بادی از سوی کوهستان زوزه کشید.

پریموس کنار خاکسترهای باقی مانده از آتشش نشسته بود و زیر لباس سیاه و ضخیمش درحال لرزیدن بود. یکی از اسب‌های سیاهش، بیدار شد و یا در حال خواب دیدن بود، شیهه کشید و غرید، سپس بار دیگر به خواب رفت.

پریموس در صورتش به طور غریبی احساس سرما می‌کرد: دلش برای ریش‌های ضخیمش تنگ شده بود. با چوبش توپی سفالین را از روی خاکستر به سوی خود کشید. به کف دستانش تف انداخت و سپس سفال داغ را شکافت و بوی گوشت جوجه تیغی که به آرامی هنگام خواب در خاکستر پخته شده بود، به مشامش رسید.

صبحانه‌اش را خورد و استخوان‌های باقیمانده از گوشت‌هایی که می‌جوید را به درون آتش می‌انداخت. جوجه تیغی را با مقداری پنیر سفت و شراب سفید که کمی ترش نیز بود، پایین داد.

زمانی که غذایش را خورد، دستانش را با گوشه‌ی لباسش پاک کرد و برای پیدا کردن یاقوت زرد که با آن حاکمیتش را بر شهرهای پرتگاه و سرزمین وسیع استورم‌هولد بدست می‌آورد، رمز نوشته‌هایش را انداخت. آنها را پخش کرد و سپس به کاشی‌های گرانیته و مربعی شکل کوچک خیره شد، کمی روی آنها تامل کرد. بار دیگر آنها را برداشت، بین انگشتان بلندش آنها را تکان داد و بار دیگر به زمین ریخت و به آنها خیره شد. پریموس به روی زغال‌ها تف انداخت که باعث شد به آرامی صدای هیس دهد. کاشی‌ها را برداشت و آنها را در کیسه‌ی روی کمر بندش ریخت.

پریموس به خودش گفت: «اون داره سریع تر حرکت می‌کنه و دورتر شده.»

روی خاکسترهای آتش ادرار کرد، زیرا که در یک سرزمین وحشی پر از راهزنان و اجنه‌ها و بدتر از اینها بود و نباید به هیچ شکلی توجه آنها را جلب می‌کرد. سپس اسب‌ها را به ارابه بست و روی صندلی راننده نشست و آنها را از جنگل به سمت غرب و به سوی محدوده‌ی کوهستان و قسمت‌های پشت آن راند.

همانطور که به سرعت در جنگل تاریک پیش می‌رفتند ستاره گردن تک شاخ را محکم گرفته بود. هیچ نور مهتابی در میان درختان نبود، اما تک شاخ همانند ماه با نور کم می‌تابید و می‌درخشید. در حالی که ستاره همانند غباری در مسیر نور می‌درخشید و برافروخته بود. از دید تماشاگران در دور دست همانند ستاره‌ای کوچک چشمک می‌زد، روشن و خاموش می‌شد.

فصل ششم

درخت ها چه گفتند.

تریستران تورن داشت خواب می دید .

روی یک درخت سیب، از پنجره‌ای به ویکتوریا فورستر که در حال درآوردن لباس هایش بود، خیره شده بود. همانطور که لباس هایش را در می‌آورد و منظره‌ای زیبا از لباس زیر زنانه را نمایان می‌کرد، تریستران احساس کرد که شاخه‌ی زیر پایش در حال شکستن است و ناگهان زیر نور مهتاب در میان هوا سقوط کرد...

داشت روی ماه سقوط می‌کرد.

و ماه در حال صحبت کردن با او بود: ماه با صدایی که او را به یاد مادرش می‌انداخت نجوا کرد، *لطفا! مراقبش باش، مراقب فرزندم باش. اونا می‌خوان بهش صدمه بزنن. من هر کاری که می‌تونستم کردم.* ماه می‌خواست بیشتر بگوید و شاید هم اینکار را کرد، اما نورش به سوسوی ضعیفی از مهتاب در اعماق آب بسیار پایین‌تر از پایش تبدیل شد، و سپس حس کرد که عنکبوتی کوچک دارد روی صورتش راه می‌رود، و دردی در گردنش احساس کرد، دستش را بلند کرد و با دقت عنکبوت را از روی گونه اش برداشت، نور خورشید صبح روی چشمانش افتاده بود و دنیا طالایی و سبز رنگ شده بود.

صدای زن جوانی از جایی بالای سرش گفت: «داشتی خواب می‌دید.» صدایش ملایم بود، و لهجه‌ی عجیبی داشت. صدای خش خش برگ‌های درخت راش مسی رنگ بالای سرش را می‌توانست بشنود.

به کسی که در درخت بود گفت: «آره، داشتم خواب می‌دیدم.»

صدا گفت: «من هم دیشب یه خوابی دیدم. تو خوابم، داشتم نگاه می‌کردم و می‌تونستم تمام جنگل رو ببینم، و یه چیز خیلی بزرگ داشت تو اون حرکت می‌کرد و نزدیک و نزدیکتر شد، تا اینکه فهمیدم چی بود.» ناگهان ساکت شد.

تریستران پرسید: «اون چی بود؟»

گفت: «همه چیز. اون یارو پَن بود؛ وقتی که من خیلی جوان بودم، یه نفر-که شاید یه سنجاب بود، چون اونا خیلی حرف میزنن، یا یه زاغ، یا شایدم یه ماهی- به من گفت که پَن صاحب جنگله، خب نه صاحب اونجوری. نه اونجوری که جنگل رو به یکی دیگه بفروشه، یا دورش دیوار بکشه-»

تریستران به عنوان کمک پیشنهاد داد: «یا درخت ها رو قطع کنه.» همه جا ساکت شد. متعجب بود که دختر کجا رفت. گفت: «آهای؟ آهای؟»

صدای خش خش دیگری را بالای سرش شنید.

گفت: «تو نباید چنین حرفی بزنی،»

تریستران که کاملاً مطمئن نبود برای چه عذرخواهی می کند گفت: «متاسفم. اما داشتی می گفتمی که پَن صاحب جنگله.»

صدا گفت: «البته که هست. سخت نیست که صاحب یه چیز، یا همه چی باشی. تو فقط کافیه بدونی که اون مال تو هست، و بعد حاضر بشی که رهاس کنی. مثل این، پَنهم صاحب این جنگل هست. و تو خوابم سراغ من اومد. تو هم تو خوابم بودی، داشتی یک دختر غمگین رو با یه زنجیر می بردی. اون دختر خیلی خیلی غمگین بود. پَن به من گفت که بهت کمک کنم.»

«به من؟»

«و این باعث شد که از درون، از نوک برگام تا ته ریشه هام، یه حس گرما و خارش و پیچ و تاب داشته باشم. بعدش بیدار شدم، و تو اینجا بودی، سرت رو تنهام بود و به خواب عمیقی رفته بود، داشتی مثل یه خوک ناراحت خر و پف می کردی.»

تریستران دماغش را خاراند. و از گشتن به دنبال یک خانم روی شاخه های درخت راش مسی رنگ بالای سرش دست برداشت، و به جایش به خود درخت نگاه کرد. تریستران افکارش را درون کلمات ریخت و گفت: «تو یه درختی.»

^۱ خدای مزرعه و جنگل و جانوران و شبانان یونان باستان

صدا با خش خش برگ های راش می گفت: «من همیشه به درخت نبودم، یک جادوگر منو به درخت تبدیل کرد.»

تریستران پرسید: «قبلش چی بودی؟»

«فکر می کنی اون از من خوشش میاد؟»

«کی؟»

«پن. اگه تو خدای جنگل بودی، کاری رو به کسی نمی سپردی و بهشون نمی گفتی که هر کمک و یاری ای که از

دستشون برمیاد رو انجام بدن، مگر اینکه از اونا خوشش اومده باشه، مگه نه؟»

تریستران گفت: «خوب...» اما قبل از اینکه جواب عاقلانه ای را انتخاب کند، درخت پیش از این گفته بود: «یه پری.

من پری جنگلی بودم. ولی یه پرنس دنبالم افتاد، نه یک پرنس خوب، از اون نوع دیگه. و راستش... تو فکر می کنی یک

پرنس، حتی از نوع بدش، حد و مرزها رو درک می کنه، فکر نمی کنی؟»

«تو فکر می کردی؟»

«دقیقا همین فکرو می کردم. اما اون درک نمی کرد، خوب وقتی داشتم فرار می کردم کمی دعا کردم و بعد-بوم-درخت

شدم. تو چی فکر می کنی؟»

تریستران گفت: «خوب، من نمی دونم تو وقتی پری جنگلی بودی چه شکلی بودی، خانم، ولی تو درخت باشکوهی

هستی.»

درخت پاسخ سریعی نداد، اما برگ هایش به زیبایی خش خش کردند: «وقتی پری بودم هم، پری هم بسیار زیبایی

بودم.»

تریستران پرسید: «دقیقا چه نوع کمکی منظورتون هست؟ نه اینکه شکایتی داشته باشم. منظورم اینه که، همین الان

من هر اندازه کمکی که بتونم بگیرم نیاز دارم اما یه درخت لزوما جایی نیست که دنبالشم. تو نمیتونی با من بیای، یا به من

غذا بدی یا ستاره رو بیاری اینجا، یا مارو به وال برگردونی تا عشق واقعیمو بینم. من مطمئنم که کارای مهمی مثل دور نگه داشتن بارون رو انجام میدی، البته اگه بارون باشه، ولی الان که، بارون نمیداد...»

درخت خش خش کرد. گفت: «چرا تو اول داستانتو به من نمیگی؟ بزار من تشخیص بدم که می‌تونم کمک کنم یا نه.»
تریستران شروع به اعتراض کرد. می‌توانست حس کند که ستاره، با سرعت یک تک شاخ که چهارنعل می‌رود، از او دورتر و دورتر می‌شود و اگر یک چیز بود که برایش وقت نداشت، سرگذشت زندگی‌اش بود، اما بعد به ذهنش خطور که هر پیشرفتی تاکنون در جست و جویش داشته، با قبول کمک‌هایی که به او پیشنهاد شده، بوده است. پس روی زمین نشست و تمام چیزهایی که می‌توانست بخاطر بیاورد را به راش مسی رنگ گفت: درباره‌ی عشق خالص و واقعی‌اش به ویکتوریا فورستر؛ قولش برای آوردن ستاره، و نه هر ستاره‌ای، بلکه آن یکی که با یکدیگر دیده بودند، در مورد قله‌ی تپه‌ی دیتیز؛ و در مورد سفرش به سرزمین پریان گفت. به درخت درباره‌ی سفرش گفت، درباره‌ی کوتوله‌ی پشمالو و مردم کوچکی که کلاه لبه دارش را دزدیده بودند؛ درباره‌ی شمع جادویی گفت، و لیگ‌ها راه رفتنش به سوی ستاره که در بیشه بود، و از شیر و تک شاخ، و از اینکه چطور ستاره را از دست داده بود، گفت.

داستانش را تمام کرد، و سکوت برقرار شد. برگ‌های مسی روی درخت به آهستگی لرزیدند، گویی که بادی ملایم به میان آنها وزیده باشد، و سپس شدیدتر شد، و مثل این بود که طوفان آمده باشد. و سپس برگ‌ها بی‌امان شدند. صدایی آهسته آمد که می‌گفت: «اگر اون رو اسیر شده نگه می‌داشتی و اون از زنجیرش فرار می‌کرد، اون وقت هیچ قدرتی در زمین یا آسمان نمی‌تونست منو مجبور کنه که به تو کمک کنم، نه حتی اگه پن یا خود لیدی سیلویا از من درخواست می‌کرد. اما تو خودت اون رو آزاد کردی و برا همین من به تو کمک می‌کنم.»

«ممنونم.»

«من به تو سه حقیقت خواهم گفت. دوتا از اونها رو الان به تو می‌گم، و آخری برای وقتی که تو خیلی بهش نیاز داشتی. تو باید خودت تشخیص بدی که چه موقع باشه.»

«اول اینکه، ستاره تو خطر بزرگی هست. چیزی که در وسط جنگل اتفاق افتاد به زودی خبرش به دورترین مرزهای جنگل می‌رسد، و درخت‌ها به باد می‌گن، و باد خبر رو به جنگل بعدی می‌برد. نیروهایی هستن که قصد صدمه زدن به اونو دارن، و حتی بدتر از صدمه زدن. تو باید اونو پیدا کنی و ازش مراقبت کنی.»

«دوم اینکه، راهی در میان جنگل هست، که از کنار اون درخت صنوبر می‌گذره (و من می‌تونم چیزایی درباره‌ی اون درخت صنوبر بهت بگم که می‌تونه سنگ رو زهره ترک کنه.)، چند دقیقه دیگه یه ارابه از اون راه پایین میاد. اگه عجله کنی، بهش می‌رسی.»

«و سوم اینکه، دستات رو بیار جلو.»

تریستران دست هایش را به جلو برد. از ارتفاع خیلی بالاتر یک برگ مسی رنگ به آرامی پایین آمد، می‌چرخید و پرواز می‌کرد و پایین می‌افتاد. به آرامی در کف دست راستش فرود آمد.

درخت گفت: «سالم نگهش دار. و وقتی که خیلی نیاز پیدا کردی، بهش گوش کن. ارابه تقریباً نزدیکه. بدو! بدو!»

تریستران کیفش را برداشت و دوید و در همان حال برگ را ناشیانه در جیب نیم تنه‌اش گذاشت. می‌توانست صدای کوبیدن سم را در بیشه بشنود که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. می‌دانست که نمی‌تواند به موقع به آن برسد، از رسیدن به آن ناامید بود، اما هنوز هم تندتر می‌دوید، تا جایی که تنها چیزی که می‌توانست بشنود صدای کوبیدن قلبش در سینه و در گوشش و صدای هیس هوایی که به داخل شش هایش می‌کشید، بود. تقلا کرد و از روی سرخس‌ها پرید همزمان با ارابه که از راه پایین می‌آمد، خود را به مسیر رساند.

ارابه‌ای سیاه رنگ بود که توسط چهار اسب به سیاهی شب کشیده می‌شد، توسط شخصی رنگ پریده با جامه‌ی بلند سیاه رنگ رانده می‌شد. بیست قدم تا تریستران فاصله داشت. ایستاد، نفسی فرو برد، و سپس سعی کرد که فریاد بزند، اما گلوی خشک شده بود، و از نفس افتاده بود، صدایش به صورت زمزمه‌ی خشک خس‌خس ماندی در آمد. سعی کرد فریاد بزند، اما در واقع خس‌خس کرد.

ارابه بدون کم کردن سرعت از کنارش گذشت.

تریستران روی زمین نشست سرفه کرد. ناگهان، برای عاقبت ستاره ترسید، روی پاهایش برخاست، و در طول مسیر جنگلی با بیشترین سرعتی که می‌توانست راه رفت. بیشتر از ده دقیقه راه نرفته بود که به ارابه‌ی سیاه رنگ رسید. شاخه‌ای، که به تنهایی به بزرگی بعضی از درختان بود، از درخت بلوطی درست جلوی مسیر اسب‌ها افتاده بود، و درشکه‌چی، که همچنین تنها سرنشین ارابه نیز بود، تلاش می‌کرد که آن را به بیرون از مسیر ببرد.

درشکه‌چی که یک لباس بلند و گشاد مشکی رنگ پوشیده بود و تریستران حدس می‌زد که اواخر چهل سالگی‌اش باشد گفت: «شاخه‌ی لعنتی، نه بادی بود، نه طوفانی. همینجوری افتاد. اسب‌ها رو ترسوند.» صدایش عمیق و غران بود.

تریستران و درشکه‌چی اسب‌ها را باز کردند و آن‌ها را به شاخه‌ی بلوط بستند، سپس هر دو مرد هل دادند؛ چهار اسب کشیدند، و باهم شاخه را به گوشه‌ی مسیر کشیدند. تریستران تشکری بی‌صدا به درخت بلوطی که شاخه‌اش افتاده بود، به راش مسی رنگ و به پَن جنگل گفت، سپس از درشکه‌چی درخواست کرد که اگر امکانش هست او را در طول جنگل سوار کند.

درشکه‌چی گفت: «من مسافر قبول نمی‌کنم.» و چانه‌ی ریش‌دارش را مالید.

تریستران گفت: «البته، ولی بدون من تو هنوز اینجا گیر کرده بودی. حتماً خدا تورو پیش من فرستاده، همون جور که خدا من رو پیش تو فرستاده. من راحت رو دورتر نمی‌کنم، و شاید دوباره زمانی برسه که کمک خوشحالت کنه.»
راننده به سرتا پای تریستران نگاه کرد. سپس دستش را به درون کیف مخملی که به کمر بندش آویخته بود برد، و یک مشت کاشی گرانی‌تی مربعی شکل قرمز بیرون آورد.

به تریستران گفت: «یکی بردار،»

تریستران یک کاشی سنگی برداشت، و نماد حک شده بر روی آن را به مرد نشان داد. «هومم...» این تمام چیزی بود که درشکه‌چی گفت. «حالا یکی دیگه بردار.» و تریستران یک سنگ دیگر برداشت. «و یکی دیگه.» مرد یکبار دیگر چانه‌اش را مالید. «بله تو می‌تونی با من بیای. رمز نوشته‌ها به نظر از این لحاظ مطمئن. هرچند خطر هم هست. ولی شاید

شاخه‌های بیشتری برای جابجا کردن باشن. تو می‌تونی جلو بشینی، اگه می‌خوای، روی صندلی راننده کنار من، و با من صحبت کنی.»

تریستران درحالی که به روی صندلی راننده بالا می‌رفت، چیز عجیبی را مشاهده کرد، اولین باری که به داخل کالسکه نگاه انداخته بود، خیال کرده بود که پنج آقای رنگ پریده را دیده، همه خاکستری بودند، با ناراحتی به او نگاه می‌کردند. اما دفعه‌ی بعد که به داخل نگاه انداخته بود، هیچ کسی آنجا نبود.

کالسکه تلقی تلقی کرد و بر مسیر پوشیده از چمن در زیر سایبان سبز-طلایی برگ‌ها، حرکت کرد. تریستران نگران ستاره بود. اندیشید، که ستاره شاید بداخلاق بود، اما به هر حال، دلیل‌های خوبی برای بداخلاقیش داشت. امیدوار بود که ستاره بتواند تا زمانی که او می‌رسد، از دردسر دور بماند.

گاهی گفته می‌شد که رشته کوه‌های خاکستری و مشکی رنگ که همانند ستون فقراتی از شمال تا جنوب کشیده شده بود، زمانی یک غول بزرگ بوده که آنقدر رشد کرد و سنگین شد که روزی از حرکت کردن و زندگی کردن به ستوه آمد، روی زمین دراز کشید و به خوابی آنقدر عمیق فرو رفت که قرن‌ها از پس ضربان قلب گذشت. اگر این واقعیت داشته باشد، مربوط به خیلی وقت پیش می‌شد، مربوط به اولین قرن‌های جهان، زمانی که همه چیز از سنگ و آتش و آب و باد بود، و تنها تعداد اندکی زنده ماندند تا درست یا نادرست بودن آنرا به اثبات برسانند. گرچه، درست یا نادرست، آنها این چهار رشته کوه بزرگ را، کوه سر، کوه شانه، کوه شکم و کوه زانو نامیدند و کوهپایه‌های جنوبی را به عنوان پای می‌شناسند. راه‌هایی از میان کوهها می‌گذرند، یکی میان کوه سر و شانه، جایی که گردن قرار دارد، و دیگری درست در جنوب کوه شکم.

آنها کوه‌هایی وحشی بودند که موجودات وحشی در آن زندگی می‌کردند؛ غول‌هایی به رنگ خاکستری، انسان‌های وحشی پوشیده از مو، وحشی‌های جنگلی سرگردان قوچ‌های کوهی و کوتوله‌های معدن کار، زاهدان و تبعیدیان، گاهی نیز

جادوگر. درست است که این کوه‌ها بلندترین رشته کوه‌های سرزمین پریان نبودند، همانند کوه هیواین که استورم‌هولد روی آن واقع شده بود، اما به هر حال رشته کوهی سخت برای عبور مسافران تنها بود.

ملکه جادوگر طی چند روز از مسیر جنوبی کوه شکم گذشته بود، حال در دهانه مسیر منتظر ایستاده بود. قوچ‌هایش را به بوته‌ای خار افسار کرده بود که بی‌اشتیاق آنرا می‌جویدند. کنار ارابه‌ی باز شده نشسته بود و با سوهان خود چاقوهایش را تیز می‌کرد.

این چاقوها عتیقه بودند، قبضه‌هایشان از استخوان بود، تیغه‌های آنها از شیشه آتشفشانی یا همان ابسیدین که به سیاهی کهربا بود، ساخته شده بودند و دانه‌هایی سفید همانند برف درون ابسیدین بود. دو نوع چاقو داشت، یکی با تیغه‌ای ساتوری، سنگین و تیز، تا به راحتی از میان قفسه سینه رد شود، که مخصوص بریدن و قطعه قطعه کردن بود؛ و دیگری با تیغه‌ای بلند و خنجر مانند برای بیرون کشیدن قلب. زمانی که چاقوها به اندازه‌ای تیز شدند که می‌توانست هر کدام را طوری از میان گلو عبور دهد که چیزی بیشتر از تماس مویی باریک حس نشود، و در همان حال گرمای زندگی را از خون بطور کامل بیرون بکشد، آنها را کنار گذاشت و شروع به آماده شدن کرد.

به سوی قوچ‌هایش رفت و برای هر کدام وردی زمزمه کرد.

سپس یکی از قوچ‌ها تبدیل به مردی با ریش سفید روی چانه‌اش شد، و آن یکی به دختری با چشمان بی‌اشتیاق تبدیل شد. هر دو ساکت بودند.

به کنار ارابه‌اش خم شد و چیزی به روی آن زمزمه کرد. هیچ اتفاقی برای ارابه نیافتاد و ملکه جادوگر با عصبانیت به سنگی لگد زد.

رو به خادمانش کرد و گفت: «دارم پیر می‌شم.» آنها هیچ جوابی ندادند، و هیچ نشانه‌ای از اینکه حرفش را متوجه شدند یا نه، از خود بروز ندادند. «اشیای بی‌جان خیلی سخت تر از موجودات متحرک تغییر می‌پذیرن. چون که روح‌هاشون پیرتر و

احمق تر و سخت تر از اینه که متقاعد بشن. ولی اگه باز جوانیه واقعیم رو بدست بیارم... اون موقع می‌تونم کوه‌ها رو به دریا تبدیل کنم و ابرها رو هم به کاخ. می‌تونم سنگ ریزه‌ها رو به مردم شهر تبدیل کنم. فقط کافیه یبار دیگه جوون بشم.»

آه کشید و دستش را بلند کرد؛ شعله‌ای آبی رنگ روی انگشتانش برای لحظه‌ای سوسو زد، و سپس زمانی که خم شد و دستش را برای لمس کردن ارابه پایین برد، شعله ناپدید شد.

راست ایستاد. رگه‌هایی از موی خاکستری در میان موهایش نمایان شده بود و زیر چشمانش سیاهی ایجاد شد، اما ارابه ناپدید شده بود و او جلوی خانه‌ای کوچک در کناره‌ی راه کوهستانی ایستاده بود.

در دور دست رعدی به آرامی غرید، و نورش از دور دست کمی نمایان بود.

تابلوی مسافرخانه تاب می‌خورد و غرغز می‌کرد. عکسی از ارابه روی آن نقاشی شده بود.

ملکه جادوگر گفت: «شما دو تا. برید داخل. دختره همین مسیر رو پیش گرفته و به زودی از اینجا رد میشه. حالا فقط کافیه مطمئن بشم که میاد داخل...» به مرد که ریش سفید روی چانه‌اش داشت گفت: «تو اسمت بیلیه. صاحب این می‌خونه. منم زنت هستم و این هم...» به دختر که چشمانی بی‌اشتیاق داشت و زمانی همان برویس بود اشاره کرد، «اینم دخترمونه. پیشخدمت.»

رعد دیگری با صدای غرنده از قله‌ی کوه منعکس شد، این یکی صدایش بسیار بلندتر بود.

زن جادوگر گفت: «خیلی زود بارون سختی می‌گیره. بیاین آتیش روشن کنیم.»

تریستران می‌توانست ستاره که جلوتر از آنها به صورت مداوم به جلو حرکت می‌کرد را حس کند. او را مثل این که زمین زیر پایش را تسخیر کرده باشد، حس می‌کرد.

و از اینکه ارابه‌ی سیاه رنگ مسیر ستاره را به درستی دنبال می‌کرد آسوده خاطر بود. یکبار، زمانی که راه چند شاخه شد، تریستران نگران بود که ممکن است مسیر اشتباهی را در پیش گرفته باشند. اگر این اتفاق می‌افتاد، آماده بود که ارابه را ترک کند و به تنهایی سفر کند.

همراهش افسار اسب را کشیده بود، از صندلی پیاده شده بود و رمز نوشته‌هایش را بیرون آورده بود. وقتی تأملش روی رمز نوشته‌ها تمام شد، برگشته و سوار بر ارابه شده و شاخه‌ی سمت چپ مسیر را ادامه داده بود.

تریستران گفت: «اگه گستاخی نباشه، میشه بپرسم که دنبال چی هستین؟»

مرد پس از مکثی کوتاه گفت: «سرنوشت. دنبال نشان حکمرانیم هستیم. تو چی؟»

تریستران گفت: «یه خانم جوان هست که با رفتارام اذیتش کردم. می‌خوام جبران کنم.» زمانی که این را می‌گفت فهمید که از ته دل این را می‌خواهد.

راننده غرولندی کرد.

سایبان درختان به سرعت کمتر می‌شد و درختان تنک تر شده بودند. تریستران به ارتفاعات کوه‌های جلوشان خیره شد، و نفسی از تعجب کشید. گفت: «چه کوه بلندی!»

همسفرش گفت: «سنت که بیشتر شد باید بیای قلعه‌ی من رو ببینی، توی ارتفاعات کوه هیواین» به بلندی کوه شکم پیش رویشان اشاره کرد: «حالا می‌تونیم از بالای این کوه کوه‌های بعدی که کوهپایه‌های کوچیک تری داره رو ببینیم.»

تریستران گفت: «راستش رو بخواین، امیدوارم که بقیه زندگیم رو به عنوان یه کشاورز تو دهکده وال بگذرونم. برا اینکه تا همین الانشم بیشتر از هر کس دیگه‌ای ماجراجویی داشتم، با اون شمع و درختا و خانم جوان و تک شاخ. ولی من بخاطر لطفتون دعوتتون رو می‌پذیرم و بخاطرش ازتون متشکرم. اگه یه وقتی به وال اومدین باید به خونه‌ی من بیاین. بهتون لباس پشمی و پنیر گوسفند و تاس کباب میدم.»

راننده گفت: «این لطفت رو می‌رسونه.» عبور از مسیر ساده‌تر شده بود، راه از سنگ ریزه و شن پوشیده شده بود، شلاقش را به صدا درآورد تا چهار اسب نر سیاه را مجبور کند سریع‌تر بدونند. «گفتی که یه تک شاخ دیدی؟»

تریستران که در شرف گفتن تمام جریانات در مورد تک شاخ بود، پیش خود کمی بهتر فکر کرد و به طور خلاصه گفت: «هیوون باشکوهی بود.»

راننده گفت: «تک شاخا موجودات ماه هستن. تاحالا ندیدمشون. ولی گفته می‌شه که به ماه خدمت می‌کنن و اوامرش رو اجرا می‌کنن. ما بایستی تا فردا غروب به کوه‌ها برسیم. منم امروز غروب باید یه توقفی داشته باشم. اگه می‌خوای، داخل ارابه بخواب، من باید کنار آتیش بخوابم.» هیچ تغییری در تن صدایش شنیده نشد، اما تریستران مطمئن بود که مرد از چیزی می‌ترسد، ترسی از اعماق وجودش.

آن شب رعد و برق‌ها به قلعه‌ی کوه می‌زدند. تریستران روی صندلی چرمی ارابه خوابیده بود و سرش را روی یک بسته جو گذاشته بود؛ داشت خواب روح و ماه و ستاره‌ها را می‌دید.

ناگهان باران شروع به باریدن کرد. مثل این بود که آسمان به طور کامل تبدیل به آب شده باشد-بره‌ای خاکستری کوه را از دیدرس خارج کرده بودند- تریستران و درشکه‌چی در باد و باران اسب‌ها را به ارابه متصل کردند و به راه افتادند. راه کاملاً سربالایی شده بود و اسب‌ها سریع‌تر فقط می‌توانستند آرام راه بروند.

درشکه‌چی گفت: «تو می‌تونی بری داخل. دلیلی نداره که هر دومون خیس بشیم.» لباس‌های بارانی یک تکه‌ای که زیر صندلی راننده پیدا کردند را پوشیدند.

تریستران گفت: «بجز اولین بار که شیرجه زدم تو رودخونه، اصلا نمیشه از این خیس تر شد. دو جفت چشم و دو جفت دست ممکنه بیشتر برا نجاتمون به کار بیاد.»

همراهش زیرلب چیزی گفت. با دست‌های خیس و سردش چشم‌ها و دهانش را پاک کرد و سپس گفت: «تو یه احمقی پسر جون. ولی من اخلاقت رو تحسین می‌کنم.» افسار را به دست چپش داد و دست راستش را دراز کرد. «من پریموس هستم. لرد پریموس.»

احساس کرد که آن مرد، به طریقی، حق دانستن نام واقعیش را دارد. بنابراین گفت: «من هم تریستران هستم. تریستران تورن.»

آنها با یکدیگر دست دادند. باران شدت گرفته بود. اسب‌ها با آهسته‌ترین سرعت ممکن حرکت می‌کردند. زیرا که در مسیر، آب جریان پیدا کرده بود، و باران شدید تمام دیدشان را همانند یک مه سنگین پوشانده بود.

لرد پریموس که فریاد می‌زد تا صدایش در باران شنیده شود، و باد کلمات را از لبانش می‌ربود گفت: «یه نفر هست، یه مرد بلندقد، یکم شبیه به من هست ولی لاغرتر و متکبرتر. چشماش بنظر بی‌حالت و مظلوم میان ولی مرگ توشون موج می‌زنه. اسمش سپتیموس هست. اون هفتمین پسر پدرمونه. یه وقت اگه اونو دیدی، فرار کن و قایم شو. با من مشکل داره. ولی اگه جلو راهش قرار بگیری بدون تردید می‌کشتت. شایدم، تو رو وسیله‌ی کشتن من کنه.»

تند بادی طوفانی، آب باران را از گردن تریستران پایین برد.

تریستران گفت: «بنظر خیلی خطرناک میاد.»

«اون خطرناکترین کسیه که تو عمرت میبینی.»

تریستران در سکوت به باران و تاریکی خیره شد. دیدن راه سخت‌تر شده بود. پریموس بار دیگر صحبت کرد: «از من

پیرسی میگم این طوفان غیر طبیعی.»

«غیر طبیعی؟»

«یا فرا طبیعی؛ امیدوارم به مسافرخونه تو راهمون باشه. اسبها استراحت نیاز دارن. منم به یه تخت خشک و یه آتیش گرم حسابی نیاز دارم. و البته یه غذای خوب.»

تریستران با فریاد جواب داد که موافق است. آنها کنار یکدیگر نشسته بودند و خیس تر می شدند. تریستران به دختر و تک شاخ اندیشید. به این که بدون زین احتمالا پایش درد گرفته. اینکه همه‌ی اینها تقصیر اوست و احساس تاسف می کرد.

زمانی که متوقف شدند تا به اسبها جو خیس شده بدهند، به لرد پریموس گفت: «من بیچاره‌ترین آدم دنیام.»

پریموس گفت: «تو جوونی و عاشق. هر مرد جوونی تو موقعیت تو بیچاره‌ترین آدمه دنیاست.»

تریستران متعجب بود که چگونه لرد پریموس راجع به ویکتوریا فورستر اطلاع دارد، و سپس پیش خود اندیشید که وقتی به وال برگردد، جلوی آتش اتاق نشیمن، ماجراجویی‌هایش را برای ویکتوریا تعریف کند، اما به گونه‌ای تمام گفته‌هایش در نظرش کسالت آور بود.

بنظر می‌رسید که غروب آن روز سر رسیده و حالا آسمان تقریبا سیاه شده بود. راهشان هنوز سربالایی بود که باران برای چند لحظه‌ای متوقف شد، و پس از آن دو برابر شدیدتر و سخت تر از هر زمان دیگری، شروع به باریدن کرد.

تریستران پرسید: «اونجا یه چراغ هست؟»

پریموس گفت: «من که نمیبینم. شاید یه آتیش گمراه کننده یا یه رعد و برق بوده...» و سپس به پیچی در جاده رسیدند و گفت: «نه اشتباه کردم. یه نور اونجاست. خوب دیدی پسر جون. ولی چیزای خطرناکی تو این کوهستان هست. فقط باید امیدوار باشیم که رفتارشون دوستانه باشه.»

اسبها دوباره سرعت گرفتند و اکنون مقصدشان را بهتر می‌توانستند ببینند. نور رعد و برق که از آن سمتشان برخاست، کوهستان را روشن کرد.

لرد پریموس گفت: «شانس بهمون رو کرده. یه مسافرخونست.»

فصل هفتم

«در نشان ازاب»

زمانی که ستاره به جاده رسید، آب از لباسش به روی پوستش نفوذ کرده بود، غمگین بود و می‌لرزید. نگران تک شاخ نیز بود؛ هیچ غذایی در آخرین روز سفرشان برایش پیدا نکرده بود، زیرا که چمن‌ها و علف‌های جنگل جای خود را به سنگ‌های خاکستری رنگ و بوته‌های کوتاه خار داده بودند. سم‌های بی‌نعل تک شاخ نه برای جاده سنگی ساخته شده بود، و نه برای حمل سوار، و گام‌هایش آهسته و آهسته‌تر می‌شدند.

در طول سفرشان ستاره به روزی که به این باران و جهان غیردوستانه گرفتار شده بود، لعنت می‌فرستاد، این در حالی بود که از اعماق آسمان آرام و مهمان نواز بنظر می‌رسید. این موضوع مربوط به گذشته‌ها میشد. دیگر از همه چیز آن متنفر بود، البته بجز تک شاخ؛ که همان نیز برایش درد زین و ناخوشایندی داشت و ترجیح می‌داد وقتش را به دور از تک شاخ بگذراند.

پس از یک روز باران عصیانگر، چراغ مسافرخانه، مهمان نوازترین نشانه‌ای بود که در زمین دیده بود. قطرات باران روی سنگ‌ها عبارات: «مراقب باشید، مراقب باشید» را ذکر می‌کرد. تک شاخ پنجاه یارد مانده به مسافرخانه ایستاد و جلوتر نرفت. در مسافرخانه باز شد، نور آن جهان تاریک را غرق در نور زرد گرمی کرد.

صدایی خونگرم از در ورودی صدا زد: «سلام، عزیزم.»

ستاره گردن خیس تک شاخ را نوازش کرد و به نرمی با حیوان صحبت کرد، اما او حرکتی نکرد، و بی‌حرکت همانند روحی رنگ پریده زیر نور مسافرخانه ایستاده بود.

«می‌خواهی بیای داخل عزیزم؟ یا می‌خواهی همونجا زیر بارون بمونی؟» صدای خونگرم زن، ستاره را از درون گرم و آرام کرد: درست ترکیبی بود از احساسات و نگرانی. «اگه دنبال غذا هستی می‌تونیم، برات غذا درست کنیم. یه آتش هم تو اجاق داره می‌سوزه و آب حموم هم اونقدر گرمه که می‌تونه سرما رو از استخوانات ببره.»

ستاره گفت: «من... کمک لازم دارم تا بتونم پیام تو...چون پاهام...»

«آخ الهی طفلکی. همسرم بیلی میاد و میارته داخل. یونجه و آب تازه هم برا حیوونت تو اصطبل داریم.»

همانطور که زن نزدیک می‌شد، تک شاخ نگاهی وحشیانه به او انداخت.

«خوب، خوب. عزیزم جلوتر نیام. هر چی باشه خیلی وقته از اون موقعی که اونقدر جوون بودم تا یه تک شاخ رو لمس کنم گذشته، و خیلی وقت هم هست که کسی یکی از اینا رو تو این منطقه ندیده...»

تک شاخ با بی‌طاقتی زن را تا اصطبل دنبال کرد و فاصله‌اش را از او حفظ می‌کرد. در طول اصطبل به دورترین جایگاه رفت، روی کاه‌های خشک دراز کشید. ستاره نیز خیس شده و درمانده به زحمت از پشت تک شاخ پایین آمد.

معلوم شد که بیلی مردی با ریش سفید و ترش رو است. کم حرف زد، اما ستاره را به داخل مسافرخانه برد و او را روی سه پایه‌ای در کنار کنده‌های در حال سوختن، گذاشت.

همسر مسافرخانه دار آنها را به داخل همراهی کرد و گفت: «طفلکی عزیزم. نگاش کن. مثل پری آب‌ها شده، نگاه کن پاهات و لباسای خوشگلته پر از گل شده. اوه وضعیتش رو نگاه کن، احتمالا استخوانات هم یخ کردن...» و همسرش را فرستاد که برود و به ستاره کمک کرد تا لباس‌هایش را که از آن آب می‌چکید، در بیاورد و آنها را روی قلاب بالای آتش آویخت، که قطره‌های آب روی چوب‌های در حال سوختن می‌ریخت و هیس می‌کرد و بخار می‌شد. وان حمامی روی آتش بود و همسر مسافرخانه‌دار پرده‌ای مناسب دور آن گذاشت و با دلواپسی گفت: «دوس داری حموم چجوری باشه؟ ولرم؟ گرم یا جوش؟» ستاره لخت شده بود و تنها سنگ یاقوت زرد با زنجیر نقره دور مچش پیچیده شده بود و سرش به طور عجیبی گیج می‌رفت: «نمیدونم، تاحالا حموم نرفتم.»

همسر مسافرخانه‌دار متعجب به نظر می‌رسید: «تاحالا نرفتی؟ چرا طفلکی من؟ خوب پس زیاد گرمش نمی‌کنم. اگه یه تشت دیگه آب گرم خواستی صدام کن، یه تشت دیگه گذاشتم رو اجاق آشپزخونه؛ وقتی حمومت تموم شد برات یکم مشروب و شلغم شیرین بو داده میارم.»

و قبل از اینکه ستاره بتواند بگوید که او نه می‌خورد و نه می‌نوشد، زن با شتاب رفت و ستاره را که در وان حمام نشسته بود، تنها گذاشت، پای آسیب دیده‌اش که آتل بندی شده بود را بیرون از آب و به سه پایه تکیه داده بود. ابتدا احساس کرد حمام خیلی گرم است، اما رفته رفته به حرارت عادت کرد و آسوده شد، و برای اولین بار از زمانی که از آسمان سقوط کرده بود، کاملاً احساس خوشحالی می‌کرد.

همسر مسافرخانه‌دار برگشت و گفت: «عزیزم حالت چطوره الان؟»

ستاره گفت: «خیلی خیلی بهترم. ممنونم.»

خانم پرسید: «قلبیت چی؟ قلبیت در چه حاله؟»

سوال عجیبی بود اما زن واقعا نگران بنظر می‌رسید: «خیلی خوشحالتره. بیشتر آسوده هست و کمتر آشفته.»

«خوبه. خیلی خوبه. بزار تا خوب گرمه گرم بشه، ها؟ که بتونه درونت بدرخشه.»

ستاره گفت: «مطمئنم که تحت مراقبت شما قلبم از شادی می‌درخشه و گرم می‌شه.» زن لبخند بسیار ملایمی زد و دستی به موهای سفید در هم دختر کشید. حوله‌ی ضخیمی را به لبه‌ی پرده آویخت تا بپوشد. «این رو برا تو آوردم تا هر وقت حمومت تموم شد بپوشی -اوه نه عجله نکن شیرینم، اینجا حسابی جات گرمه و البته لباس خوشکلت هنوز خیسه. وقتی خواستی از حموم بیای بیرون صدا بزن میام کمکت.»

سپس خم شد و سینه‌ی ستاره را در بین پستان‌هایش با انگشت سرد خود لمس کرد. لبخند زد و گفت: «یه قلب خوب و قوی داری.»

ستاره گرم و خوشنود پیش خود اندیشید که در این جهان تاریک مردم خوب نیز پیدا می‌شوند .

بیرون از کلبه، باد و باران در میان کوهستان با شدت زوزه می‌کشید و می‌بارید. اما داخل مسافرخانه که نشان ارابه داشت، گرم و راحت بود.

بلاخره همسر مسافرخانه‌دار به همراه دخترش که چشمانی بی‌اشتیاق داشت، به ستاره کمک کردند تا از حمام خارج شود. نور شعله‌ای در یاقوت زرد با زنجیر نقره که ستاره به دور مچش پیچیده بود، درخشید تا اینکه یاقوت و بدن ستاره زیر حوله‌ای ضخیم پوشیده شد.

همسر مسافرخانه‌دار گفت: «عزیزم ، حالا بیا اینجا و راحت باش.» به ستاره کمک کرد تا روی میز چوبی بنشیند. جایی که یک ساطور و یک چاقو، که هر دو دسته‌ای استخوانی با تیغه‌ای از شیشه‌ی سیاه داشتند، قرار گرفته بودند . ستاره خمیده و لنگان تا میز چوبی رفت و روی نیمکت چوبی کنار آن نشست.

خارج از کلبه، تند بادی می‌وزید و شعله‌های آتش به رنگ سبز و آبی و سفید می‌سوختند. صدایی بم از بیرون مسافرخانه که بلندتر از زوزه‌های باد بود فریاد زد: «سرویس! غذا! شراب! آتیش! مهتر کجاست؟»

بیلی، صاحب مسافرخانه و دخترش بی‌حرکت ماندند و فقط به زن لباس قرمز نگاه می‌کردند و منتظر دستور بودند. لبهایش را جمع کرد و سپس گفت: «خب مثل اینکه باید یکم دیگه هم صبر کنیم. تو که جایی نمیری مگه نه عزیزم؟ نه با این وضع پات و این بارون. درسته؟»

ستاره به سادگی و از ته دل گفت: «من از مهمان نوازیتون بیشتر از اون چیزی که بتونم به زبون بیارم قدردانی می‌کنم.»

زن قرمز پوش گفت: « مطمئنم که همین طوریه.» و با بی‌قراری دسته‌ی چاقوها را لمس کرد. مانند این بود که بی‌صبرانه منتظر انجام کاری باشد. «وقتی که این مزاحم‌ها رفتن. آره؟»

چراغ مهمانخانه خوشحال کننده‌ترین و بهترین چیزی بود که تریستران در طول سفرش در سرزمین پریان دیده بود. زمانی که پریموس برای درخواست کمک فریاد می‌زد، تریستران افسار اسب‌های از نفس افتاده را باز کرد و یکی یکی آنها را به داخل اصطبل کنار مسافرخانه هدایت کرد. اسب سفیدی در دورترین جایگاه استبل خوابیده بود، اما تریستران سرش شلوغ تر از آن بود که بایستد و نگاهی بیاندازد.

می‌دانست که -درجای عجیبی از درونش، مسیر و فاصله‌ی چیزهایی که هرگز ندیده بود و جاهایی که نرفته بود را می‌دانست- ستاره در همان نزدیکی است و این هم آرامش برایش به همراه داشت و هم نگرانی. می‌دانست که اسب‌ها بسیار خسته‌تر و گرسنه‌تر از خودش هستند. برای غذا خوردن -و همینطور احتمال مواجه شدن با ستاره- می‌توانست کمی صبر کند. به پریموس گفت: «باید به اسب‌ها رسیدگی کنم و گر نه سرما می‌خورن.»

مرد بلند قد دستش را روی شانه تریستران گذاشت. «تو پسر خوبی هستی. خدمتکار رو می‌فرستم برات آبجو بیاره.» تریستران زمانی که اسب‌ها را شانه می‌کرد و نعل‌هایشان را درمی‌آورد، به ستاره اندیشید. اینکه چه چیزی باید بگوید؟ او چه خواهد گفت؟ درحال برس کشیدن به آخرین اسب بود که دختر خدمتکار با چهره‌ای بی‌اشتیاق به همراه یک قوری شراب داغ به بیرون آمد.

به او گفت: «بزارش همونجا. وقتی دستام آزاد شد با کمال میل می‌نوشم.» دختر قوری را روی جعبه‌ای گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید رفت. همان موقه بود که یکی از اسب‌ها روی پایش ایستاد و شروع به لگد زدن کرد.

تریستران فریاد زد: «آروم باش، آروم باش رفیق. بعدش میرم ببینم می‌تونم برا همتون گندم و جو پیدا کنم یا نه.» سنگ بزرگی در سم جلویی اسب گیر کرده بود و تریستران آن را با احتیاط درآورد. تصمیم گرفته بود که به ستاره بگوید: خانم لطفا عذرخواهی من رو از صمیم قلب بپذیرین. و ستاره در جواب خواهد گفت: از ته دلم می‌پذیرم. حالا بیا به دهکده بریم تا من رو به نشونه‌ی عشقت به اون هدیه بدی...

صدایی همانند صدای اسبی بزرگ در افکارش مداخله کرد- اما به سرعت فهمید که اسب نبود- او لگدی به در اصطبل زد و در حالی که شاخ‌هایش را به سمت پایین گرفته بود، باشتاب به سوی او آمد. ترستان خود را به روی پوشال‌های کف زمین انداخت و سرش را با دست پوشاند.

چند لحظه‌ای گذشت. سرش را بلند کرد. تک شاخ جلوی قوری ایستاده بود و شاخش را به سوی شراب گرم فرود آورده بود.

ترستان به سختی روی پایش ایستاد. از شراب بخار بیرون می‌آمد و حباب تولید می‌کرد و ناگهان فکری به سراغش آمد- فکری در مورد یک داستانی فراموش شده مربوط به سرزمین پریان، یا یک شعر کودکانه، به سراغش آمد- این بود که شاخ تک شاخ اثباتی بود برای وجود... زمزمه کرد: «سم؟» تک شاخ سرش را بالا آورد، به چشمان ترستان خیره شد و ترستان فهمید که حقیقت دارد. قلبش در سینه‌اش می‌کوبید. اطراف مسافرخانه باد همانند عفریته‌ای خشمگین جیغ می‌کشید. ترستان به سوی در اصطبل دوید، ایستاد و کمی فکر کرد. جیب جلیقه‌اش را گشت و توده‌ای موم که او را به یاد شمعش می‌انداخت و برگ خشکیده مسی رنگی به دور آن پیچیده شده بود، را بیرون آورد. سپس برگ را نزدیک گوشش برد و به آنچه که گفت گوش داد.

زمانی که پرموس وارد مسافرخانه شد، زن میانسال قرمز پوش گفت: «شراب میل دارید ارباب؟»

او گفت: «متأسفانه نه. من یه مشکل شخصی دارم که تا وقتی جسد برادرم رو که سرد کنارم افتاده باشه، نبینم، فقط از شراب خودم می‌خورم و فقط غذایی که خودم حاضر کرده باشم رو می‌خورم. اگه اشکالی نداشته باشه الانم همین کار رو می‌خوام کنم. که البته مثل اینکه شراب شما رو نوشیده باشم، بهتون پولش رو پرداخت می‌کنم. مشکلی نیست من بطریم رو نزدیک آتیشتون بزارم تا یخش باز بشه؟ یه همراه هم دارم، یه پسر جوون، که داره به اسبا می‌رسه. اون اینجور مشکلی نداره و مطمئنم اگه یه لیوان شراب گرم براش بفرستین میتونه یخ رو از استخوناش باز کنه...»

دختر خدمتکار ادای احترام کرد و به سرعت به سوی آشپزخانه رفت.

پریموس به مسافرخانه‌دار که ریشی سفید داشت رو کرد و گفت: «اینجا تو این مکان دور افتاده تختاتون چه شکلی هستن؟ تخت خشک و حصیری دارین؟ تو اتاق خواباتون هم آتیش هست؟ و خیلی ممنون میشم اگه بتونم تو اون وان حمومتون که کناره آتیشه - اگه آب جوش داشته باشین - بعدا یه حمومی کنم. ولی براش بیشتر از یه سکه‌ی نقره پرداخت نمی‌کنم.»

مسافرخانه‌دار به همسرش نگاه کرد که می‌گفت: «تختامون خوب هستن و بعد تو اتاق خواب شما و همراهتون آتیش مهیا می‌کنم.»

پریموس ردای سیاه و خیسش را درآورد و بالای آتش، کنار لباس آبی ستاره که هنوز خیس بود آویخت. سپس برگشت و خانم جوانی را دید که روی نیمکت نشسته بود. گفت: «تو این هوای وحشتناک یه مهمون دیگه؟ از آشنایی باهاتون خوشوقتم بانوی من.» و ناگهان صدای برخورد چیزی از استبل شنیده شد. پریموس با حالتی نگران گفت: «یه چیزی باعث رنجش اسبا شده.»

همسر مسافرخانه‌دار گفت: «شایدم کاره رعد و برق باشه.»

پریموس گفت: «آره، شاید.» موضوع دیگری توجه او را جلب کرده بود. به سوی ستاره رفت و به اندازه‌ی طول چند ضربان قلب به چشمان او خیره شد. «تو...» کمی تردید کرد و سپس با اطمینان گفت: «سنگ پدرم دست تو هست. تو نشان قدرت استورم‌هولد رو همراهات داری.»

دختر با چشمانی به رنگ آبی آسمانی به او نگاه کرد: «خوب پس، از من اونو بخواه تا منم دیگه کارم با این شئ احمقانه تموم بشه.»

همسر مسافرخانه‌دار به جلو آمد و کنار میز ایستاد. عبوسانه به دختر گفت: «شیرینم، اجازه نداری که یه مهمون دیگه رو اینجوری برنجونی.»

چشم پریموس به چاقوهای روی میز افتاد. آنها را شناخت: کتیبه‌ای قدیمی در خزانه‌ی استورم‌هولد بود که عکس آن چاقوها رویش حک شده بود و اسمشان نوشته شده بود. آنها بسیار قدیمی بودند، و به اولین قرن‌های جهان مربوط می‌شدند.

در جلویی مسافرخانه به شدت باز شد.

تریستران به داخل دوید و فریاد زد: «پریموس. اونا می‌خواستن مسموم کنن.» لرد پریموس دستش را به سوی شمشیر کوتاه خود برد، اما در همان لحظه ملکه‌ی جادوگر چاقوی بلندتر را برداشت و تیغه‌ی آنرا با حرکتی نرم و کاری روی گلولی او کشید...

همه‌ی اینها برای تریستران خیلی سریع‌تر از چیزی که بتواند دنبال کند اتفاق افتاد. وارد که شد، ستاره و لرد پریموس و مسافرخانه‌دار و خانوده‌ی عجیبش را دید، و سپس خون همانند فواره‌ای قرمز رنگ در نور آتش فوران می‌کرد.

زن قرمز پوش فریاد زد: «بگیرینش! اون بچه رو بگیرین!»

مرد و دختر به سوی تریستران دویدند؛ و همان موقع بود که تک شاخ وارد مسافرخانه شد. تریستران خود را از میان راه به کناری پرتاب کرد. تک شاخ روی پاهای عقب خود بلند شد و با یکی از سم‌های محکم‌شده‌ی خدمتکار را به کناری پرتاب کرد. مرد سرش را پایین گرفت، مانند این بود که می‌خواست با پیشانی‌ش ضربه‌ای وارد کند و به سوی تک شاخ دوید. تک شاخ نیز سرش را پایین گرفت و مسافرخانه‌دار دچار پایانی تاسف‌برانگیز شد. زن مسافرخانه‌دار با خشم فریاد زد: «احمق.» و به سوی تک شاخ رفت، در هر دستش چاقویی بود و خون روی دست و بازوی راستش ریخته بود که به رنگ لباسش درآمده بود.

تریستران خود را به روی دست و زانو انداخت و چهار دست و پا به سوی اجاق آتش رفت. در دست چپش توده‌ی موم را که کاملاً او را بیاد شمعی که با خود آورده بود می‌انداخت، گرفته بود. آنرا در دست چپش فشرد تا نرم و قابل انعطاف شد.

تریستران پیش خود اندیشید: «این بهتره که کار کنه.» امیدوار بود که درخت درست گفته باشد.

پشت سرش تک شاخ از درد ناله‌ای کرد. تریستران پارچه‌ای نوار مانند از لباسش پاره کرد و دور موم را پوشاند.

ستاره که چهار دست و پا به سوی تریستران آمده بود گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟» پسر اقرار کرد که: «اصلا

نمیدونم.»

سپس زن جادوگر جیغی زد؛ تک شاخ با شاخش به شانه‌ی او ضربه‌ای زده بود. فاتحانه او را از روی زمین بلند کرد و آماده شد که به زمین پرتابش کند و در حد مرگ زیر سم‌هایش او را له کند. اما زن جادوگر تابی خورد و نوک چاقوی بلندتر شیشه‌ای را به داخل چشم و جمجمه‌ی تک شاخ فرو کرد.

حیوان روی کف چوبی مسافرخانه افتاد و خون از پهلوهایش، چشمش و از دهان باز مانده‌اش بیرون می‌ریخت. ابتدا به روی زانو افتاد، سپس کاملا سقوط کرد و جان داد. زبانش خال خالی بود و به صورت رقت‌انگیزی از دهانش خارج شده بود. ملکه‌ی جادوگر بدنش را از شاخ بیرون کشید، یک دست خود را به روی شانه‌ی زخمی‌اش چسبانده و با دست دیگرش ساطور را نگه داشته بود، با سختی به روی پایش برخاست.

با چشمانش اتاق را جست و جو کرد. متوجه‌ی تریستران و ستاره در کنار آتش شد. به طور دردناکی آهسته آهسته با ساطوری در دست و لبخندی بر لبه سوی آنها تلوتلو خورد.

به آنها گفت: «قلب طلایی و درخشان یه ستاره‌ی آروم خیلی بهتر از یه ستاره که ترسیده و قلبش سوسو می‌زنه، هست.» صدایش به صورت عجیبی خونسرد و جدی بود و با صورتی سرتا پا خونین نزدیک می‌شد. «ولی حتی قلب یه ستاره که ترسیده و هول کرده هم خیلی بهتر از هیچیه.»

تریستران دست ستاره را به دست راستش گرفت و گفت: «بلند شو.»

دختر به آرامی گفت: «نمی‌تونم.»

در حالی که بلند می‌شد به او گفت: «بلند شو وگرنه می‌میریم.» ستاره سر تکان داد و به سختی وزنش را به روی او

انداخت و خود را به روی پا بلند کرد.

ملکه‌ی جادوگر تکرار کرد: «بلند شو وگرنه میمیریم؟ اوه، نشسته یا ایستاده برا من فرقی نداره. الان هردوتون میمیرین.» و قدمی به سوی آنها برداشت.

تریستران با یک دست بازوی ستاره را محکم گرفته بود و با دست دیگرش شمع را نگه داشته بود: «حالا قدم بردار!» و دست چپش را به درون آتش برد.

در حدی درد و سوختگی به سراغش آمده بود که باید فریاد می‌زد، و ملکه جادوگر به گونه‌ای به او خیره شده بود، که گویی خشم به شخصه تبدیل به یک انسان شده باشد.

سپس فیتیله‌ی شمع آتش گرفت و با شعله‌ای پیوسته و آبی رنگ سوخت و اطرافشان را روشن کرد. از ستاره خواهش کرد که: «لطفا قدم بردار و ازم دور نشو.» و به سختی قدم برداشت.

آنها درحالی که فریادهای ملکه جادوگر در گوششان می‌پیچید، از مسافرخانه خارج شده بودند. در اعماق زمین بودند و نور شمع دیواره‌ی مرطوب غار را با سوسویی روشن کرده بود، یک قدم دیگر به سختی برداشتند و زیر نور ماه در صحرایی یا شن‌های سفید رنگ بودند، با سومین قدم بسیار بالاتر از زمین بودند و از آنجا به تپه‌ها و درختان و رودخانه‌ی زیرپایشان نگاه می‌کردند.

و همان موقع بود که ته مانده‌ی شمع در دست تریستران ذوب شد، تاب سوختن برایش غیر ممکن شده بود و آخرین شعله‌ی شمع برای همیشه خاموش شد.

فصل هشتم

مربوط به قلعه‌های هوایی، و موضوعاتی دیگر

در کوهستان، سحرگاه فرا رسیده بود. طوفان روزهای قبل اکنون رخت بسته بود و جای خود را به هوایی صاف و سرد داده بود. لرد سپتیموس استورم‌هولد، با قدی بلند و باتکبر، از راه کوهستانی بالا آمد و همانطور که راه می‌رفت، به اطراف نگاه می‌انداخت، مثل این بود که به دنبال چیزی گمشده می‌گشت. یک اسب کوهستانی کوچک و پرمو به رنگ قهوه‌ای را هدایت می‌کرد. زمانی که مسیر پهن‌تر شد، مثل اینکه چیزی که در جست و جویش بود را یافته باشد، ایستاد. ارابه‌ای ویران شده و کوچک، که کمی بزرگتر از ارابه‌هایی که توسط قوچ‌ها کشیده می‌شود و به یک سو کج شده بود را در کنار مسیر پیدا کرد. کنارش دو جسد افتاده بود. یکی از آنها جنازه‌ی یک قوچ بود که سرش با خون، قرمز رنگ شده بود. سپتیموس جهت امتحان با پایش به قوچ مرده ضربه‌ای زد و سر آنرا تکان داد؛ دریافت که زخم عمیق و مهلکی دقیقاً وسط شاخ‌هایش ایجاد شده است. در کنار قوچ، جسد پسر جوانی بود که چهره‌اش به هنگام مرگ، به گونه‌ای خشک شده بود که بنظر می‌رسید در زندگی نیز همانگونه بوده است. هیچ زخمی دیده نمی‌شد که علت مرگش را نشان دهد، هیچ چیز بجز یک کبودی روی گیجگاهش.

با فاصله‌ی چندین یارد از این اجساد، سپتیموس به بالای سر جسد مردی میان سال، نیمه پنهان شده در پشت یک سنگ، که به روی شکم افتاده بود و لباس سیاه به تن داشت، رسید. پوست مرد رنگ پریده شده بود و زیرش سنگ‌های مسیر، پر از خون شده بودند. سپتیموس روی جسد خم شد و با احتیاط سر او را از موهایش گرفت و بلند کرد؛ دید که گلویش ماهرانه گوش تا گوش بریده شده بود. با حیرت به جسد نگاه کرد و او را شناخت.

سپس با صدایی خشک و سرفه مانند، شروع به خندیدن کرد. با صدایی بلند رو به جسد گفت: «ریشِت، ریشِت رو زدی. مثل اینکه بدون ریش به سختی میتونم بشناسمت، پریموس.» پریموس که خاکستری رنگ و روح مانند کنار دیگر برادرانش

ایستاده بود گفت: «در واقع میتونستی بشناسیم سپتیموس. ولی همینکه تو رو قبل از اینکه من رو ببینی دیدم، برام یکم زمان خرید.» صدای مرده‌اش در غالب نسیم سحرگاهی بود که بوته‌ی خاری را تکان می‌داد.

سپتیموس ایستاد. خورشید در حال طلوع کردن بود و سپس، در شرقی‌ترین قله‌ی کوه شکم با نورش او را در بر گرفت. به جسد روی زمین و به خودش گفت: «خوب با این وجود، من پادشاه هشتاد و دوم استورم هولدهستم. البته نیازی نیست که بگم، حاکمیت صخره‌های مرتفع، سرمبشر شهرهای ماریچ، محافظ دژ، پادشاه کوه هیواین و بقیه عناوین هم در اختیار من هستن.»

کویینتوس با ترش‌رویی گفت: «بدون آویختن نشان قدرت استورم هولده رو گردنت، هیچ کدوم از اینا نیستی، برادر.»
سکاندوس با صدایی در غالب زوزه‌ی باد در میانه‌ی مسیر، گفت: «و همین طور هم موضوع انتقام. قبل از هرچیزی باید انتقام برادرت رو از قاتلش بگیری. این قانون هم خون بودن.»

چنانکه گویی می‌توانست صدای آنها را بشنود، سپتیموس سر تکان داد و از جسد جلوی پایش پرسید: «برادر پریموس، چرا چند روز دیگه صبر نکردی؟ اونوقت خودم می‌کشتم. به نقشه‌ی خوب برا کشتنت داشتم. وقتی که متوجه شدم که داخل قلب یک رویا نیستی برام یخورده زمان برد تا تونستم قایق کشتی رو بدزدم و ردت رو بگیرم. حالا باید انتقام جسد تاسف بارت رو بگیرم، و همش هم بخاطر هم خونی و استورم هولده.»

ترتیوس گفت: «خب پس با این وجود سپتیموس هشتاد و دومین لرد استورم هولده خواهد شد.» کویینتوس اشاره کرد که: «یه ضرب المثل هست که میگه، جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن.» سپتیموس از جسد دور شد تا روی تخته سنگی خاکستری ادرار کند. به سوی جسد پریموس بازگشت و گفت: «اگه خودم کشته بودمت، می‌تونستم همینجا رهاش کنم تا بپوسی، ولی حالا که این لذت به یکی دیگه رسیده، تو رو با خودم می‌برم و رو یه پرتگاه برا عقابا رهاش می‌کنم.» و پس از این، با ناله‌ای بخاطر بلند کردن، جسد که جلوی چسبناک شده بود را برداشت و به پشت اسب کوچک گذاشت.

به کمر بند جسد دست برد و کیف رمز نوشته‌ها را بیرون آورد. گفت: «بخاطر اینا ممنونم برادر». پشت جسد را نوازش کرد.

پریمیوس در قالب صدای پرنده‌ای کوهی که روزش را به تازگی آغاز کرده بود، گفت: «امیدوارم تو گлот گیر کنه اگه انتقامم رو از اون جادوگر نگیری.»

آنها شانه به شانه‌ی یکدیگر روی ابر ضخیم، سفید کومولوسی در اندازه‌های یک شهر کوچک نشسته بودند. ابر زیر پایشان نرم و کمی خنک بود. با فرو رفتن در اعماق آن خنکتر نیز می‌شد و تریستران دست سوخته‌اش را تا آنجایی که می‌توانست به اعماق ابر فرو برده بود: ابر ابتدا کمی مقاومت می‌کرد اما در نهایت دستش را پذیرفت. درون ابر اسفنجی و سرد و در عین خیالی بودنش، واقعی بود. ابر کمی درد دستش را آرام کرد و به او اجازه داد که بتواند واضحتر بیانیشد.

بعد از مدتی گفت: «خوب، فکر می‌کنم که نسبتا همه چیز رو خراب کردم.»

ستاره کنارش نشسته بود، لباسی که از خانم درون مسافرخانه قرض گرفته بود را به تن داشت و پایش را روی ابری در جلوی دراز کرده بود. بالاخره گفت: «تو جونم رو نجات دادی. نه؟»

« فکر کنم این کار رو کرده باشم. آره.»

دختر گفت: «ازت متنفرم. تا همین الانشم بخاطر همه چی ازت متنفر بودم ولی حالا، بیشتر از همیشه ازت متنفرم.»

تریستران دست سوخته‌اش را در سرمای لذت بخش ابر چرخ داد. احساس خستگی و کمی ضعف می‌کرد. «چرا؟»

با صدایی محکم گفت: «چون، حالا که جونم رو نجات دادی، طبق قوانین ستاره‌ها، تو مسئول من هستی و منم مسئول

تو. هر جا که میری منم باید بیام.»

گفت: «اوه. اونقدرها هم غیرقابل تحمل نیست. هست؟»

دختر به صراحت گفت: «به شخصه ترجیح می‌دم که به گرگ عصبانی یا یه خوک بوگندو و یا یه جن مرداب زنجیر شده باشم.»

«واقعا اگه من رو بشناسی، میبینی که به این بدی‌ها هم نیستم. ببین، بخاطر اسیر کردنت و همه‌ی ماجراها متاسفم. شاید بتونیم از اول شروع کنیم. بیا تصور کنیم که این اتفاقا اصلا نیافتاده. از همین حالا شروع می‌کنیم. اسم من تریستران تورن هست، از آشنایی باهاتون خوشوقتم.» دست سالمش را به سوی او دراز کرد.

ستاره گفت: «ای ماه مادر، خودت بخیر بگذرون! من باید دست این...»

تریستران منتظر نشد که بداند اینبار او را با چه الفاظ نامربوط دیگری مقایسه می‌کند. گفت: «آره باید. من که گفتم متاسفم. بیا از اول شروع کنیم. من تریستارن تورن هستم. از آشنایی باهاتون خوشوقتم.»
دختر آهی کشید.

در ارتفاعات بالای زمین هوا رقیق و سرد بود، امانور آفتاب گرم بود. شکل ابر در نظر تریستران همانند شهری خارق‌العاده یا شهری فرازمینی بود. خیلی خیلی پایینتر می‌توانست دنیای واقعی را ببیند: درختان بسیار کوچک از خورشید تغذیه می‌کردند، رودخانه‌های پیچ در پیچ که شبیه به رد پای نقره‌ای درخشان حلزونی که در میان سرزمین پریان پیچ خورده بود، را می‌دید.
تریستران گفت: «خوب؟»

ستاره گفت: «آها فهمیدم. این یه شوخیه مگه نه؟ هر جا که بری من باید پیام. حتی اگه من رو به کشتن بده.» سطح ابر را با دستش به گردش درآورد و توده را موج دار کرد. سپس، لحظه‌ای دست تریستران را گرفت و گفت: «من رو ایوین^۱ صدا می‌کنن. چون من یه ستاره‌ی غروب هنگام بودم.» پسر گفت: «ما دو تا رو نگاه کن. یه زوج عالی. تو با پای شکسته و منم با این دستم.»

«دستت رو بیار بینم.»

آنها از خنکی ابر بیرون کشید: دستش قرمز شده بود و در هر طرف و پشت آن، جایی که شعله بر گوشتش زبانه کشیده بود، تاول زده بود. دختر پرسید: «درد میکنه؟»

گفت: «آره. راستش خیلی زیاده.»

ایوین گفت: «خوبه.»

پسر یادآوری کرد: «اگه دست من نسوخته بود، احتمالا تا الان مرده بودیم.» دختر ادب این را داشت که با خجالت سر پایین بیاورد. تریستران برای عوض کردن موضوع گفت: «میدونی، کیفم رو تو مسافرخونه‌ی اون زن دیوونه جا گذاشتم. الان هیچی نداریم جز لباسای تنمون که توشون وایسادیم.»

ستاره تصحیح کرد: «توشون نشستیم.»

«نه غذا داریم و نه آب. نیم مایل یا بیشتر از زمین بالاتریم بدون اینکه راهی برا پایین رفتن داشته باشیم، و بدون اینکه بدونیم ابر کجا داره میره. و هر دوتامون هم زخمی هستیم. چیزی رو که جا نذاختم؟»

«اینکه ابرها از هم میپاشن و به هیچی تبدیل میشن رو یادت رفت بگی. دیدم که اینجورین ابرا. من که نمیتونم از یه سقوط دیگه جوون سالم به در ببرم.»

تریستران شانه بالا انداخت و گفت: «پس احتمالا محکوم به فنااییم. ولی تا وقتی که این بالاییم بهتره یه نگاهی به این اطراف بندازیم.»

به ایوین کمک کرد تا به سختی روی پایش ایستاد، و هر دو چند قدمی را لنگان روی ابر برداشتند. ستاره گفت: «فایده نداره. تو برو و نگاه کن. من منتظرت میمونم.»

«قول؟ ایندفعه فرار نمی‌کنی؟»

ایوین با ناراحتی گفت: «قسم می‌خورم. به ماهِ مادر قسم می‌خورم. آخه تو جونم رو نجات دادی.»

و با این تریستران خود را قانع کرد.

اکنون اکثر موهایش سفید شده بود، صورتش چاق شده بود و روی گلو و چشم‌ها و اطراف دهانش چروک ایجاد شده بود. رنگ از صورتش رفته بود، گرچه لباسش روشن و پر از خون قرمز بود؛ لباس در قسمت شانه پاره شده بود و زیر پارگی زخمی چروکیده و زشت و عمیق دیده می‌شد، همانطور که ارابه سیاه رنگ را در برنز می‌راند، باد به موهای اطراف صورتش می‌خورد و روزه می‌کشید. آن چهار اسب‌نر اغلب می‌لغزیدند: عرق از پهلوهایشان و کف خونین از لبهایشان چکه می‌کرد. گرچه هنوز، سم‌هایشان را به روی زمین گلی برنز، جایی که هیچ چیز رشد نمی‌کرد، می‌کوبیدند.

ملکه جادوگر، پیرترین لیلیم، افسار اسب‌ها را در کنار قله‌ای نوک تیز به رنگ مس که از خاک باتلاقی برنز همانند یک سوزن بیرون زده بود، کشید. و سپس با آهسته‌ترین حالتی که از یک زن که دیگر در اولین و یا حتی دومین دوره‌ی جوانیش نیست، انتظار می‌رفت، از صندلی راننده به روی زمین خیس پایین آمد. به پشت ارابه رفت و در را باز کرد. تک شاخ مرده که هنوز خنجر در کاسه‌ی چشمش بود در آنجا افتاده بود. جادوگر به داخل ارابه رفت، دهان تک شاخ را باز کرد. ماهیچه‌های آن سفت شده بودند و فکش به سختی باز شد. زن جادوگر محکم زبان خود را گاز گرفت، آنقدر محکم که دردش همانند بریدگی توسط فلزی تیز بود، گازی زد و مزه‌ی خون را حس کرد. آنرا با آب دهانش ترکیب کرد و در دهانش چرخاند (حس می‌کرد که چندتایی از دندان‌های جلویی‌اش لق شده‌اند.) سپس آنرا به روی زبان خال خالی تک شاخ تف کرد. رگه‌های خون در کنار لب و چانه‌ی زن جاری شده بود. چندین ورد که در اینجا نمی‌توان به زبان آورد، را فریاد زد و بار دیگر دهان تک شاخ را بست. زن به حیوان مرده گفت: «از ارابه بیا بیرون.»

با حالتی غیر طبیعی، تک شاخ سرش را راست گرفت. سپس پاهایش را همانند یک کره اسب یا کره گوزن که تازه راه رفتن آموخته، حرکت داد، خود را جمع کرد و به روی چهار پایش کشید، و با حالتی نیمه پرش و نیمه افتادن، از در ارابه به

روی گل‌ها افتاد و خود را به روی پایش کشاند. سمت چپش، آن سمتی که به کف ارابه تکیه داده بود، متورم و از تماس خون و مایعات تیره رنگ شده بود. تک شاخ مرده، نیمه کور و تلوتلوخوران به سوی صخره‌ی سوزنی شکل سبز رنگ رفت و زمانی که به یک گودال در دامنه‌ی آن رسید، روی پای جلویی‌اش همانند یک تقلید تمسخرآمیز از شکر گزاری، افتاد.

ملکه جادوگر خم شد و چاقویش را از کاسه‌ی چشم حیوان بیرون کشید. گلویش را برید. از زخمی که ایجاد کرده بود، به آرامی خون جریان پیدا کرد. به سوی ارابه رفت و با ساطورش بازگشت. سپس شروع به بریدن گردن تک شاخ کرد، تا اینکه آنرا از بدنش جدا کرد و سر جدا شده به درون گودال کنار صخره که از خون تیره پر شده بود، افتاد. سر را از شاخ‌هایش گرفت و در کنار بدنش روی صخره گذاشت؛ پس از آن با چشمان خاکستری رنگش به استخر خونی که درست کرده بود نگاه کرد. دو چهره از گودال با ظاهری پیرتر از چیزی که خودش اکنون بود، به او نگاه می‌کردند.

اولین چهره با لحنی تند گفت: «دختره کجاست؟ باهاش چکار کردی؟»

دومین لیلیم گفت: «نگاش کن! تو آخرین ذخیره از جوون کننده‌هامون رو هم هدر دادی-همون که خودم خیلی خیلی وقت پیش از سینه‌ی یه ستاره بیرون کشیدم و اونم جیغ زد و به خودش پیچ خورد-از ظاهرت معلومه که تا الان بیشتر جوون کننده‌هامون رو حیف و میل کردی.»

زن جادوگر رو به چهره‌ی خواهرانش درون گوردال خون گفت: «من بهش خیلی نزدیک شدم. ولی اون یه تک شاخ داشت که ازش محافظت می‌کرد. الان من سره تک شاخ رو با خودم دارم و میارمش براتون. چون خیلی وقته که تو طلسمامون شاخ تک شاخ استفاده نکردیم.»

کوچیکترین خواهر گفت: «شاخ تک شاخ بره به درک. ستاره چی شد؟»

«نمیدونم کجاست. احتمالا تا الان از سرزمین پریان خارج شده.»

سکوت فراگیر شد.

یکی از خواهرانش گفت: «نه، اون هنوز تو سرزمین پریان هست. ولی داره به سمت بازارچه‌ی وال که خیلی نزدیک به جهان اون سمت دیوار هست، میره. اگه به اون سمت دیوار بره از دستمون رفته.»

همه‌ی آنها می‌دانستند که اگر ستاره از دیوار عبور کند و به جهانی که همه چیز همانگونه است که باید باشد برود، همان لحظه به توده‌ای سنگ حفره‌دار که از آسمان به زمین سقوط کرده تبدیل می‌شود: سرد و مرده، به شکلی که دیگر به درد آنها نمی‌خورد.

«پس من باید به خاکریز دیگوری برم و اونجا منتظر بمونم. چون هر کسی که بخواد به وال بره باید حتما از اونجا رد بشه.»

بازتاب دوچهره‌ی پیرزن از گودال خون، خیره شدن به معنی رد کردن این ایده بود. ملکه‌ی جادوگر زبان خود را روی دندان‌ش دواند (روی آن یکی که فکر می‌کرد به دلیل لقی تا شب هنگام می‌افتد) و به گودال خون تف انداخت. موج در گودال خون انتشار یافت و آثار دو چهره‌ی لیلیم‌ها را از آن پاک کرد؛ حال گودال تنها آسمان بالای برنز و ابرهای سست بسیار بالاتر را بازتاب می‌کرد.

لگدی به جنازه‌ی بدون سر تک شاخ زد تا جسد رو به پهلوی روی زمین بیافتد. سپس سر او را برداشت و با خود به روی صندلی راننده برد. آنرا کنار خود گذاشت، افسار را گرفت و اسب‌های چموش را به یورتمه‌ای خسته واداشت.

تریستران بالای توده‌ی مخروطی شکلی از ابر نشسته بود و فکر می‌کرد که چرا هیچ کدام از قهرمانان داستان‌های پنی رعب‌آور، که با اشتیاق می‌خواند، هرگز گزسته نمی‌شدند. شکمش صدا می‌داد و به شدت درد می‌کرد.

اندیشید، ماجراجویی‌ها در جای خود خوب هستن ولی خیلی چیزها باید درمورد وعده‌های غذایی و نحوه‌ی رها شدن از درد گفته بشه.

گرچه، در عوض زنده بود. باد در موهاش می‌وزید و ابر همانند کشتی‌ای که همه‌ی بادبان‌هایش را کشیده باشد، به سرعت حرکت می‌کرد. به جهان زیر پایش می‌نگریست و یاد نداشت که هیچ زمان دیگری به این میزان احساس سرزندگی کرده باشد.

یک حس شرم نسبت به آسمان داشت و حس تازگی‌ای به جهانی که هرگز نه دیده بود و نه حسش کرده بود و نه آنرا درک کرده بود، داشت.

فهمید که به طریقی، همان اندازه که از زمین دور است، به همان اندازه نیز از مشکلاتش دور است. درد دستش بسیار از او دور بود. به کارها و ماجراجویی‌ها و سفرش اندیشید، و در آن لحظه به نظرش آمد که همه چیز خیلی واضح و ساده بود. روی بلندی ابر ایستاد و چندین بار با تمام توانش فریاد زد: «آهای!» حتی جلیقه‌اش را نیز بالای سرش حرکت داد و در همان حال احساس کرد که دیوانه شده. سپس از برآمدگی ابر پایین آمد. ده فوتی سطح ابر، جا پایش را گم کرد و به روی ابرهای نرم افتاد.

ایوین پرسید: «چرا فریاد می‌زدی؟»

تریستران به او گفت: «برا اینکه مردم بدونن ما اینجاایم.»

«کدوم مردم؟»

گفت: «نمیدونم. بهتره برا اونایی که نیستن فریاد بزنم تا اینکه کسی باشه و فریاد زنم و متوجه ما نشن.»

دختر جوابی نداد.

تریستران گفت: «داشتم فکر می‌کردم که وقتی خواسته‌ی من رو انجام دادیم- اینکه به وال بریم و تو رو به ویکتوریا

فورستر بدیم- شاید بعدش چیزی که تو می‌خوای رو انجام بدیم.»

«چیزی که من می‌خوام رو؟»

«تو می‌خواهی برگردی اون بالا مگه نه؟ تا دوباره بتونی شبا بدرخشی. میتونیم یه فکری براش کنیم.»

به او نگاه کرد و سر خود را تکان داد. برایش توضیح داد: «این اتفاق نمی‌تونه بیافته. ستاره‌ها سقوط می‌کنن. ولی دوباره برنمیگردن بالا.»

تریستران گفت: «تو میتونی اولی باشی. کافیه باور داشته باشی که می‌تونی. وگرنه هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته.»

ستاره گفت: «این اتفاق هرگز نمی‌افته. نه بیشتر از احتمال اینکه یه نفر صدای تو رو شنیده باشه در حالی که هیشکی این اطراف نیست. مهم نیست که من باور دارم یا نه، این چیزیه که باید قبولش کنم. دستت در چه حاله؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «درد داره. پای تو چی؟»

«درد می‌کنه ولی یکم کمتر از قبل.»

از بالای سرشان صدایی آمد: «آهوی! آهوی پایینیا! کسی کمک لازم داره؟» کشتی کوچکی بود که در نور خورشید به رنگ طلایی می‌درخشید، بادبان‌هایش مواج بود و از آن بالا چهره‌ای قرمز با سیل پرپشت به آنها نگاه می‌کرد: «اون تو بودی؟ همون جوون که بالا و پایین می‌پرید و فریاد می‌زد؟»

«آره من بودم و فکر می‌کنم کمک هم لازم داریم.»

مرد گفت: «خیلی خوب. پس آماده باشین که نردبون رو بگیرین.»

پسر فریاد زد: «متأسفانه دوستم پاش شکسته و منم دستم آسیب دیده. فکر نکنم هیچ کدوم از ماها بتونه از نردبون بالا بیاد.»

«مشکلی نیست. شما رو بالا می‌کشیم.» و سپس از کناره‌ی کشتی نردبانی با طناب‌های بلند به پایین انداخته شد. تریستران آنرا گرفت و با دست سالمش ثابت نگه داشت تا ایوین خود را روی آن بالا کشد، سپس خودش کمی پایین‌تر از او بالا رفت. چهره‌ی کنار کشتی ناپدید شده بود و تریستران و ایوین ناشیانه به انتهای طناب آویزان بودند.

کشتی هوایی گرفتار باد شد و باعث شد نردبان از ابر به بالا کشیده شود و تریستران و ایوین به آرامی در آسمان تاب بخورند.

چند صدا به صورت هماهنگ فریاد زدند: «حالا. بکشید!» و تریستران احساس کرد که چند فوت به بالا کشیده شدند. «بکشید! بکشید! بکشید!» با هر فریاد به بالاتر کشیده می شدند. ابری که روی آن نشسته بودند دیگر زیر پایشان نبود؛ بجایش پرتگاهی بود که تریستران فکر کرد باید یک مایل یا بیشتر باشد. محکم به طناب چسبده بود و آرنج دست سوخته اش را دور نردبان قلاب کرده بود.

تکانی دیگر به سمت بالا باعث شد ایوین با قسمت بالایی نرده های کشتی در یک سطح قرار گیرد. یک نفر با احتیاط او را بلند کرد و روی عرشه ی کشتی گذاشت. تریستران خودش را از نرده ها بالا کشید و به روی عرشه ی ساخته شده از چوب بلوط افتاد.

مردی که صورتی قرمز داشت دست خود را بلند کرد. گفت: «خوش آمدید. این کشتی آزاد پردیتا^۱ هست که برای شکار صاعقه سفر می کنه. من ناخدا جونز آلبریک^۲؛ در خدمتون هستم.» و از اعماق سینه اش سرفه ای کرد. سپس قبل از اینکه تریستران بتواند جواب دهد، به دست چپ تریستران نگاه انداخت و فریاد زد: «مگوت! مگوت، خدا خیرت بده کجایی؟ بیا اینجا! مسافرا به رسیدگی نیاز دارن. پسرک، الان مگوت میاد و دستت رو بررسی می کنه. وقتی زنگ شش بار صدا کرد غذا می خوریم. تو باید سر میز من بشینی.» زنی با نگاه پریشان و موهای در هم قرمز و هویجی رنگ- مگوت- او را به زیر عرشه همراهی کرد و پماد غلیظ و سبز رنگی را روی دستش مالید، که آنرا خنک کرد و درد را کاهش داد. سپس به سوی سالن غذاخوری راهنمایی شد، که ناهار خوری کوچکی بود کنار آشپزخانه (که وقتی فهمید همانند داستان هایی که خوانده بود به آن گالی می گفتند، برایش بسیار لذت بخش بود).

همانگونه که گفته شده بود، ترستان سر میز ناخدا برای غذا خوردن جا داده شده بود، گرچه در واقع هیچ میز دیگری در سالن نبود. علاوه بر ناخدا و مگوت، پنج نفر دیگر از کارکنان نیز آنجا بودند؛ دسته ای از افراد متفاوت که با رضایت اجازه دادند تا ناخدا همه ی صحبت ها را انجام دهد. ناخدا نیز با یک دست لیوان آبجویی را نگه داشته بود و با دست دیگری به صورت متناوب درگیر نگه داشتن پیپ چوبی و رساندن غذا به دهانش بود.

غذا، سوپی غلیظ از سبزیجات، لوبیا و جو بود که ترستان را سیر و پر کرد. برای نوشیدن نیز خنک ترین و زلال ترین آبی که ترستان تا بحال نوشیده بود، مهیا شده بود.

ناخدا از آنها هیچ سوالی در مورد اینکه چگونه به بالای ابر آمده بودند و آنها را چگونه پیدا کرده اند، پرسید و آنها نیز هیچ چیزی نگفتند. به ترستان اطاقی طاق دار داده شد، که نگهبانش مردی آرام و ریش بلند که لکت زبان داشت، بود. و ایوبین نیز در کابین مگوت ماند و مگوت خودش روی ننوی رفت.

ترستان اغلب خود را در حالی می یافت که زمان ماندنش در پردیتا را از زمان سفر به سرزمین پریان، به عنوان یکی از بهترین دوره های زندگی اش تصور کرد. خدمه به او اجازه دادند تا در کشیدن بادبان ها کمک کند و هر از گاهی نیز سکان را به دست او می دادند. گاهی کشتی باید بالای ابرهای سیاه طوفانی به بزرگی یک کوهستان حرکت می کرد، و خدمه با قفسه ی مسی رنگ کوچکی، صاعقه صید می کردند. باران، عرشه ی کشتی را می شست و او اغلب خود را در حال خوشحالی کردن زیر باران که از صورتش به پایین می دوید، می یافت و دست سالمش را محکم به نرده های بندی می گرفت تا از لیز خوردن به گوشه ای بخاطر طوفان، جلوگیری کند.

مگوت که کمی بلندقدتر و لاغرتر از ایوبین بود، چند لباس به او قرض داد که ستاره آنها را برای راحتی بپوشد و او لذت پوشیدن لباس های جدید، در روزهای مختلف را حس کرد. گاهی بدون توجه به پای شکسته اش، از دماغه ی کشتی بالا می رفت و در آنجا می نشست و به اطرافش نگاه می کرد.

ناخدا پرسید: «دست چطوره؟»

تریستران گفت: «بخاطر لطف شما خیلی بهتره الان.» پوست دستش زخمی و براق بود و انگشتانش به ندرت حسی داشت، اما پماد مگوت مقدار زیادی از درد را گرفته بود و روند بهبودی را بی اندازه تسریع بخشیده بود. روی عرشه نشسته بود و پایش را روی کناره‌ی کشتی آویزان کرده بود و به بیرون نگاه می کرد.

ناخدا گفت: «ما تا یه هفته‌ی دیگه لنگر می ندازیم تا تدارکات برداریم و یکم بار بزنییم. بهترین حالت اینه که اونجا پیاده بشین.»

تریستران گفت: «اوه. متشکرم.»

«اینجوری خیلی به وال نزدیکتر میشین. اگر چه هنوز ده هفته‌ای یا بیشتر، سفر پیش رو دارین. ولی مگوت می‌گه که پای دوست بهبود یافته و به زودی می تونه رو پاهاش وایسته.»

آنها شانه به شانه‌ی یکدیگر نشستند. ناخدا پکی به پیش زد: لایه‌ای نازک از خاکستر به روی لباس هایش نشسته بود و زمانی که پیش را نمی کشید، یا دسته‌ی آن را می جوید و یا ابزار فلزی را درون کاسه‌ی پیپ فرو می برد؛ یا به روی تنباکوی تازه ضربه می زد.

ناخدا درحالی که به سوی افق خیره شده بود گفت: «میدونی، کاملاً هم اتفاقی نبوده که شما رو پیدا کردیم. البته، پیدا کردن که اتفاقی بود، ولی این هم درسته که بگیم با یه نیم نگاهی هم دنبال شما بودیم. من و چند نفر دیگه همین اطراف.»

تریستران گفت: «چرا؟ چطور درمورد من می دونستین؟»

در جواب، ناخدا با انگشتش شکلی با قطرات آب را روی چوب پولیش شده ترسیم کرد.

تریستران گفت: «شبی به یه قلعه هست.»

ناخدا چشمکی زد و گفت: «کلمه‌ای نیست که بشه بلند گفتش. حتی این بالا. به عنوان یه گروه بهش نگاه کن.»

تریستران به او خیره شد. «شما یه کوتوله‌ی پشمالو با یه کلاه و یه کیف بزرگ می‌شناسین؟»

ناخدا پیش را به دیواره‌ی کشتی زد. با حرکتی تصویر قلعه را پاک کرد. «آره و اون تنها عضو این گروه نیست که علاقه‌مند به تو به وال برسی. که این من رو یاده این می‌ندازه که تو، باید به خانم جوان بگی که اگه می‌خواد پیش بقیه جلب توجه نکنه، باید نشون بده که هر از گاهی یه چیزی می‌خوره. هر چیزی.»

تریستران گفت: «در واقع من هیچ وقت در حضور شما به وال اشاره‌ای نکرده بودم. وقتی که پرسیدین از کجا میام گفتم از پشت سرم و وقتی پرسیدین کجا می‌خوام برم گفتم رو به جلو.»

ناخدا گفت: «حالا شد. دقیقا.»

هفته‌ای دیگر گذشت. در روز پنجم مگوت، اعلام کرد که آتل پای ایوین آماده‌ی باز شدن است. او بانداز و آتل را باز کرد و ایوین با لنگیدن روی عرشه، از دماغه تا پشت کشتی، با گرفتن کناره‌ها تمرین کرد. خیلی زود بدون مشکل روی کشتی راه می‌رفت، گرچه با کمی لنگیدن.

در روز ششم، طوفانی عظیم در گرفت و آنها توانستند شش صاعقه‌ی خوب را در قفسه‌ی مسی رنگشان به دام اندازند. روز هفتم لنگر انداختند. تریستران و ایوین به ناخدا و خدمه‌ی کشتی پردیتا بدرود گفتند. مگوت به تریستران برای دستش و به ستاره برای مالیدن روی پایش، یک بطری کوچک از پماد سبز داد. ناخدا به تریستران یک کوله‌پشتی چرم پر از گوشت خشک شده، میوه، تکه‌های تنباکو و یک چاقو و یک سنگ چخماق داد («اوه مشکلی نیست پسر. ما به هر حال اینجا تدارکات پر می‌کنیم.») و مگوت برای ایوین لباس خواب ابریشمی آبی که روی آن ماه و ستاره‌های کوچک دوخته شده بود درست کرد. («چون این به تو خیلی بیشتر از من میاد عزیزم.»)

کشتی کنار دوجین کشتی آسمان پیمای دیگر بالای درختی غول‌پیکری، آنقدر بزرگ که می‌شد صدها خانه در تنه‌ی آن ساخت، لنگر انداخت. آنجا محل زندگی کوتوله‌ها و انسان‌ها، جن‌ها و سیلوان‌ها و موجوداتی عجیب‌تر بود. آنها اطراف تنه‌ی درخت در رفت و آمد بودند و تریستران و ستاره از کنارشان به آرامی گذشتند.

خیال تریستران از اینکه به روی زمین ثابت پا گذاشته آسوده شد، اما هنوز به طریقی که بیانش سخت بود، احساس ناامیدی می کرد، مثل این بود که وقتی پایش زمین را لمس کرد، یک چیز مهم را گم کرده باشد.

سه روز از زمانی که درخت بندرگاه از دیدریشان خارج شده بود، می گذشت.

آنها در سمت غرب و به سوی غروب خورشید از یک راه پهن و خالی عبور می کردند. تریستران میوه و مغزهای بوته ها و درختان را خورد و از رود زلال نوشید. آنها با چندین نفر در راه مواجه شدند. وقت هایی که امکانش بود، در مزرعه های کوچک توقف می کردند تا تریستران بتواند در قبال غذا و خوابیدن در انبار کاه، یک بعد از ظهر را کار کند. گاهی در شهر یا دهکده ای سر راهشان، برای حمام کردن و خوردن - یا برای ستاره وانمود کردن به خوردن - و یک اتاق در مهمان خانه ی شهر، اگر از عهده ی خرجش برمی آمدند، توقف می کردند.

در شهر زیر زمینی سیمکوک تریستران و ایوین با یک گوبلین که برای جنگ سرباز جذب می کرد برخورد داشتند که ممکن بود به پایان غم انگیزی برایشان بدل شود، و اگر بخاطر زبان تند و تیز و چاره اندیشی سریع ایوین نبود، تریستران باید مابقی زندگی اش را در زیرزمین در جنگ بی پایان گوبلین ها می گذراند. در جنگل برینهد^۲ تریستران با یکی از عقاب های زرد بزرگ مقابله کرد، که می توانست هر دوی آنها را تا لانه ی خود حمل کند و به جوجه هایش بدهد و از هیچ چیز جز آتش ترسی نداشت.

در می خانه ی فولکستون^۳ با از برخواندن بیست و سومین سروده ی کالریج گوبلاخان^۴، سخنرانی کیفیت مرحمت از بازرگان ونیزی، و شعری در مورد پسری روی عرشه ای در حال سوختن، کسی که وقتی همه گریخته بودند ایستاد، تریستران مشهور شد و همه اینها به لطف حفظ کردن های روزهای مدرسه اش بود. تریستران خانم چری را بخاطر مجبورش کرد آن اشعار را حفظ کند، دعای خیر کرد. بعد معلوم شد که مردم شهر فولکستون تصمیم گرفته اند که او باید در شهر بماند و شعرخوان بعدی شهر شود؛ تریستران و ایوین مجبور شدند که دزدکی در نیمه شب از شهر بگریزند. و تنها زمانی فرار کردند

Simcock –Under-Hill^۱
Berinhd^۲
Fulkeston^۳
Coleridge^۴

که توانستند ایوبین را متقاعد کنند به اینکه در زمان ترک آنجا، سگ‌های شهر پارس نمی‌کنند (تریستران نتوانست دلیلش را بفهمد).

خورشید صورت تریستران را به رنگ قهوه‌ای فندقی در آورده و لباس‌هایش را به رنگ زنگار و خاک درآورده بود. اهمیتی نداشت که چند لیگ بپیمایند، ایوبین همچنان به رنگ پریدگی ماه بود و لنگیدنش ادامه داشت. غروب هنگامی، در کنار جنگلی عمیق اطراق کردند. تریستران چیزی را شنید که تا آن زمان هرگز به گوشش نخورده بود: ملودی زیبا و رسا و غیرعادی‌ای که سرش را با خیالات و قلبش را با حیرت و شعف پر کرد. صدا او را وادار کرد که به جهان بی‌انتها بیانیشد، به کره‌ای کریستالی که به آهستگی وصف ناپذیری در تالار وسیع آسمان می‌چرخید. صدا او را برد و در ورای خودش رهایش کرد.

پس از مدتی که ممکن بود چندین ساعت باشد و یا ممکن بود فقط چندین دقیقه طول کشیده باشد، پایان یافت و تریستران آهی کشید. گفت: «شگفت انگیز بود.» لب‌های ستاره به صورت غیر ارادی به لبخندی بدل شد و چشمانش درخشید. گفت: «متشکرم. فکر کنم تا الان حوصله خوندن نداشتم.»

«تاحالا چیزی مثل این نشنیده بودم.»

ستاره به او گفت: «بعضی شبها، من و خواهرام با هم آواز می‌خوندیم؛ آوازهایی مثل این یکی. همه در مورد مادرمون ماه و ارزش زمان و لذت درخشندگی و تنهایی بودن.»

«متاسفم.»

«متاسف نباش. حداقل هنوز زنده ام. خوش شانس بودم که تو سرزمین پریان افتادم و فک کنم احتمالا خوش شانس

بودم که تو رو ملاقات کردم.»

تریستران گفت: «ممنون.»

ستاره گفت: «خواهش می‌کنم.» آهی کشید و از فضای خالی بین درختان، به آسمان خیره شد.

تریستران دنبال صبحانه می گشت. چند قارچ تازه رسیده و یک درخت آلود پوشیده از آلهای بنفش که رسیده و خشک بودند و به آلوچه تبدیل شده بودند، پیدا کرد. زمانی که توجه اش به پرنده ای زیر درخت جلب شد، هیچ تلاشی برای گرفتنش نکرد (زیرا که چند هفته پیش اتفاق عجیبی برایش رخ داده بود. زمانی که در گرفتن یک خرگوش بزرگ و قهوه ای، به صورت خیلی نزدیکی با شکست مواجه شده بود، خرگوش در کناره ی جنگل ایستاده و با تاسف به او نگاه کرده و گفته بود: «خب، امیدوارم به خودت افتخار کنی.» و به سوی چمن ها جهیده بود.) اما مجذوب او شده بود. پرنده ی فوق العاده ای بود، به بزرگی قرقاول، اما با پره های رنگارنگی، به رنگ قرمز و زرد و آبی روشن. به نظر می آمد که از مناطق استوایی مهاجرت کرده باشد: جایی کاملاً خارج از این جنگل سبز و سرخس دار. در حالی که به آن نزدیک می شد پرنده با ترس به او خیره شده بود و به طور مشخصی منتظر بود که اگر او جلوتر آمد، از ترس زیاد جیغ بکشد.

تریستران در حالی که به آرامی برایش می گفت که نگران نباشد، کنار آن روی زانو نشست. خود را به پرنده نزدیک کرد و مشکلش را متوجه شد: زنجیری نقره ای پای پرنده را به ریشه ی در هم پیچیده و برآمده ی درخت متصل کرده بود و پرنده در آن گیر افتاده بود و نمی توانست حرکت کند.

تریستران با دقت زنجیر نقره ای را گرفت، در حالی که با دست چپش پره های زیبای پرنده را نوازش می کرد، قلاب را از ریشه جدا کرد. به پرنده گفت: «بفرما. حالا برو خونه.»

اما پرنده هیچ حرکتی برای رفتن نکرد. بجایش با سری کج کرده به صورت تریستران خیره شده بود. تریستران که نسبتاً احساس تعجب و آگاهی داشت گفت: «ببین، احتمالاً الان یک نفر نگرانته.» خم شد تا پرنده را بلند کند.

چیزی به او ضربه زد، سپس گیج شد و با این که بی حرکت بود، احساس می کرد که دارد با سرعت به سوی دیواری نامرئی می دود. سکندری خورد و نزدیک بود به زمین بخورد.

صدایی انگار از دهان شخص پیری خارج می شد فریاد زد: «دزد! باید استخوانات رو به یخ تبدیل کنم و تو رو رو آتیش کباب کنم! چشات رو در میارم و یکیشون رو به شاه ماهی و اون یکی رو به مرغ دریایی می بندم تا دو چشم دیده ی دریا و آسمان دیوونت کنن! زبونت رو به یه کرم خاکی تبدیل می کنم و همه ی انگشتات رو تبدیل به تیغ می کنم که هر وقت مورچه های قرمز پوستت رو گاز می گیرن و می خوای خودت رو بخارونی...»

تریستران به پیرزن گفت: «نیازی به این کارا نیست. نمی خوام پرندت رو بدزدم. زنجیرش به یه ریشه گیر کرده بود، من فقط آزادش کردم.»

از زیر رشته موهای خاکستری-آهنی رنگش مشکوکانه به او خیره شد. سپس به سرعت به سوی پرنده رفت و آن را برداشت. نگهش داشت و چیزی برایش زمزمه کرد و او نیز در جواب جیک جیک عجیب و آواز ماندی کرد. پیرزن چشمانش را تنگ کرد و با اکراه اقرار کرد: «خب، شاید کاملاً هم دروغ نگفتی.»

تریستران گفت: «اصلاً دروغ نگفتم.» اما در آن زمان پیرزن و پرنده در نیمه های راه خود به سوی بیشه بودند، بنابراین پسر قارچ ها و آله های خود را جمع کرد و به جایی که ایوین را ترک کرده بود بازگشت.

کنار راه نشسته بود و پایش را می مالید. پایش حساس و حساس تر می شد و لگنش و پایش درد می کرد. گاهی شبها تریستران می شنید که به آرامی گریه می کند. تریستران امیدوار بود که ماه برایش یک تک شاخ دیگر بفرستد و می دانست که احتمالش بسیار کم است.

به ایوین گفت: «اتفاق خیلی عجیبی افتاد.» و به او در مورد وقایع آن صبح گفت و فکر کرد که قضیه در همان جا خاتمه یافته.

گرچه اشتباه می کرد. چندین ساعت بعد تریستران و ستاره از راه جنگلی می گذشتند تا اینکه به کاروانی به رنگ روشن رسیدند که توسط دو قاطر کشیده می شد و پیرزنی که تهدید کرده بود استخوان هایش را به یخ تبدیل می کند، هدایتش می کرد. پیرزن افسار قاطرها را کشید و انگشت استخوانی خود را به سوی تریستران خم کرد و گفت: «بیا اینجا.»

با احتیاط به سوی او رفت. «بله خانم؟»

پیرزن گفت: «بنظر میاد یه عذر خواهی بهت بدهکارم. و اینجور که معلومه حقیقت رو گفتی. بی‌مورد نتیجه گیری کردم.»

تریستران گفت: «آره.»

در حالی که پیاده می‌شد گفت: «بزار نگات کنم.»

با انگشتان سردش زیر چانه‌ی تریستران را لمس کرد و سرش را بالا برد. چشمان فندقی رنگ پسر به چشمان سبز رنگ پیرش خیره شده بود. گفت: «به اندازه کافی راستگو به نظر میای. می‌تونی من رو بانو سمله صدا کنی. من دارم به سمت بازارچه‌ی وال میرم. داشتم فکر می‌کردم که با کمال میل حاضرم یه پسره جوون تو غرفه‌ی گل فروشیم کار کنه.

من گلای بلوری میفروشم، میدونی، زیباترین چیزهایی هستن که تو عمرت دیدی. تو می‌تونی یه فروشنده‌ی خوب بشی و ما هم یه دستکش دست می‌کنیم تا از مشتری‌ها نترسی. نظرت چیه؟»

تریستران اندیشید و سپس گفت: «یه لحظه من رو ببخشید.» و رفت و با ایوین مشورت کرد. با یکدیگر به سوی پیرزن بازگشتند.

ستاره گفت: «عصر بخیر. در مورد پیشنهادتون مشورت کردیم و فکر کردیم که...»

بانو سمله که چشمانش به روی تریستران ثابت بود پرسید: «خب چی شد؟ مثل احمقا اونجا وایستا. حرف بزن! حرف بزن! حرف بزن!»

تریستران گفت: «من احتیاجی به کارکردن تو بازارچه ندارم. چون من کارای خودم رو دارم که باید بهشون رسیدگی برسم. هرچند، اگه بتونین ما رو با خودتون ببرین، من و دوستم رو، بهتون هزینش رو پرداخت می‌کنیم.»

بانو سمله به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد. «نه به دردم نمی خوره . شما فقط یه بار اضافی و بدرد نخور هستین و بجاش میتونم هیزم تو کاروان جمع کنم.» بار دیگر به روی صندلی راننده بازگشت.

تریستران گفت: «ولی، من هزینش رو بهتون میدم.»

عجوزه پوز خندی زد. «تو هیچ وقت چیزی که بتونم در قبال بردنت ازت بگیرم رو نداری. پس اگه نمی‌خوای برا من تو بازارچه کار کنی، خودت با پای خودت بیا.»

تریستران دستش را در جیب جلیقه‌اش برد و آنرا حس کرد، به سردی و سالمی همه‌ی روزهایی که در طول سفر آن را همراه خود داشت، بود. شی را بیرون کشید و بین انگشت شست و اشاره‌اش روبروی پیرزن گرفت. گفت: «تو میگی گلای بلورین می‌فروشی. خب نظرت در مورد این یکی چیه؟»

گل یخی ساخته شده از کریستال‌های سبز و سفید بود، که بطور ماهرانه‌ای ساخته شده بود، بنظر می‌رسید که صبح زود در چمنزار چیده شده و هنوز هم شبنم روی آن نشسته بود. پیرزن به اندازه‌ی یک تپش قلب به آن نگاه چپ کرد و سپس جیغی زد؛ شبیه به صدای فریاد پرنده‌ای وحشت زده از شکار شدن بود. فریاد زد: «اونو از کجا آوردی؟ بدش به من! همین الان بدش به من.»

تریستران انگشتانش را به دور گل یخ بست و آنرا از نظر پنهان کرد و چند قدمی را به عقب برداشت. بلند گفت: «هوم. الان یه علاقه‌ی خیلی عمیقی نسبت به گل پیدا کردم. وقتی سفرم رو شروع کردم، پدرم این رو بهم هدیه داد و بهم گفت که این رو به عنوان یه میراث خانوادگی نگه دارم. مطمئنا یه جورایی برام شانس میاره. شاید بهتره که این گل رو نگه دارم. من و دوستم میتونیم پیاده بیایم.»

بنظر می‌آمد که احساسات بانو سمله بین احساس نیاز، تهدید کردن و استهزا در تغییر بود، و هر کدام از احساس‌ها آنقدر واضح روی صورتش به دیگری تبدیل می‌شد که به نظر می‌رسید برای کنترل کردنشان دچار رعشه شده بود. و سپس خود را کنترل کرد و گفت: «خوب، خوب. نیازی نیست شتاب زده عمل کنی. می‌تونیم معامله کنیم.»

تریستران گفت: «اوه من که شک دارم. باید معامله‌ی خیلی خوبی باشه تا نظر من رو جلب کنه. باید یه جور تضمینی مثل امان نامه یه موافقت نامه‌ای درمورد رفتار و اعمال در مورد من و همراهم باشه که امنیت ما رو تضمین کنه.»

پیرزن با التماس گفت: «بزار بیار دیگه گل یخ رو ببینم.»

پرنده‌ی رنگارنگ که زنجیر به پایش بود، در حالی که به مذاکرات نگاه می‌کرد، در میان درهای باز کاروان بال بال زد.

ایوین گفت: «چرا پرنده‌ی بیچاره رو اونجوری زنجیر کردین؟ نمی‌خوان آزادش کنین؟»

اما پیرزن جوابش را نداد، و تریستران فکر کرد که او را نادیده می‌گیرد. گفت: «من تو رو به وال می‌برم و به شرف و آبروم قسم می‌خورم که در طول سفر هیچ کاری انجام ندم که بهتون آسیب برسه.»

«و غیر مستقیم و بدون انجام کاری هم اجازه نداری به من و دوستم آسیب برسونی.»

«آره همینطوری که خودت گفتی.»

تریستران چند لحظه‌ای فکر کرد. مطمئن به پیرزن اعتماد نداشت. «می‌خوام قسم بخوری که ما با همین عنوان و وضعیت و حالتی که الان هستیم به وال می‌رسیم و تو به ما غذا و مکان میدی.»

پیرزن زیر لب غر زد و سپس به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد. بار دیگر از کاروان پیاده شد: سینه صاف کرد و به روی گل‌ها تف انداخت. به آب دهان روی زمین اشاره کرد و گفت: «حالا نوبت توهه.»

تریستران کنار آن تف انداخت. پیرزن پای خود را روی هر دو لکه‌ی آب دهان کشید و آنها را مخلوط کرد. گفت: «بفرما. معامله انجام شد. گل رو بدش به من.»

حرص و اشتیاق چنان در چهره‌ی او نمایان بود که تریستران مطمئن بود می‌تواند با او معامله‌ی بهتری نیز کند. اما گلی که پدرش به او داده بود را به پیرزن داد. به محض آنکه گل را گرفت، چهره‌اش به خنده‌ای که دندان‌های از دست رفته‌اش را نمایان می‌کرد بدل شد. «خیلی عجیبه. فکر می‌کنم که این یکی خیلی بهتر از اونیه که اون دختره‌ی احمق تقریبا

بیست سال پیش برا هیچ و پوچ از دستش داد . خوب، بگو ببینم پسر جوون...» با چشمان پیرش نگاهی دقیق به تریستران کرد و پرسید: «میدونی چه چیزی رو تو جیبت نگه داشته بودی؟»

«یه گل. یه گل بلوری.»

پیرزن آنقدر ناگهانی و بلند خنده سر داد که تریستران فکر کرد که الان است که خفه شود . گفت: «این یه جادوی یخیه. یک شیء قدرتمند . اگه تو دست فرد درستش باشه این گل میتونه معجزه و شگفتی درست کنه. خوب نگاه کن.» پیرزن گل یخ را بالای سرش برد و سپس به آرامی پایین آورد و روی پیشانی تریستران گذاشت .

در کمتر از یک تپش قلب چیزی عجیب احساس کرد، اینکه شیرهای عجیب و سیاه رنگ به جای خون در رگهایش جریان یافته؛ ناگهان اندازه‌های جهان تغییر کرد. همه چیز غول پیکر و بلند شده بود. بنظر می‌آمد که اکنون پیرزن، غولی عظیم است. چشمانش تار شده بود و گیج می‌رفت .

دو دست بسیار بزرگ پایین آمد و او را بلند کرد . بانو سمله با صدایی آرام و بم گفت: «کاروان بزرگيه مگه نه؟ من سرقولم می‌مونم و تو هم آسیبی نمیبینی، تو طول سفر هم بهت غذا و مکان میدم.» سپس موش را در جیبش انداخت و از کاروان بالا رفت .

ایوین پرسید: «با من می‌خوای چکار کنی؟» اما زمانی که جوابی نشنید متعجب نشد. به دنبال پیرزن به داخل کاروان رفت. تنها یک اتاق آنجا بود؛ در امتداد دیوار، قفسه‌ی بسیار بزرگی ساخته شده از چرم و چوب کاج بود و در آن صدها سوراخ کبوتر بود . پیرزن گل یخ را به آرامی در بستر نرمی از خاشاک گذاشت. در سمت دیگر دیوار، تختی کوچک و پنجره و گنجه‌ای بالای آن بود.

بانو سمله خم شد و از فضای بهم ریخته‌ی زیر تختش یک جعبه‌ی چوبی بیرون کشید و موش که چشم خود را باز و بسته می‌کرد را از جیبش بیرون آورد و در قفس گذاشت. سپس مِشتی پر از آجیل و توت و دانه‌ها را از کاسه‌ای چوبی برداشت و به درون قفسی که در اواسط کاروان به زنجیری آویخته شده بود گذاشت .

پیرزن گفت: «بفرما. اینم جا و غذا.»

ایوین همه‌ی اینها را از جایی که نشسته بود نگاه می‌کرد. مودبانه پرسید: «ببین درست میگم یا نه، با چیزایی که فهمیدم (اینکه به من نگاه نمی‌کنی، یا حتی یک بار هم چشمت به سمت من نیومده، و اینکه یه کلمه هم با من صحبت نکردی، و هم اینکه دوست من رو به یه حیوون کوچیک تبدیل کردی و من رو نه) پس تو نه میتونی من رو ببینی و نه صدام رو بشنوی؟»

جادوگر جوابی نداد. به سوی صندلی راننده رفت و نشست و افسار را گرفت. پرنده‌ی عجیب در کنارش پر زد و به صورت عجیبی جیک جیک کرد.

پیرزن در جواب گفت: «البته که سر قولم هستم. میبرمش به بازراچه و قبل از اینکه به وال برسیم، به شکل واقعیش برش می‌گردونم و بعد از اینکه اون رو برگردوندیم باید دوباره تو رو به انسان تبدیل کنم، تا یه برده‌ی بهتر پیدا کنم، جنده‌ی احمق. نمی‌تونستم با همه‌ی کنجکاویا و سوالاش تو دست و پا نگهش دارم که، تازه اون موقع طبق قرارمون باید بیشتر از آجیل و دونه به عنوان غذا بهش می‌دادم.» پیرزن محکم خود را در آغوش کشید و جلو و عقب شد: «اوه، تو باید صبح زود بیدار بشی و جای من رو بگیری. گل این دهاتیه به نظرم خیلی بهتر از اون یکی هست که خیلی وقت پیش از دستش دادی.»

با زبان صدای کلیک درآورد و افسار را تکان داد و حیوانات در مسیر جنگلی به راه افتادند.

تازمانی که جادوگر کاروان را می‌راند، ایوین روی تخت کهنه‌ی او استراحت کرد. کاروان تق تق کنان و تلو تلو خوران راهش را در میان جنگل در پیش گرفت. زمانی که کاروان توقف می‌کرد، ستاره بیدار می‌شد و از جایش بر می‌خاست. و زمان‌هایی که جادوگر برای خواب می‌رفت، ایوین روی سقف می‌نشست و به ستاره‌ها چشم می‌دوخت. گاهی پرنده در کنارش می‌نشست و ستاره او را نوازش می‌کرد و به او توجه می‌کرد، زیرا گاهی خوب بود که چیزی به وجود اذعان داشته باشد. اما زمانی که جادوگر در آن اطراف بود، پرنده کاملاً او را نادیده می‌گرفت.

ایوین از موش نیز که اکثر وقت‌ها در خوابی عمیق بود و سرش را در میان پنجه‌هایش جمع کرده بود، مراقبت می‌کرد و وقتی که جادوگر برای جمع کردن هیزم و آب می‌رفت، ایوین در قفس او را باز می‌کرد و او را نوازش می‌کرد و با او صحبت می‌کرد و در چندین مورد، برایش آواز خواند، گرچه چیزی نمی‌گفت که ترستان را به یاد موش بودنش بیندازد. موشی که چشمانی خواب‌آلود و آرام همانند قطرات جوهر داشت و خزهایش از پشم نرم‌تر بود.

حالا که مجبور به راه رفتن نبود، لگن و پایش کمتر درد داشتند. می‌دانست که برای همیشه خواهد لنگید، زیرا گرچه ترستان پایش را برایش اتل بندی کرده بود، اما پزشکِ کاربلدی نبود. هرچند هر چه در توان داشت را انجام داده بود و مگوت نیز این را تایید کرده بود.

زمانی که با مردم دیگر مواجه می‌شدند - که این اتفاق به ندرت رخ می‌داد - ستاره تمام تلاشش را می‌کرد تا دیده نشود. گرچه خیلی زود فهمید، حتی اگر هم جلوی روی جادوگر با کسی صحبت کند - مثل یکبار که با یک چوب‌بر صحبت کرده بود و او راجبش از بانو سمله پرسیده بود - به نظر می‌آمد که جادوگر نه می‌تواند وجودش را حس کند و نه چیزی راجع به وجودش بشنود.

هفته‌ها به سرعت در مسیر پر فراز و نشیب، در داخل کاروان جادوگر، برای جادوگر و پرنده و موش و ستاره گذشت.

فصل نهم

بیشتر مربوط به ماجراهای خاکریز دیگوری

خاکریز دیگوری شکافی عمیق میان دو تپه‌ی بلند و گچینِ علفزار بود، تپه‌هایی سرسبز، که لایه‌ای نازک از علف سبز متمایل به قرمز، گچ‌ها را پوشانده بود و فقط اندکی خاک کافی برای رشد درخت وجود داشت. خاکریز از دور دست همانند ردِ گچ روی تخته‌ی نوشتاری سبزرنگ بود. افسانه‌های محلی‌ای درباره‌اش وجود داشتند که می‌گفتند این شکاف در یک شبانه روز توسط یک دیگوری با یک بیل حفر شده، که زمانی تیغ‌های شمشیری بوده که توسط آهنگر ویلند در سفرش از سرزمین پریان به وال ذوب و چکش کاری شده. عده‌ای می‌گفتند که شمشیر در گذشته متعلق به فلیمبرگ بوده و عده‌ای دیگر می‌گفتند که شمشیر بالمونگ بوده است؛ اما هیچ کس نبوده که ادعا کند می‌داند دقیقاً کار کدام دیگوری بوده، و حتی ممکن است همه‌ی اینها خرافه یا چرند باشد. به هر حال مسیری که به سمت وال می‌رفت، از خاکریز دیگوری عبور می‌کرد و هر مسافری که با پای پیاده یا با هرگونه وسیله‌ی چرخداری سفر می‌کرد، باید از این خاکریز عبور می‌کرد، در هر سمت آن گچ‌ها همانند دیوارهای سفید که بالایشان از چمن پوشیده شده بود و مانند بالشتکی سبز برای تخت یک غول، قد علم کرده بودند.

در اواسط خاکریز و در کنار جاده چیزی بود که در نگاه اول همانند توده‌ای انباشته شده از هیزم و شاخه‌ی درخت به نظر می‌آمد. اما با نگاهی از نزدیک‌تر معلوم می‌شد که چیزی میان چادر چوبی بزرگ و آلونک کوچک است. سوراخی بالای آن بود که گاه گداری دودی خاکستری از آن خارج می‌شد.

مرد سیاه پوش دو روز از بالای تپه تا جایی که می‌توانست نزدیک آن توده‌ی انباشته شده‌ی هیزم شده بود و آنرا زیر نظر گرفته بود. زمانی که جراتش را پیدا کرد، نزدیک تر رفت. فهمید که ، آلونک محل زندگی زنی سن و سال‌داری است . پیرزن تنها بود و هیچ شغل واضحی نداشت ، تنها مسافرانی که با هر وسیله‌ای در طول شبانه روز از خاکریز رد می‌شدند ، را متوقف می‌کرد .

آن زن به نظر بی‌آزار می‌رسید، اما سپتیموس اگر تنها ظاهر نگری می‌کرد، هیچ وقت تنها بازمانده از اعضای خانواده‌اش نمی‌شد ، و مطمئن بود که این همان پیرزن است که گلوی پریموس را بریده . تعهد انتقام؛ جان در عوض جان را می‌طلبید ، اما ذکر نشده بود که جان آن شخص به چه روشی باید گرفته شود . سپتیموس ذاتا یک مسموم کننده‌ی بالقوه بود . از شمشیر و هجوم ناگهانی و تله گذاری به اندازه‌ی کافی در راهش استفاده کرده بود ، اما یک شیشه مایع شفاف کوچک، که مزه و بوی آن زمان مخلوط شدن با غذا از بین می‌رود، شیوه‌ی سپتیموس بود .

متأسفانه بنظر می‌آمد که پیرزن هیچ گاه غذا نمی‌خورد و غذایی جمع نمی‌کند و خود را به تله نمی‌اندازد . زمانی در این اندیشه بود که یک کیک گرم ساخته شده از سیب رسیده و سم هولناک توت‌مار را جلوی در خانه‌ی پیرزن رها کند ، اما آنرا غیرعملی دانست . اندیشید که می‌تواند تخته سنگی را از بالای تپه به روی خانه‌ی پیرزن غلت دهد؛ اما مطمئن نبود که بتواند پیرزن را با آن بزند . آرزو کرد که کاش جادوی بیشتری بلد بود – او چندین توانایی مثل قدرت دودیدن و تکه کردن را از خانواده‌ی خود به ارث برده بود و چند جادوی جزئی نیز در طی سالیان یاد گرفته بود یا دزدیده بود، اما هیچ کدام از اینها برای این کار فایده‌ای برایش نداشت. زیرا که به سیلاب ، طوفان یا صاعقه نیاز داشت . بنابراین سپتیموس طعمه‌اش را همانند گربه‌ای که مراقب سوراخ موشی است، ساعت پشت ساعت ، شب و روز می‌پایید.

کمی از نیمه شب گذشته بود ، ماه کاملاً رفته و همه‌جا تاریک شده بود، سپتیموس بالاخره به آرامی به درِ کلبه‌ی هیزمی نزدیک شد ؛ در حالی که مشعلی در یک دستش و کتاب شعری عاشقانه و لانه‌ی پرنده‌ای که در آن چند میوه‌ی کاج بود، در دست دیگرش داشت . به کمربندش چماقی آویخته بود که در سر آن چندین میخ آهنین وصل شده بود . گوش خود را روی در گذاشت اما هیچ صدایی جز صدای نفس کشیدن و گاهی نیز خر و پف نشنید . چشمانش به تاریکی عادت کرده

بود و دید که کلبه کنار صخره‌های گچی سفید خاکریز، ساخته شده است . پاورچین به کناره کلبه رفت تا بتواند در را در دیدرس داشته باشد .

ابتدا صفحه‌هایی از کتاب شعر را پاره کرد و هر شعر را به شکل یک توپ مچاله کرد و آنها را لابلای چوب‌های دیواره‌ی کلبه، هم سطح با زمین قرار داد. میوه‌های کاج رانیز بالای صفحه‌های شعر قرار داد. سپس، منقل آتش را باز کرد و با چاقویش یک مشت پارچه‌ی کتان‌ی موم اندود را از سر منقل جدا کرد و به روی ذغال‌های سرخ شده‌ی درون منقل انداخت. زمانی که به خوبی آتش گرفتند، آنها را روی مچاله‌های کاغذ و میوه‌های کاج گذاشت و به آرامی روی سوسوی زرد زبانه‌ی آتش فوت کرد تا اینکه توده مشتعل شد. شاخه‌های خشک لانه‌ی کبوتر را روی آتش کوچک که در تاریکی ترق ترق می‌کرد، گذاشت و آتش شروع به پیشرفتن و زبانه کشیدن کرد. چوب‌های خشک دیوار به آرامی دود می‌کردند و سپتیموس را مجبور می‌کردند که فاصله بگیرد و زمانی که آتش کاملاً گر گرفت، سپتیموس لبخند زد.

سپتیموس به جلوی در کلبه رفت و چماق چوبی‌اش را بلند کرد . زیرا پیش خود استدلال کرده بود که یا عجزوزه به همراه خونس می‌سوزه، که در اون حالت کار من اینجا تموم شده، و یا بوی دود رو حس می‌کنه و بیدار می‌شه و وحشت زده و پریشان از کلبه بیرون میاد، که در نتیجه من با چماق به سرش ضربه می‌زنم، و قبل از اینکه یه کلمه هم بتونه بگه کارش رو تموم می‌کنم. و بعدش اینجا رو ترک می‌کنم و انتقام گرفته می‌شه.

ترتیوس در قالب صدای ترق تروق چوب خشک گفت: «نقشه‌ی خوبی کشیده. وقتی اونو کشت می تونه بره نشان قدرت استورم‌هولد رو بگیره.»

پریموس گفت: «خواهیم دید.» صدایش در قالب پرنده‌ی شبی در دور دست بود.

شعله‌ها در خانه‌ی چوبی کوچک زبانه کشیدند و با شعله‌هایی به رنگ زرد و نارنجی روشن به کناره‌های آن نفوذ کرد و قد کشید. هیچ کس از کلبه بیرون نیامد. خیلی زود آنجا جهنمی برپا شده بود و سپتیموس از شدت آتش مجبور شد چند قدمی به عقب بردارد. لبخند پهن و فاتحانه‌ای زد و چماقش را پایین آورد .

دردی شدید در پاشنه‌ی پایش حس کرد. به خود پیچید، مار کوچکی بود که چشمان روشنی داشت و دید که همانند رنگ شعله‌های آتش سرخ است و نیش‌هایش را عمیقا به پشت چکمه‌ی چرمینش فرو کرده بود. چماقش را به سوی آن پرتاب کرد، اما موجود کوچک خود را از پاشنه‌ی او عقب کشاند و با سرعت زیادی چرخ زد و به پشت صخره‌ی سفید گچی فرار کرد.

درد پایش شروع به فرو نشستن کرد. سپتیموس اندیشید که حتی اگر زهری هم بوده باشه، چکمه بیشترش رو به خود جذب کرده. ماهیچه‌ی ساق پام رو میبندم و چکمه‌هام رو در میارم و یه شکاف ایجاد میکنم و زهر رو از اون به بیرون می مکم. در نتیجه‌ی افکارش، روی صخره‌ی گچی زیر نور آتش نشست و سعی کرد چکمه را از پایش بیرون بکشد. هر چه تلاش کرد بیرون نمی‌آمد. پایش بی حس شده بود و فهمید که احتمالا پایش زیادی ورم کرده است. پایش خود فکر کرد باید چکمه رو ببرم. پایش را هم سطح با رانش بالا برد، لحظه‌ای اندیشید که جهان پایش چشمانش تار شد و سپس دید که شعله‌های آتش همانند یک آتش بازی، تمام خاکریز را روشن کردند و ناگهان خاموش شدند. سرما را از درون استخوان‌هایش حس می‌کرد.

صدایی به نرمی کلافی ابریشمین و به شیرینی آبنبات مسموم شده از پشت سرش گفت: «خوب، پس فکر کردی که میتونی با سوزوندن کلبه‌ام خودت رو گرم نگه داری. تو پشت در منتظر مونده بودی تا آتیش رو خاموش کنی تا من اذیت نشم؟»

سپتیموس می‌خواست جوابش را بدهد اما ماهیچه‌های فکش سفت شده بود و دندان‌هایش محکم به همدیگر فشرده شده بودند. قلبش در درون سینه‌اش چون طبل کوچکی می‌کوبید اما نه با گام‌های یکنواخت و به طور معمول، بلکه با ضربانی نامنظم و آشفته. می‌توانست رگه‌های آتش را در سیاهرگ‌ها و سرخ رگ‌هایش حس کند، و یا شاید هم یخ بود که درون قلبش پمپ می‌شد، نمی‌توانست بگوید که کدام یک درست است.

پیرزن به درون نور قدم برداشت. شبیه به زنی بود که در کلبه زندگی می‌کرد، اما پیرتر، بسیار پیرتر. سپتیموس سعی کرد پلک بزند تا اشک را از چشمانش پاک کند اما فراموش کرده بود که چگونه باید پلک بزند و چشمانش بسته نمی‌شدند.

پیرزن گفت: «باید از خودت خجالت بکشی. تلاش برای سوزوندن و خشونت روی یه پیرزن که داره راه خودش رو میره. پیرزنی که دل هر رهگذری براش می‌سوزه حتی اگه بخاطر مهربونی دوستای کوچکش نباشه.»

و چیزی را از روی زمین گچی برداشت و دور مچش بست و به سوی کلبه که به طور معجزه‌آسایی نسوخته بود و یا ترمیم شده بود بازگشت. سپتیموس نمی‌دانست کدام درست است و اهمیتی هم نمیداد.

قلبش درون سینه‌اش می‌لرزید و نا منظم می‌زد و اگر قادر بود، حتما فریاد می‌زد. دردش تمام نشده بود که با شش صدا، برادرانش به سپتیموس در جمعشان خوش آمد گفتند.

سپتیموس برای بار آخر به بدن در هم پیچیده‌ی و همچنان گرمش که زمانی در آن زندگی می‌کرد یا به اصطلاح از طریق چشمانش می‌دید، نگاه انداخت و سپس چرخید.

با صدایی در قالب پرنده‌ی گیلان شاه گفت: «هیچ برادری باقی نمونه تا انتقام بگیره. و هیچکدومون هم دیگه نمی‌تونه حاکم استورم‌هولد بشه. پس بیاین بریم.»

و بعد از آن که این را گفت، دیگر هیچ روحی آنجا نبود.

آن روز خورشید بر فراز آسمان بود که کاروان بانو سمله، سلانه سلانه از شکاف گچی خاکریز دیگوری می‌گذشت.

بانو سمله هرچه نزدیکتر می‌شد بیشتر متوجه‌ی کلبه‌ی چوبین کنار جاده که از آن دود سیاه خارج می‌شد و پیرزنی خمیده که لباس قرمز و رنگ و رفته‌ای به تن داشت و در کنار جاده دست تکان می‌داد، می‌شد. موهایش به سفیدی برف بود و پوستش چروکیده و یکی از چشمانش کور بود.

بانو سمله پرسید: «روز بخیر خواهر. چه اتفاقی برا کلبت افتاده؟»

«جوونای امروزی. یکیشون فکر کرد که خوب میشه اگه خونه‌ی یه پیرزن که آزارش به هیشکی نمیرسه رو آتیش بزنه. خوب، خیلی زودم درسش رو گرفت.»

بانو سمله گفت: «آره اونا همیشه آخر سر درسشون رو یاد میگیرن. و هیچ وقت هم بخاطر درسی که بهشون دادیم تشکر نمی‌کنن.»

پیرزنی که لباس قرمز رنگ و کهنه‌ای پوشیده بود گفت: «راست میگی واقعا. خوب، عزیزم، بگو ببینم. کیا باهات همسفرن؟»

بانو سمله گفت: «کسی نیست که تو لازم باشه بدونی و ممنون میشم اگه سرت به کار خودت باشه.»

«بگو کی باهات همسفره؟ راستش رو بگو و گرنه میدم هارپی‌ها تیکه پارت کنن و جسدت رو از یه قلاب تو اعماق زمین آویزون کنن.»

«و تو کی هستی که من رو اینجوری تهدید می‌کنی؟»

پیرزن با یک چشم سالم و چشم شیری رنگِ دیگرش به بانو سمله خیره شد. من تو رو میشناسم دیتچ واتر سال. پس خفه شو و بگو کیا باهات همسفرن؟»

بانو سمله احساس کرد که چه بخواهد بگوید و چه نخواهد، کلمه‌ها در هر حال از دهانش خارج خواهند شد.

«دو قاطر که کاروانم رو می‌کشن. خودم، یه خدمتکار که به شکل یه پرنده‌ی بزرگ نگهش داشتم و یه پسر جوون به شکل موش.»

«هیچ کس دیگه‌ای نیست؟ هیچ چیز دیگه‌ای؟»

«هیچ کس و هیچ چیز. به انجمن خواهریمون قسم می‌خورم.»

زن کنار جاده لبه‌اش را جمع کرد و گفت: «پس برو و به راحت ادامه بده.»

بانو سمله صدایی برای حیوانات با دهان درآورد و افسار را تکان داد و قاطر‌ها شروع به حرکت کردند. ستاره بی‌خبر از اینکه چقدر به مرگش نزدیک شده بوده و اینکه چقدر نزدیک از آن گریخته، روی تخت پشت کاروان خوابیده بود.

زمانی که از دیدرس خانه‌ی هیزمی و سفیدی مرگ‌آور خاکریز دیگوری خارج شدند، پرنده‌ی عجیب از خواب کوتاهش به روی میله‌ی خود بیدار شد. سرش را به عقب چرخاند و هیاهو سرداد و بال زد و آواز خواند، تا اینکه بانو سمله به او گفت که اگر ساکت نشود، گردن مسخره‌اش را می‌پیچاند. و حتی با این حرف نیز، در تاریکی کامل داخل کاروان، پرنده‌ی زیبا می‌خندید و جیک جیک می‌کرد و چهچهه می‌زد و حتی یک بار مثل جغد هوهو کرد.

اکنون که به دهکده‌ی وال نزدیک می‌شدند، خورشید از آسمان غرب پایین آمده بود. نور خورشید به روی چشمانشان می‌تابید و نیمی از دیدشان را گرفته بود و جهان را در پیش چشمانشان به طلای مایع تبدیل کرده بود. آسمان، درخت‌ها، بوته‌ها و حتی خود راه نیز در نور غروب خورشید به رنگ طلایی درآمده بود.

بانو سمله افسار قاطرهایش را در چمنزار، در جایی که قرار بود غرفه‌اش برپا شود کشید. دو قاطر خود را باز کرد و به کنار جوی هدایتشان کرد و آنها را به درختی بست. قاطر‌ها عمیقا و شدیداً تشنه بودند.

غرفه‌های مردم و دیگر بازدیدکنندگان در سرتاسر چمنزار درحال برپا شدن بود. چادرهای خود را برپا می‌کردند و پرده‌های خود را به درختان می‌آویختند. هوای انتظار همه کس و همه‌چیز را همانند نور طلایی رنگ خورشید غروب، لمس کرده بود.

بانو سمله به درون کاروان رفت و قفس را از زنجیر آزاد کرد. آنرا به بیرون روی چمنزار برد و روی برآمدگی‌ای کوچک از چمن گذاشت. در قفس را باز کرد و موش خواب‌آلود را با انگشتان استخوانیش بلند کرد. گفت: «وقت رفتن رسیده.» موش چشمان نمناک سیاهش را با پنجه‌های جلویی‌ش مالید و زیر نور در حال محو شدن روز، پلک زد.

جادوگر دستش را در پیش بندش برد و یک نرگس بلورین بیرون آورد. و با آن سر تریستران را لمس کرد.

تریستران خواب آلود خمیازه‌ای کشید. دستش را در موهای قهوه‌ای بهم ریخته‌اش دواند و با خشمی که در چشمانش بود به عجزه نگاه انداخت. شروع کرد: «چرا، عجزه‌ی بد ذات...»

بانو سمله به تندى گفت: «دهن مسخرت رو ببند. تو رو به سلامت و با همون عنوان و وضعیت و حالت اولت آوردم. بهت جا و خوراک دادم. اگه هیچکدومش باب میل تو نبود، خب به من مربوط نیست. و حالا گورت رو گم کن قبل از اینکه به یه کرم تبدیلت کنم و سرت رو گاز بگیرم، البته اگه اون دمت نباشه. برو! چخه! چخ!»

تریستران تا ده شمرد و سپس، آنجا را ترک کرد. دوازده یارد آنطرف تر کنار بوته‌ای ایستاد و منتظر ستاره که لنگان از کنار کاروان قدم برمی‌داشت و به سویش می‌آمد، ماند.

پسر همانطور که او نزدیک می‌شد با نگرانی زیادی پرسید: «حالت خوبه؟»

ستاره گفت: «آره ممنونم. کاری به کارم نداشت. گرچه باور دارم که اصلا نمی‌دونست که من اونجام. عجیب نیست؟»
بانو سمله پرنده‌را جلوی خود گذاشته بود. سر کاکل دار او را با گل بلورینش لمس کرد. او در هوا جریان پیدا کرد و تغییر کرد و به خانم جوانی تبدیل شد، که در ظاهر به نظر می‌رسید هم سن تریستران باشد، موهایی سیاه و موج دار داشت و گوش‌هایی همانند گربه، نگاهی کوتاه به سوی تریستران انداخت. چیزی در چشمان بنفش او بود که برای تریستران کاملاً آشنا بود، گرچه نمی‌توانست بیاد آورد که کجا او را دیده بود.

ایوین گفت: «پس این شکل واقعی پرنده هست. دوست خوبی برام بود در طول راه.»

و ستاره متوجه شد زنجیری که پرنده را اسیر کرده بود، هنوز هم آنجاست و حالا که پرنده به شکل یک زن تبدیل شده، دور مچش و ساق پایش برق می‌زد و ایوین به این نکته برای تریستران نیز اشاره کرد.

تریستران گفت: «آره میبینم. وحشتناکه. ولی مطمئن نیستم که بتونیم کاری براش کنیم.» آن دو به همراه یکدیگر از چمنزار به سوی دروازه‌ی دیوار به راه افتادند. تریستران گفت: «اول باید به ملاقات پدر و مادرم بریم چون مطمئنم که به اندازه‌ی من دلتنگم شدن.» گرچه، در حقیقت، تریستران به ندرت در طول سفرش به والدینش فکر کرده بود. «و بعدشم باید به ملاقات ویکتوریا فورستر بریم و ...» وقتی این را گفت، تریستران دهان خود را بست زیرا که دیگر نمی‌توانست با این ایده‌ی قدیمی دادن ستاره به ویکتوریا فورستر، خودش را وفق دهد، زیرا که اکنون می‌دانست ستاره یک شیء نیست تا از دستی به دست دیگر داده شود، بلکه از همه جهت یک شخصیت واقعی و بدون هیچ نشانه‌ای از بی‌جان بودن است. گرچه همچنان ویکتوریا فورستر را دوست داشت.

تصمیم گرفت که وقتی در موقعیتش قرار گرفت، فکری راجبش می‌کند، و اکنون باید ستاره را به دهکده ببرد و به هر اتفاقی در زمان رخ دادنش رسیدگی کند. احساس کرد که روحیه‌اش افزایش یافته و خاطراتش به عنوان یک موش به هیچ چیز غیر از بقایای یک رویا بدل شده، مثل این بود که فقط چرت کوتاهی در عصر هنگام در جلوی آتش آشپزخانه داشته و حال بار دیگر بیدار شده. تقریباً می‌توانست مزه‌ی آبجوی اعلا‌ی آقای برومیوس را بخاطر آورد، گرچه با احساس گناه، فهمید که رنگ چشمان ویکتوریا فورستر را فراموش کرده است.

زمانی که تریستران و ایوین از چمنزار می‌گذشتند و به دروازه نگاه می‌کردند، خورشید، عظیم و قرمز رنگ در انتهای پشت بام‌های وال دیده می‌شد. ستاره لحظه‌ای تردید کرد.

از تریستران پرسید: «مطمئنی که همچین چیزی رو می‌خوای؟ چون من یکم نگرانم.»

گفت: «نگران نباش. هرچند عجیب نیست که نگران باشی. من که انگار دارن تو دلم رختای یه قبیله رو می‌شورن . اگر تو اتاق پذیرایی مادرم بشینی و چایی بخوری، حس خیلی بهتری پیدا می‌کنی - خوب نه که بخوری، ولی حتما اونجا برات چایی آماده می‌شه که طعمش رو بچشی - تازه ، میتونم قسم بخورم که برا یه مهمون مثل تو و برا خوش آمد گویی به پسرش که از سفر برگشته، مادرم از بهترین چینی‌هاش استفاده می‌کنه.» دست او را گرفت و آنرا به صورت اطمینان بخشی فشار داد.

ستاره نگاهی به او کرد و لبخند زد و آهسته و غمگین زمزمه کرد: «هر چی تو بگی...»

دست در دست یکدیگر پسر جوان و ستاره به دروازه‌ی دیوار نزدیک شدند.

جوان ازدها

فصل دهم

گرد ستاره

گاهی می‌گویند که غفلت از چیزهای واضح و بزرگ می‌تواند به سادگی غفلت از چیزهای ناچیز و کوچک باشد، و این چیزهای بزرگ است که غفلت از آنها باعث ایجاد دردسر می‌شود.

تریستران تورن برای دومین بار از زمان نوزاد بودنش یعنی هجده سال پیش، از سوی سرزمین پریان به دروازه‌ی دیوار به همراه ستاره‌که لنگان در کنارش می‌آمد، نزدیک شد. سرش از عطرها و صداها‌ی اهالی دهکده در چرخش بود و قلبش در سینه تند می‌زد. همانطور که به دروازه نزدیک می‌شد، برای نگهبانان سر تکان داد و هر دوی آنها را شناخت. پسر جوانی که از بی‌کاری از پایی به پای دیگر جابجا می‌شد و جرعه جرعه از چیزی که تریستران فکر کرد آبجوی اعلا‌ی آقای برومیوس است، می‌نوشتید، ویستان پپین^۱ بود. او زمانی هم‌کلاسی تریستران بود، گرچه دوستش نبود؛ و مرد مسن‌تر، که با تند خویی پپی را می‌مکید که بنظر می‌رسید خاموش شده است، کسی نبود جز کارفرمای قبلی تریستران در "دوشنبه و براون"، آقای جروم آمبروز براون^۲! آن دو مرد پشتشان به تریستران و ایوین بود و قاطعانه به دهکده چشم دوخته بودند، گویی که فکر می‌کردند گناه است که تدارک دیدن‌های درون چمنزار را تماشا کنند.

تریستران مودبانه گفت: «عصر بخیر. ویستان. آقای براون.»

دو مرد خیره شدند. ویستان آبجویش را روی ژاکتش ریخت. آقای براون با دستپاچگی چماق خود را بالا برد و با انتهای آن به سینه‌ی تریستران اشاره کرد. ویستان پپین آبجوی خود را زمین گذاشت، چماق خود را برداشت و با آن جلوی دروازه را سد کرد.

آقای براون گفت: «همونجا که هستی بمون!» و چماق خود را حرکت داد گویی که ترستان حیوانی وحشی است که ممکن است هر لحظه به رویش بپرد.

ترستان خندید و گفت: «من رو نمی شناسین؟ منم، ترستان.»

اما آقای براون که ترستان می دانست ارشد نگهبانان است، چماق خود را پایین نیاورد. از سرتاپای ترستان را ورنه کرد، از چکمه های قهوه ای اش تا موهای ژولیده اش. سپس به چهره ای آفتاب سوخته ی ترستان نگاهی انداخت و با بی علاقه ی بینی بالا کشید و گفت: «حتی اگه اون تورن بدرد نخور هم باشی، دلیلی نمی بینم که بذارم هیچ کدومتون رد بشین. هر چه باشه، ما نگهبانان دیواریم.»

ترستان پلک زد و اشاره کرد: «منم یه زمانی نگهبان دیوار بودم. و هیچ قانونی وجود نداره که به افرادی که از این سمت دیوار میان اجازه ی ورود داده نشه. قانون فقط برای اونایی هست که از سمت دهکده می خوان بیان.»

آقای براون سر تکان داد. سپس مثل اینکه یک نفر با یک دیوانه در حال صحبت باشد گفت: «و اگه تو ترستان تورن باشی - که من فقط برای استدلال این بحث می گم، چون تو اصلا شبیه به ترستان نیستی، و فقط یکم شبیه به اون حرف می زنی - تو تموم این سالهایی که اینجا زندگی کردی چند نفر از اون سمت دیوار به دهکده اومدن؟»

ترستان گفت: «خوب، کسی نیست که من بشناسم.»

آقای براون لبخندی شبیه به لبخندهای زمانی که مزد ترستان را به دلیل تاخیر کم می کرد زد و گفت: «دقیقا. هیچ قانونی نیست چون تاحالا این اتفاق نیافتاده. هیچ کس از اون سمت وارد نمیشه. نه تا وقتی که من مسئولم، هیچ راهی ندارم. حالا گورت رو گم کن قبل از اینکه با چماقم بزنم تو سرت.»

ترستان زبانش بند آمده بود، شروع کرد به فریاد زدن: «اگر فکر کردی این همه اتفاق که برام افتاده، رو از سر گذروندم، خوب همه چیز رو از سر گذروندم، تا آخرش برگردم و یه گند دماغ جلوی راهم رو بگیره، یه بقال خسیس و کسی که قبلنا ازم دزدی می کرده...»، اما ایوبین بازویش را لمس کرد و گفت: «ترستان ولشون کن. نباید با مردم خودت دعوا کنی.»

تریستران چیزی نگفت. سپس بدون گفتن حتی یک کلمه برگشت و با یکدیگر از شیب چمنزار بالا رفتند. اطرافشان مخلوطی از مردم و موجودات غرفه‌هایشان را بر پا می‌کردند، پرچم‌های خود را آویزان می‌کردند و گاری‌های خود را می‌راندند. موجی که احساس دل‌تنگی را تداعی می‌کرد به سراغ تریستران آمد. اما احساسی دیگر که درش به یک اندازه اشتیاق و ناامیدی بود، نیز در درونش وجود داشت، اینکه ممکن بود اینها هم‌نوعانش باشند، زیرا که احساس می‌کرد با اینها نسبت به مردم بی‌لطف وال با آن ژاکت‌های پشمی و چکمه‌های میخ‌دارشان، اشتراکات بیشتری دارد.

آنها ایستادند و به خانم کوتوله‌ای نگاه کردند، عرضش تقریباً به اندازه‌ی قدش بود، داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا غرفه‌ی خود را برپا دارد. تریستران بدون پرسش، رفت و شروع کرد به کمک کردن به او و حمل کردن جعبه‌های سنگین از ارابه به غرفه، بالا رفتن از یک نردبان و متصل کردن نوارهای رنگی به صورت منظم از شاخه‌ی درخت، خارج کردن پارچه‌ها و کوزه‌های شیشه‌ای از جعبه‌ها (که هر کدام با چوب پنبه‌ای بزرگ و سیاه مسدود شده بود و با موم نقره‌ای موم اندود شده بود و داخلش از دود، رنگی چرخان پر شده بود) و همچنین گذاشتن آنها در قفسه‌ها. در حالی که او و خانم فروشنده کار می‌کردند، ایوین نزدیک ریشه‌ی درختی نشست و با صدای نرم و شفافش برای آنها آواز ستاره‌ها و آوازهای روستایی که از مردمانی که در سفر با آنها مواجه شده بودند یاد گرفته بود، را خواند.

در آن زمان کار تریستران و زن کوتوله به اتمام رسیده بود و غرفه روی چمنزار برپا شده بود و روی لامپ‌ها کار می‌کردند. زن اصرار کرد که برایشان غذا تهیه کند؛ ایوین به سختی توانست او را متقاعد کند که گرسنه نیست، اما تریستران هرچه را که به او تعارف می‌شد را جوری که از او انتظار نمی‌رفت، با اشتیاق می‌خورد. او مقدار زیادی از پارچه شراب شیرین قناری را نوشید، و اصرار داشت که قویتر از آب انگور تازه گرفته شده نیست و هیچ تاثیری روی او ندارد. با این حال، زمانی که زن کوتوله‌ی چاقالو به آنها پیشنهاد داد پشت ارابه‌اش را تمیز کند تا آنها در آن بخوابند، تریستران از مستی به خواب رفته بود.

شبی صاف و سرد بود. ستاره کنار جوان در حال خواب نشسته بود، کسی که زمانی اسیرش کرده بود و سپس همسفرش شده بود و متعجب بود که چه زمانی نفرتش از او، از بین رفته بود. خوابش نمی‌آمد.

صدای خش‌خشی از سوی چمن‌های پشت سرش به گوش رسید. زنی با موهای مشکی کنارش ایستاد و با یکدیگر به ترستان خیره شدند.

زن مو مشکی گفت: «هنوز یکم از اثرات موش بودنش مونده.» گوش‌هایش نوک‌تیز و گربه‌وار بود و کمی مسن‌تر از ترستان به نظر می‌رسید. «بعضی وقتا این سوال برام پیش میاد که اون عجوزه مردم رو به یه حیوون تبدیل می‌کنه یا فقط حیوون درونشون رو پیدا می‌کنه و اونو آزاد می‌کنه. شاید، یچیزی به صورت طبیعی درونمون هست، برا من یه پرنده‌ی رنگارنگ هست. زیاد بهش فکر کردم ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.»

ترستان چیز نامفهومی گفت و تکانی خورد. سپس به آرامی شروع به خر و پف کرد.

زن به کنار ترستان رفت و در آنجا نشست. گفت: «بنظر خوش قلب میاد.»

ستاره اقرار کرد: «آره. فکر کنم که هست.»

زن گفت: «باید بهت اخطار بدم. اگه این سرزمین رو ترک کنی و بری...اونجا...» و با دست لاغرش که زنجیری نقره‌ای به مچش متصل بود به سمت دهکده‌ی وال اشاره کرد. «اونوقت، طبق چیزی که من فهمیدم، به شکلی که مردم اون سرزمین مبیننت تبدیل میشی: یه شیء سرد و بیجان، یه شهاب سنگ.»

ستاره لرزید اما چیزی نگفت. در عوض، از روی ترستان که خواب بود، با دستش زنجیر نقره‌ای که دور مچ و قوزک پای زن پیچیده شده بود را لمس کرد و مسیر آنرا با چشم تا بوته‌ها و پشت آن دنبال کرد.

زن گفت: «یکم بگذره عادت میشه.»

«واقعا؟ تو عادت کردی؟»

چشم‌های بنفش به درون چشم‌های آبی خیره شدند و سپس به دور دست‌ها نگاه کرد: «نه،» ستاره زنجیر را رها کرد. «بیار من رو با یه زنجیر مثل این اسیر کرد، بعدش من رو آزاد کرد و من از دستش فرار کردم و با عهدهی اسیرم کرد که از هر زنجیری محکمه‌تره.»

باد بهاری در چمنزار دوید و بوته‌ها و درختان را با آهی بلند و خنک تکان داد. زن با گوش‌های گربه‌وار موهای موجدار خود را از روی صورتش کنار زد و گفت: «تو یه تعهد قبلی هم داری مگه نه؟ یه چیزی که به تو تعلق نداره و باید به دست صاحب اصلیش برسونی.»

ستاره لب‌هایش را به هم فشرد و پرسید: «تو کی هستی؟»

زن گفت: «گفتم بهت که. من همون پرنده‌ی داخل کاروانم. من میدونم که تو چی هستی، و میدونم که چرا عجزه هیچوقت نفهمید تو اونجایی. میدونم که کی دنبالت و چرا دنبالت. همینطور هم میدونم که اون یاقوت زرد که با زنجیر نقره دور دست پیچیدی از کجا اومده. با دوستن اینا و چیزی که هستی، میتونم حدس بزنم که احتمالا زیر چه عهدهی هستی.» خم شد و با انگشتان ظریفش به آهستگی موهای تریستران را کنار زد. جوان که خوابیده بود، نه تکانی خورد و نه جوابی داد. ستاره گفت: «فکر نمی‌کنم که حرفات رو باور داشته باشم یا بهت اعتماد داشته باشم.» پرنده‌ی شبی در درخت بالای سرشان ناله‌ای کرد و در تاریکی بنظر می‌رسید که بسیار تنه‌است.

زن بار دیگر استاد و گفت: «من یاقوت زرد دور مچت رو وقتی که به شکل پرنده بودم دیدم. وقتی تو رودخونه داشتی حموم می‌کردی دیدمش و تشخیص دادم که چیه.»

ستاره پرسید: «چطوری؟ چطوری تشخیص دادی؟»

اما زن مو مشکلی تنها سر تکان داد و از راهی که آمده بود بازگشت. نگاه کوتاهی به جوان در حال خواب انداخت و سپس تاریکی جای او را گرفت.

موهای تریستران بار دیگر با سماجت روی صورتش آمده بود. ستاره خم شد و به آرامی آنها را کنار زد و سپس اجازه داد که انگشتانش روی گونه‌های او ساکن شود و او همچنان خواب بود.

تریستران کمی بعد از طلوع خورشید با صدای گورکنی بزرگ که به روی پاهای عقبی‌اش راه می‌رفت و لباس خواب کهنه‌ی ابریشمی به تن داشت، بیدار شد، گورکن در گوشش نفس نفس کرد تا تریستران چشمانش را گشود و با غرور گفت: «شخصی به اسم تورن؟ تریستران؟»

تریستران گفت: «هوم؟» دهانش بد مزه و خشک شده بود و می‌توانست برای چندین ساعت دیگر نیز بخوابد.

گورکن گفت: «اونا دنبالت می‌گردن. کنار دروازه. مثل اینکه خانم جوانی می‌خواد باهات حرف بزنه.»

تریستران بلند شد و لبخند پهنی زد. شانه‌ی ستاره که خوابیده بود، را لمس کرد. ستاره چشمان آبی خواب آلوده‌اش را گشود و گفت: «چیه؟»

«یه چیز خوب. ویکتوریا فورستر رو یادت هست؟ همونی که تو سفر یکی دوبار به اسمش اشاره کردم.»

ستاره گفت: «آره اشاره کردی.»

پسر گفت: «خوب، من دارم میرم ببینمش. کنار دروازه وایساده.» مکثی کرد. «ببین، خوب، احتمالا بهتره که همینجا بمونی. نمی‌خوام سوء تفاهم یا چیزی پیش بیاد.»

ستاره چرخید و سرش را با بازوهای خود پوشاند و چیز دیگری نگفت. تریستران فکر کرد که احتمالا دوباره به خواب رفته. چکمه‌هایش را پوشید، در جوی آب صورتش را شست و دهانش را آب کشید و سپس سراسیمه از چمنزار به سوی دهکده دوید.

آن صبح نگهبانان دیوار، جناب کشیش میلز؛ قائم مقام وال، و آقای برومیوس مهمانخانه‌دار بودند. خانم جوانی پشت به چمنزار ایستاده بود.

تریستران با خوشنودی فریاد زد: «ویکتوریا!» اما بعد خانم جوان چرخید. دید که او و ویکتوریا فورستر نیست (که ناگهان بیاد آورد، و از بیاد آوردنش بسیار خشنود بود، که او چشمانی خاکستری داشت. رنگشان همین بود: خاکستری. چگونه به خود اجازه داده بود که این را فراموش کند؟). تریستران نمی دانست که این خانم جوان که شال و کلاه زیبایی داشت که بود؛ هر چند چشمان دختر از دیدن او غرق در اشک شد.

دختر گفت: «تریستران! این تویی! اونا گفتن که... وای تریستران! چطور تونستی؟ اخه چطور تونستی؟» و سپس فهمید که این دختر ملامت گر چه کسی می تواند باشد.

به خواهرش گفت: «لوییزا؟» سپس: «از وقتی رفتم خیلی بزرگتر شدی. یه دختر بچه بودی. حالا تبدیل به یه خانم زیبا شدی.»

دختر بینی خود را بالا کشد و در دستمالی که اطرافش توری دوخته شده بود و از آستینش بیرون کشیده بود، فین کرد. دستمال را به گونه‌اش کشید و گفت: «و تو هم شبیه به یه کولی ژولیده و در هم برهم شدی. ولی فکر می‌کنم که به نظر حالت خوبه. همین هم خودش خیلی خوبه. حالا بیا.» و دختر اشاره کرد که از دروازه بگذرد و به سویش رود.

او با نگاه نگرانی به مهمانخانه‌دار و کشیش گفت: «ولی دیوار...»

«اوه، در مورد اون، وقتی که ویستان و آقای براون دیشب شیفتشون تموم شد، اونا به بار مشروب فروشی سونس‌مگپای رفتن و ویستان اشاره کرد که یه کولی اومده و ادعا کرده که تویی و اینکه اونا چطوری جلوش رو گرفتن، جلوی تو رو. وقتی خبر این اتفاقا به گوش پدر رسید، به سونس‌مگپای رفت و جوری سرزنششون کرد و چیزایی بهشون گفت که بنظرم از پدر بعید بود.»

کشیش گفت: «یه تعدادیمون معتقد بودیم که اجازه بدیم امروز صبح برگردی و یه تعدادی هم معتقد بودن که تا ظهر بهت اجازه داده نشه.»

آقای برومیوس گفت: «ولی هیچکدوم از مخالفا امروز مسئول دیوار نیستن-که احتمالا یه حقه بازی در کار بوده- و من تو روز استراحتم باید یه نگاهی به لیست نگهبانا بیاندازم تا بفهمم. به هر حال، خوشحالم که برگشتی. بیا رد شو.» و با گفتن این دست دراز کرد و تریستران مشتاقانه با او دست داد. سپس با کشیش نیز دست داد.

کشیش گفت: «تریستران فکر کنم که تو طول سفرت خیلی چیزای عجیب اونجا دیدی.»

تریستران چند لحظه‌ای اندیشید. گفت: «فکر کنم که دیدم.»

کشیش گفت: «تو باید هفته‌ی بعد به اقامتگاه من بیای تا چایی بخوریم. و باید همشون رو برام تعریف کنی. وقتی که همه چی آرومتر شد، باشه؟» و تریستران که همیشه کمی ترس نسبت به کشیش داشت، فقط به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

لویزا، کمی نمایشی، آهی کشید و با سرعت شروع به رفتن به سوی سونس‌مگپای کرد. تریستران در خیابان سنگی دوید تا به او برسد و سپس کنار او شروع به راه رفتن کرد.

گفت: «از صمیم قلبم از دیدنت خوشحالم، خواهر.»

با اخم گفت: «این همه دنبال ولگردیات میری انگار نه انگار که ما نگران میشیم. و تو حتی من رو بیدار نکردی تا خداحافظی کنی. پدر که کاملا از نگرانی پریشون بود. این کریسمس، وقتی که تو اینجا نبودی، بعد از اینکه غاز و پودینگ خوردیم، پدر شراب رو برد و به سلامتی کسانی که از پیشمون رفتن نوشید و مادر هم مثل بچه‌ها گریه کرد، البته منم کلی گریه کردم، و بعدش پدر دماغش رو با بهترین دستمالش پاک کرد و پدر بزرگ و مادر بزرگ همپستوک اصرار کردن که ترقه‌ی کریسمس بزنیم و شعرای خنده دار بخونیم و یجورایی همه‌ی اینها فقط همه چیز رو خراب‌تر کرد، راستش رو بخوام بگم، تریستران، تو کاملا کریسمسمون رو خراب کردی.»

تریستران گفت: «متاسفم. الان چکار می‌خوایم کنیم؟ کجا داریم می‌ریم؟»

لویزا گفت: «داریم میریم سونس مگیای. فکر می‌کردم که واضح باشه. آقای برومیوس گفت که می‌تونی از اتاق نشیمنش استفاده کنی. یه نفر هست که می‌خواد باهات حرف بزنه.» و زمانی که وارد بار شدند، چیز دیگری نگفت. تریستران توانست تعدادی از افراد درون بار را بشناسد و همانطور که از میان شلوغی به سوی پلکان باریک پشت بار راهش را باز می‌کرد و لویزا کنارش بود، عده‌ای برای او سر تکان می‌دادند یا لبخند می‌زدند و عده‌ای دیگر لبخند هم نمی‌زدند.

لویزا به تریستران خیره شد. لب‌هایش لرزید و تریستران متعجب بود، لویزا بازوانش را دور او حلقه کرد و محکم او را بغل کرد، آنقدر محکم که نمی‌توانست نفس بکشد. سپس، بدون گفتن کلمه‌ای، به سرعت از پله‌های چوبی پایین رفت.

تریستران در زد و وارد شد. اتاق با اشیاء عجیبی تزئین شده بود، اشیاء کوچک و عتیقه و کوزه‌های سفالی. یک چوب دستی که برگ پیچک به دورش پیچیده شده بود، یا به طور دقیقتر، یک فلز تیره که با مهارت چکش خورده بود تا برگ پیچک را تداعی کند. جدا از تزئینات، اتاق می‌توانست اتاق نشیمن هر فرد مجرد پرمشغله‌ای باشد که زیاد از آن استفاده نمی‌کرد. اتاق با صندلی‌های کوچک مبلمان شده بود، جلوی صندلی‌ها میزهای کوتاهی بود که برگرفته از موعظه‌های لورانس استرن با چرم خوش دستی پوشانده شده بود، بود، یک پیانو در آنجا بود و چندین صندلی چرمی راحتی که ویکتوریا فورستر روی یکی از این صندلی‌ها نشسته بود.

تریستران آهسته و پیوسته به سویش رفت و مقابلش روی یک زانو نشست، همانند آن زمان که در راه خاکی جلویش زانو زده بود.

ویکتوریا فورستر معذبانانه گفت: «اوه خواهش می‌کنم این کار رو نکن. خواهش می‌کنم بایست. چرا اونجا روی اون صندلی نمیشینی؟ آره اینجوری بهتره.» نور صبح‌گاهی از میان پرده می‌تابید و از پشت، موهای فندق‌رنگش را در برگرفته بود و صورتش را طلایی رنگ کرده بود. گفت: «نگاش کن. مردی شدی برا خودت. دستت... دستت چی شده؟»

گفت: «سوخته. تو آتیش.»

دختر ابتدا چیزی نگفت. تنها به او خیره شده بود. سپس به صندلی راحتی تکیه داد و به چوب دستی روی دیوار و یا یکی از مجسمه‌های عتیقه‌ی آقای برومیوس نگاه کرد و گفت: «تریستران، چندتا موضوع هست که باید راجبشون باهات صحبت کنم و هیچ کدومشون هم آسون نیست. ممنون میشم که تا وقتی همشون رو نگفتم چیزی نگی. پس: اول و شاید مهمترینش اینه که، باید ازت عذر بخوام. از حماقت و بی‌خردی من بود که فرستادمت به این سفر بری. فکر کردم که داری شوخی می‌کنی...نه، شوخی نه. فکر کردم که تو ترسوتر و بچه‌تر از اون هستی که بخوای حرفای زیبا و احمقانه رو عملی کنی. فقط وقتی که رفته بودی و چند روزی گذشت و برنگشتی، فهمیدم که جدی گفتی و اون موقع دیگه دیر شده بود. باید با این احتمال زندگی می‌کردم...هر روز...که شاید تو رو به سمت مرگ فرستادم.»

همانطور که حرف می‌زد به بالای سرش خیره شده بود و تریستران این حس که اکنون به اطمینان تبدیل شده بود، را داشت که این حرف‌ها را زمانی که نبوده، صدها بار در ذهنش مرور کرده و این دلیل بر آن بود که به خود اجازه‌ی حرف زدن ندهد؛ زیرا که این به اندازه‌ی کافی برای ویکتوریا فورستر سخت بود و اگر تریستران بین حرف‌های او می‌پريد، نمی‌توانست آنها را بخوبی بیان کند.

«من کار خوبی در حقت نکردم، پسر بیچاره‌ی کارگر من...ولی تو دیگه کارگر نیستی مگه نه؟... از وقتی که فکر کردم سفرت فقط یه حماقت بوده، هرجوری...» مکث کرد و با دستانش دسته‌ی چوبی صندلی را آنقدر محکم گرفت که انگشتانش ابتدا قرمز و سپس سفید شد. «از خودم پرسیدم که چرا اون شب نبوسیدمت، تریستران تورن.»

تریستران گفت: «حق داشتی که من رو نبوسیدی. ویکی، من نیومدم اینجا که ناراحتت کنم، من ستاره رو پیدا نکردم تا تو رو اذیت کنم.»

سرش را به یک سمت کج کرد. «پس تو اون ستاره که اونشب دیدیم رو پیدا کردی؟»

تریستران گفت: «اوه، آره. البته الان تو چمنزار. ولی اون چیزی که ازم خواسته بودی رو انجام دادم.»

«پس یه کار دیگه هم برام بکن. ازم بپرس که چرا اون شب نبوسیدمت. هرچی باشه قبلتر از اون بوسیده بودمت وقتی که کوچیکتر بودیم.»

«خیلی خوب ویکی. چرا اون شب من رو نبوسیدی؟»

دختر گفت: «چونکه...» و در همان حال که این را می‌گفت، احساس تسکینی در صدایش پدیدار شد، حس فراغتی بزرگ، گویی که چیزی از او رهایی جسته باشد. «روز قبل از اینکه اون ستاره رو ببینیم، رابرت ازم خواستگاری کرد. اون عصر که تو رو دیدم، به مغازه اومده بودم و امیدوار بودم که ببینمش و باهاش حرف بزنم. بهش بگم که قبول می‌کنم و باید از پدرم بخواد که به خواستگاریم بیاد.»

تریستران که سرگیجه گرفته بود پرسید: «رابرت؟»

«رابرت ماندی. اون موقع تو مغازش کار می‌کردی.»

تریستران تکرار کرد: «آقای ماندی؟ تو و آقای ماندی؟»

دختر اکنون به او نگاه می‌کرد: «دقیقا. و بعدش تو حرفام رو جدی گرفتی و رفتی تا ستاره رو برام بیاری و از اون وقت روزی نبوده که احساس حماقت و بیچارگی نداشته باشم. برا اینکه من بهت قول داده بودم که اگه ستاره رو برگردونی، باهات ازدواج می‌کنم. و روزایی بود، تریستران، که صادقانه بگم، نمیدونستم کدوم فکر بدتره، اینکه تو اون سرزمین‌های دور کشته بشی و همه‌ش هم بخاطر عشقت به من، یا تو با دیوونگیت موفق بشی و ستاره رو بیاری و ادعا کنی من زنتم. البته، یه عده می‌گفتن که سخت نگیرم، و این اجتناب ناپذیر بوده که تو به اون سمت دیوار بری، چون هر چی باشه، این تو طبیعتته، و تو از اول هم از همونجا اومدی، اما همش تو قلبم این حس رو داشتم که تقصیر من بوده و اینکه تو یه روز برمیگردی و من رو سرزنش می‌کنی.»

تریستران که تنها یک موضوع را فهمیده بود و به همان نیز چسبیده بود، گفت: «و تو هم آقای ماندی رو دوست داری؟»

او به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد و سر خود را بلند کرد و چانه‌ی زیبایش به سوی تریستران نشانه رفت. «ولی من به تو قول دادم تریستران. من سر قولم هستم. و به رابرت هم این رو می‌گم. من مسئول همه‌ی این اتفاقاتی که برات افتاده هستم، حتی همین دست بیچارت که سوخته. پس اگه من رو می‌خوای، به طور کامل در اختیارتم.»

«راستش رو بخوای، فکر می‌کنم من مسئول همه‌ی اینها هستم نه تو. و سوخته که حتی از یه لحظه‌اش هم پشیمون باشم. گرچه گاهی دلم برای تخت خواب نرم و گرم تنگ می‌شه و اینکه دیگه نمی‌تونم به یه موش مثل قبل نگاه کنم. ولی تو عوض ستاره بهم قول ازدواج ندادی.»

«ندادم؟»

«نه. تو قول دادی هر چیزی که بخوام رو انجام میدی.» ویکتوریا فورستر صاف نشست و به زمین نگاه کرد. دانه‌های قرمز روی گونه‌های رنگ و رو رفته‌اش پدیدار شد، انگار که سیلی خورده باشد. شروع کرد به گفتن: «درست متوجه شدم که می‌خوای...» اما تریستران بین حرف‌هایش پرید و گفت: «در واقع نه، فکر نکنم. تو گفتی که هرچی بخوام بهم میدی؟»

«آره.»

«پس،» کمی مکث کرد. «پس من می‌خوام که با آقای ماندی ازدواج کنی. می‌خوام که هر چه زودتر ازدواج کنی اصلا، تو همین چند هفته‌ی آینده، اگه اینجور چیزی ممکنه. و می‌خوام که شما کنار هم خوشبخت بشین، بیشتر از هر مرد و زن دیگه‌ای.»

او نفسش را آرام و مرتعش بیرون داد و سپس به او نگریست. پرسید: «واقعا داری میگی؟»

تریستران گفت: «باهاش ازدواج کن و دعای خیر من هم باهاتون هست. و کار ما هم با هم تمومه. احتمالا ستاره

هم نظرش همینه.»

صدای در آمد و صدایی مردانه گفت: «همه چیز روبه راهه؟»

ویکتوریا گفت: «همه چیز روبه راهه. لطفا بیا تو رابرت. تریستران تورن رو که یادت هست. مگه نه؟»

تریستران گفت: «صبح بخیر آقای ماندی» و با آقای ماندی که دستش عرق کرده و مرطوب بود، دست داد.

«فهمیدم که شما به زودی می‌خواین ازدواج کنین. پس اجازه هست که بهتون تبریک بگم؟»

آقای ماندی لبخند زد، هرچند به گونه‌ای بود که انگار دندان درد دارد. سپس دستش را به سوی ویکتوریا گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد.

تریستران گفت: «اگر که می‌خواین ستاره رو ببینید، خانم فورستر...» اما ویکتوریا سر تکان داد.

«من خوشحالم که به سلامت برگشتین خونه آقای تورن. امیدوار باشم که شما رو تو عروسی میبینم؟»

تریستران گفت: «مطمئنم که هیچ چیزی نمیتونه من رو خوشنودتر از اونجا بودن کنه.» گرچه در این مورد اصلا مطمئن نبود.

کسی نشنیده بود که در یک روز معمولی، سونس مگیای صبحانه اینقدر شلوغ باشد، اما روز بازارچه بود، و اهالی وال و غریبه‌ها به مشروب فروشی هجوم آورده بودند و ظرف‌های مملو از گوشت گوسفند خرد شده، گوش خوک، قارچ و تخم مرغ سرخ شده و پودینگ‌های سیاه می‌خوردند.

دانستن تورن درون بار مشروب فروشی، منتظر تریستران بود. زمانی که او را دید، ایستاد و به سویش رفت و بدون صحبت کردن او را در آغوش گرفت. با صدایی سرشار از افتخار گفت: «پس صحیح و سالم تونستی موفق بشی.»

تریستران پیش خود اندیشید که احتمالا در زمان سفرش رشد کرده؛ زیرا که بیاد داشت پدرش اندام بزرگتری داشت. گفت: «سلام پدر. فقط دستم یکم آسیب دیده.»

دانستن گفت: «مادرت صبحونه درست کرده و منتظرته.»

«صبحونه عالی میشه. و البته، دیدن مادر. همینطور اینکه باید حرف بزنیم.» زیرا که ذهنش هنوز درگیر حرف‌هایش با ویکتوریا بود.

پدرش گفت: «قدت بلندتر شده. و همینطور هم خیلی به سلمونی احتیاج داری.» لیوان خود را خالی کرد و با یکدیگر از سونس‌مگپای خارج شدند و به درون طلوع آفتاب قدم گذاشتند.

هر دو تورن از روی نرده‌های یکی از مزارع دانستن بالا رفتند، و همانطور که از مزرعه‌ای که در زمان بچگی در آن بازی می‌کرد، عبور می‌کردند، تریستران موضوعی که آزارش می‌داد را پیش کشید، در مورد تولدش. پدرش تا آنجایی که می‌توانست در این راه طولانی به سمت خانه صادقانه جوابش را داد؛ داستانش را به صورت داستانی گفت که مدت‌ها پیش برای یک نفر دیگر اتفاق افتاده، یک داستان عاشقانه.

و سپس به خانه‌ی قدیمی تریستران رسیدند، جایی که خواهرش منتظرش بود و صبحانه‌ای گرم روی میز و اجاق گاز توسط زنی که همیشه گمان می‌کرد مادرش است، برای او آماده شده بود.

بانو سمله آخرین گل بلورین را روی غرفه آویخت و با سوء نظر به بازارچه نگاه انداخت. کمی از ظهر گذشته بود و مشتریان به تازگی شروع به گشت و گذار کرده بودند. هیچ کس هنوز جلوی غرفه‌ی او توقف نکرده بود.

گفت: «هر نه سال، کمتر و کمتر میشن. حالا نگاه کن، خیلی زود از این بازارچه فقط یه خاطره میمونه. فکر می‌کنم بازار و بازارچه‌های دیگه‌ای هم باشن. این بازارچه تقریباً دیگه عمرش به سر رسیده. یه چهل، پنجاه، شصت سال دیگه حداکثر، برا همیشه تموم میشه.»

برده‌اش که چشمان بنفشی داشت گفت: «شاید. ولی برا من که دیگه مهم نیست. این آخرین بار هست که من تو این بازارچه هستم.»

بانو سمله به او خیره شد: «فکر کنم خیلی وقته که بخاطر گستاخت کتکت نزدم.»

برده‌اش گفت: «گستاخی نکردم. بیا خودت ببین.» او زنجیر نقره‌ای که با آن اسیرش کرده بود را بالا گرفت. زیر نور خورشید برقی زد، اما با این وجود، نازکتر شده بود، و همینطور هم مات‌تر از هر زمان دیگری بود؛ گاهی بنظر می‌رسید که بجای نقره از دود ساخته شده است.

آب دهان پیرزن از لبش آویزان شد: «چیکار کردی؟»

«من کاری نکردم؛ هیجده سال که کاری نکردم. فقط اینکه من تا وقتی که ماه دخترش رو گم کرده باشه و اون هفته‌ای که دو تا دوشنبه به هم میرسن، سر برسه، اسیر تو هستم. و فکر کنم که تقریباً کارمون با هم تمومه.»

از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود. ستاره در چمنزار کنار غرفه‌ی مشروب و آبجو و غذایی که متعلق به آقای برومیوس بود، نشسته و از دروازه به دهکده و پشت آن خیره شده بود. هر از گاهی مشتریان همیشگی غرفه، به او شراب، یا آبجو و یا سوسیس بزرگ روغنی تعارف می‌کردند و او همیشه رد می‌کرد.

بعد از ظهر هنوز ادامه داشت و خانم خوش سیمایی پرسید: «منتظر کسی هستی عزیزم؟»

ستاره گفت: «نمیدونم. شاید.»

«یه پسر جوون اگه اشتباه نکرده باشم، یه چیز دوست داشتنی مثل خودت.»

ستاره سر تکان داد و گفت: «یجورایی.»

«من ویکتوریا هستم. ویکتوریا فورستر.»

«منم ایوین هستم.» از بالا تا پایین و بار دیگر بالا به ویکتوریا فورستر نگاه کرد. «پس تو ویکتوریایی. اسمت زودتر

از خودت رسید.»

ویکتوریا که در چشمانش برق غرور و خوشنودی نمایان شد گفت: «منظورت عروسیه؟»

ایوین پرسید: «پس عروسی، آره؟» دستش را به روی مچش برد و یاقوت زرد را لمس کرد.

ویکتوریا فورستر گفت: «اوه، دختر بیچاره! کدوم حیوونی دلش اومده تو رو منتظر بذاره؟ چرا نمیری دنبالش

بگردی؟»

ستاره گفت: «چون که...» سپس مکث کرد. «آره شاید باید برم.» آسمان بالای سرشان با نوارهایی از ابر سفید و خاکستری، راه راه شده بود که میانشان مسیرهای آبی رنگ دیده می‌شد. ستاره گفت: «کاش مادرم اومده باشه بیرون. اول باید ازش خداحافظی کنم.» و به سختی روی پایش ایستاد.

اما ویکتوریا اجازه نداد که دوست جدیدش به این سادگی برود و در مورد زمان ازدواج، جواز ازدواج و مجوزهای خاص که فقط توسط اسقف‌ها صادر می‌شود و اینکه چقدر خوش‌شانس است که رابرت، اسقف رامی‌شناسد، پرحرفی کرد. به نظر می‌آمد که عروسی شش روز دیگر، وقت ظهر برگزار می‌شود.

سپس ویکتوریا آقای با شخصیتی را صدا کرد، که موهایی جوگندمی داشت، سیگار برگ سیاهی می‌کشید و لبخندی زد، مثل این بود که دندان درد داشته باشد. گفت: «و ایشون رابرت هست. رابرت ایشون هم ایوین هست. منتظره که دوستش برگرده. ایوین، این رابرت ماندی هست و ظهر جمعه‌ی دیگه، من هم ویکتوریا ماندی میشم. عزیزم شاید بتونی برا سخنرانیت سر غذای عروسی یه اینجور چیزی بسازی – جمعه‌ای که دو تا دوشنبه (ماندی) به هم میرسن.»

و آقای دوشنبه پکی به سیگار برگش زد و به عروزش گفت که حتما باید این را در نظر بگیرد.

ایوین که با احتیاط کلماتش را انتخاب می‌کرد پرسید: «پس تو نمی‌خوای با تریستران تورن ازدواج کنی؟»

ویکتوریا گفت: «نه.»

ستاره گفت: «اوه، خوبه.» و بار دیگر نشست.

هنوز آنجا نشسته بود که چندین ساعت بعد تریستران از سوی دروازه بازگشت. بنظر پریشان می‌رسید اما زمانی که ستاره را دید سرحال آمد. گفت: «سلام.» و کمکش کرد تا به روی پایش بایستد. «با منتظر موندن برای من خوش می‌گذره؟»
«نه زیاد.»

«متاسفم. باید تو رو با خودم به دهکده میبرد.»

«نه نباید می‌بردی. من فقط تا وقتی که تو سرزمین پریان هستم زنده میمونم. به محض اینکه به سرزمین شما بیام، به یه سنگ سرد و حفره دار که از آسمون افتاده تبدیل میشم.»

تریستران بهت زده گفت: «ولی من که نزدیک بود با خودم ببرمت داخل! دیشب سعی کردم اینکار رو کنم.»

«آره. که این فقط ثابت میکنه که تو واقعا یه کودن و یه احمق و یه...یه دیوونه‌ای.»

«و یه ابله. تو همیشه بهم میگفتی ابله. و یه پخمه.»

«خب همه‌ی اینا رو هستی دیگه. تازه بیشتر از اینا. چرا اینطوری منتظرم گذاشتی؟ فکر کردم که اتفاقی برات افتاده.»

«متاسفم. دیگه از پیشت نمیرم.»

با جدیت و قاطعیت گفت: «نه هیچ وقت نباید بری.»

دستانش را گرفت. دست در دست یکدیگر در بازارچه قدم زدند، باد سردی شروع به وزیدن کرد و پارچه‌های چادرها و پرچم‌ها را موج کرد و سپس باران سردی روی آنها شروع به باریدن کرد. زیر سایبان یک غرفه‌ی کتاب فروشی سرپناه

گرفتند. در آنجا عده‌ای مردم و موجودات دیگر نیز بودند. غرفه‌دار جعبه‌ای پر از کتاب را به زیر سایبان هل داد تا مطمئن شود خیس نمی‌شوند.

مردی با کلاه استوانه‌ای ابریشم نما به تریستران و ایوین گفت: «آسمون با ابرای لایه لایه. نه زیاد بارون میبارد و نه زیاد خشک می‌مونه.» در حال خرید کتاب کوچکی بود که با چرم قرمز جلد شده بود.

تریستران لبخند زد و سر تکان داد، و زمانی که باران کم شد، او و ایوین به راه خود ادامه دادند.

مرد کلاه سیلندری پوش به کتابدار گفت: «شرط می‌بندم، همه‌ی تشکری که از اونا نصیبم میشه همینقدره.» و تریستران اصلاً نمی‌دانست که او راجع به چه چیزی سخن می‌گوید و اهمیتی هم نمی‌داد.

همانطور که راه می‌رفتند به ستاره گفت: «باید از خنوا دم خداحافظی کنم. از پدرم، از مادرم-یا شاید باید بگم مادر خنودم. و از خواهرم لوییزا. فکر نمی‌کنم که دیگه برگردم. حالا باید این مشکل رو حل کنیم که چطوری تو رو دوباره به اون بالا برگردونیم. شاید باید باهات بیام.»

ستاره او را خاطر جمع کرد: «فکر نمی‌کنم از هوای اون بالا خوشت بیاد پس... اینجوری که فهمیدم، با ویکتوریا فورستر ازدواج نمی‌کنی.»

تریستران سر تکان داد و گفت: «نه،»

«اون رو دیدم. می‌دونستی که حامله هست؟»

تریستران شوکه شد و با تعجب گفت: «چی؟»

«شک دارم که خودشم بدونم. یک، یا شاید دوماشه.»

«خدایا. تو از کجا می‌دونی؟»

اینبار نوبت ستاره بود که شانه بالا بیاندازد. گفت: «میدونی، خوشحال شدم که فهمیدم با ویکتوریا فورستر ازدواج

نمی‌کنی.»

«منم همینطور.»

بار دیگر باران شروع به باریدن کرد، اما برای پناه گرفتن حرکتی نکردند. دست ستاره را در دستان خود فشرد. ستاره

گفت: «میدونی، یه ستاره و یه مرد فانی...»

«در واقع نیمه فانی. هر چیزی که در مورد خودم فکر می‌کردم -اینکه کی بوم و کی هستم- یجورایی دروغ بود.

هیچ خبر نداری که الان چقدر احساس رهایی می‌کنم.»

«هر چی که هستی. فقط می‌خواستم بگم که ما نمیتونیم بچه دار بشیم. همین.» تریستران به ستاره نگاه کرد و سپس

لبخند زد و هیچ چیزی نگفت. دستانش را روی بازوهای او گرفت. جلوش ایستاد و نگاهش کرد.

ستاره گفت: «فقط می‌خواستم بدونی، همش همین.» و به جلو خم شد.

آنها برای اولین بار، زیر باران سرد بهاری یکدیگر را بوسیدند، گرچه هیچکدامشان توجهی به باران نمی‌کرد. قلب

تریستران در سینه‌اش می‌کوبید انگار که ظرفیت تحمل اینهمه خوشحالی را ندارد. همانطور که ستاره را می‌بوسید چشمانش

را باز کرد. او نیز با چشمان آبی آسمانی خود، به تریستران خیره شد، در چشمانش می‌توانست ببیند که نمی‌تواند از او جدا

باشد.

زنجیر نقره‌ای اکنون چیزی جز دود و بخار نبود. برای یک لحظه در هوا معلق بود و سپس وزش شدید باد و باران آنرا

به هیچ تبدیل کرد.

زن با موهای مشکی و موجداری، همانند گربه بدن خود را کش و قوس داد و لبخند زد و گفت: «بفرما. زمان من به عنوان یک برده به پایان رسید. و من و تو کارمون با هم تمومه.»

پیرزن با بیچارگی به او نگاه کرد: «ولی من باید تنهایی چکار کنم؟ من پیرم. تنهایی نمی‌تونم این غرغه رو بگردونم. تو یه شیطانی، یه جنده‌ی احمقی که می‌خواهی من رو اینجوری رها کنی.»

برده سابقش گفت: «مشکلاتت به من ربطی نداره. ولی من دیگه نباید من رو جنده برده یا هرچیز دیگه‌ای که اسم من نیست صدا کنی. من لیدی اونا؛ فرزند ارشد و تنها دختر پادشاه هشتاد و یکم استورم‌هولد هستم، و طلسم‌ها و وردهایی که من رو با هاشون اسیر کرده بودی الان تموم شدن و از بین رفتن. حالا، تو باید ازم عذرخواهی کنی و من رو با اسم درستم صدا کنی، وگرنه-با کمال میل- تموم زندگیم رو وقف دنبال کردن و نابود کردن هرچیزی که برات مهمه و هرچیزی که هستی می‌کنم.»

آنها به یکدیگر نگاه کردند و سپس، این پیرزن بود که اولین نفر چشم برداشت.

«پس من باید از شما عذرخواهی کنم که جنده خطابتون کردم، لیدی اونا.» مثل این بود که هر کلمه خاک اره‌ای تلخ است که از روی زبانش تف می‌کند.

لیدی اونا سر تکان داد و گفت: «خوبه. و فکر می‌کنم حالا که کارم تموم شده تو مزد خدمتم رو بهم بدهکاری.» زیرا که این چیزها قانون دارد، هرچیزی قانونی دارد.

باران همچنان تند می‌بارید، سپس برای مدتی بند آمد و مردم را وسوسه کرد که از پناهگاه‌های موقتیشان بیرون آیند و سپس، بار دیگر برسرشان بارید. تریستران و ایوین خیس و خوشحال کنار جمعی دور آتش متشکل از همه جور موجود و انسان دیگر نشسته بودند.

تریستران از همه درمورد کوتوله‌ی پشمالو که در سفرش با او ملاقات کرده بود پرسید، و او را تا آنجایی که می‌توانست تشریح کرد. چند نفری اذعان داشتند که در گذشته او را ملاقات کرده‌اند، گرچه هیچ کس او را در بازارچه ندیده بود. تریستران خود را در حالی یافت که با هر دو دستش، تقریباً با اراده‌ی خود، موهای خیس ستاره را در بر گرفت. متعجب بود که چگونه این همه گذشت تا متوجه شود چه اندازه به او اهمیت می‌دهد، و این را به او نیز گفت و دختر بهش گفت که دیوانه شده و او گفت که این بهترین چیزی بوده که تابحال کسی به او گفته.

تریستران از ستاره پرسید: «خوب، بعد از اینکه بازارچه تموم شد کجا بریم؟»

«نمیدونم. ولی یه تعهد دیگه دارم که باید انجامش بدم.»

«تعهد؟»

ستاره گفت: «آره. یاقوت زرد که بهت نشون دادم. باید به دست کسی که لایقشه برسونم. آخرین بار فرد لایقش پیدا شد ولی زن مسافرخانه‌دار گلوش رو برید، برا همین هنوز همراهم. ولی دلم می‌خواد که زودتر تموم بشه.»

صدای زنانه‌ای از بالای شانه‌هایش گفت: «تریستران تورن، اون شئی که همراهش هست رو ازش درخواست کن.»

برگشت و به چشمان بنفش او خیره شد. به زن گفت: «تو همون پرنده‌ی داخل کاروان عجوزه هستی.»

زن گفت: «وقتی که تو موش بودی، من هم پرنده بودم، پسرم. ولی من به شکل خودم برگشتم و دیگه برده نیستم.»

از ایوین شئی که همراهش هست رو درخواست کن. اون متعلق به تو هست.»

به سوی ستاره چرخید. «ایوین؟»

دختر سر تکان داد و منتظر ماند.

«ایوین اون شئی که همراهت هست رو به من میدی؟»

دختر متفکرانه کمی نگاه کرد؛ دستش را به آستینش برد و محتاطانه کمی کلنجار رفت، و سنگ یاقوت زردی را که به زنجیر نقره‌ای پاره شده‌ای متصل بود را بیرون آورد.

زن به تریستران گفت: «اون مال پدر بزرگت بود. تو آخرین مرد از خاندان استورم‌هولدی. اونو دور گردنت ببند.»

تریستران این کار را کرد؛ به محض اینکه دو انتهای زنجیر را به یکدیگر چسباند، مرمت شدند و به یکدیگر متصل گردیدند، انگار که هرگز پاره نشده باشند. تریستران با شک گفت: «این خیلی زیباست.»

مادرش گفت: «این نشان قدرت استورم‌هولد هست. هیچ کسی با اون نمی‌تونه مخالفت کنه. تو از این نسل هستی و همه‌ی داییات مردن و از بین رفتن. تو حاکم خوبی برای استورم‌هولد میشی.»

تریستران با حیرتی آشکار به او خیره شد و گفت: «ولی من نمی‌خوام که حاکم جایی یا چیزی بشم، البته شاید بجز قلب خانومم.» و دست ستاره را در دستش گرفت و به سینه‌ی خود چسباند و لبخند زد.

زن گوش‌هایش را با بی‌صبری تکان داد. «تقریباً هجده سال، تریستران تورن، حتی یه چیز هم ازت نخواستم، و حالا، اولین درخواستی کوچکی که ازت می‌کنم - کوچکترین لطفی که تاحالا ازت خواستم - تو بهش جواب رد میدی. تریستران، یه سوال ازت دارم، اینجوری با مادرت باید رفتار کنی؟»

تریستران گفت: «خیر، مادر.»

اندکی نرم تر ادامه داد: «خوبه، و فکر می‌کنم برای شما جوونا خوبه که خونه‌ای برا خودتون داشته باشید و برا تو که یه شغل داشته باشی. و اگرم برات مناسب نبود، میتونی رهاش کنی، میدونی که هیچ زنجیری نیست که بتونه تو رو حاکم استورم‌هولد نگه داره.»

و تریستران این را کاملاً اطمینان بخش یافت. ایوبین کمتر تحت تاثیر قرار گرفته بود، زیرا که می‌دانست زنجیرهای نقره‌ای به همه شکل و ابعاد می‌توانند درآیند؛ اما او همچنین می‌دانست که عاقلانه نیست زندگیش را با تریستران، با بحث با مادرش شروع کند.

ایوین پرسید: «افتخار این رو دارم که بدونم شما رو چی صدا می‌کنن؟» و پیش خود فکر کرد که نکند زیاد از حد تعریف و تمجید کرده باشد. مادر تریستران با غرور سربلند کرد و ایوین فهمید که زیاد از حد نبوده. گفت: «من لیدی اونا استورم‌هولد هستم.» سپس دستش را به درون کیف کوچکی که به یک سمت خود آویخته بود برد و گل رزی بلورین بیرون آورد، رنگ قرمزش آنقدر تیره بود که در سوسوی نور آتش، به نظر سیاه رنگ می‌رسید. گفت: «این حق الزحمه‌ی من برای بیش از شصت سال بردگیم هست. وقتی بهم دادش کلی آزاده خاطر شد، ولی قانون قانونه و اگه بدهیش رو نمی‌داد جادوش رو از دست می‌داد و حتی شاید بیشتر. حالا نقشه‌ام اینه که این رو با یه تخت روان معامله کنم تا ما رو به استورم‌هولد ببره، چون که ما باید با برازندگی به اونجا برسیم. اوه، خیلی دلم برای استورم‌هولد تنگ شده. ما باید چندتا حمال و پیشگام و شاید هم یه فیل داشته باشیم- اونا خیلی باابهت هستن، هیچ چیز به ابهت داشتن یه فیل پیشگام نیست.» تریستران گفت: «نه.»

«نه؟»

تریستران تکرار کرد: «نه، شما اگه دوس دارید، می‌تونید با حمال و فیل و شتر و همه‌ی اینا برید، مادر. ولی ایوین و من راه خودمون و با سرعت خودمون تا اونجا می‌ریم.»

بانو اونا نفس عمیقی کشید و ایوین با خود تصمیم گرفت که این بحث بین آنهاست و ترجیح می‌دهد جای دیگری باشد، بنابراین ایستاد و به آنها گفت که به زودی برمی‌گرددو اینکه به قدم زدن نیاز دارد و اینکه زیاد دور نمی‌شود. تریستران با نگاه التماس‌گرانه به چشمان او نگاه کرد، اما ایوین سر تکان داد: این جنگ خودش بود که باید درش پیروز می‌شد، و بدون حضور ستاره بهتر می‌توانست پیروز شود.

او لنگان از میان بازارچه‌ی تاریک رد شد و به کنار چادری که صدای موسیقی و غریو از آن می‌آمد و نوری به رنگ عسل گرم و طلایی از آن می‌تابید، رفت. به آهنگ گوش داد و به افکار خود اندیشید. آن موقع بود که پیرزنی خمیده، با موهای سفید، که یکی از چشمانش سبز تیره و نابینا بود، با لنگیدن به سوی ستاره رفت و از او خواست تا لحظه‌ای بایستد و صحبت کنند.

ستاره پرسید: «راجع به چی؟»

پیرزن بخاطر پیری و زمان کمی از یک کودک ریز نقش بزرگتر بود، چوبدستی‌ای به همراه داشت که همقد خودش و همانند خودش خمیده بود، و با دستان لرزان و پف کرده اش آن را نگه می داشتند. با چشم سالم و آبی رنگ و چشم سفید شده اش به ستاره خیره شد و گفت: «اومدم که قلبت رو با خود ببرم.»

ستاره پرسید: «واقعا؟»

«آره. یه مدت پیش نزدیک بود بدستش بیارم، بالای اون راه کوهستانی.» و با یادآوری آن از ته گلوش قهقهه‌ای زد. «یادت میاد؟» او بقچه‌ی بزرگی به همراه داشت که همانند کوهان به پشتش بسته بود. شاخ عاج مانند مارپیچی شکلی را از بقچه خارج کرد و ایوین متوجه شد که پیش از این، کجا آن شاخ را دیده بود.

ستاره از پیرزن ریزنقش پرسید: «تویی؟ تو، همراه اون چاقوها؟»

«هوم. من بودم. ولی من همه‌ی جوون کننده‌هام رو تو طول سفرم هدر دادم. هر جادویی که کردم مقداری از جوون کننده‌هام مصرف شد و حالا پیرتر از هر موقعی دیگه‌ای هستم.»

ستاره گفت: «اگه بهم دست بزنی، و یا حتی انگشتت بهم بخوره، برا همیشه پشیمون میشی.»

«اگه یه وقتی به سن من رسیدی، همه چیز رو راجع به پشیمونی‌ها میفهمی، و میفهمی که یکی بیشتر، اینجا و اونجا، زیاد تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.»

نفس عمیقی کشید. لباسش زمانی قرمز بود، اما به نظر می‌رسید که در طی سالیان، کهنه و رنگ و رو رفته و افتاده شده است. لباس از یک شانه‌اش آویزان بود و زخمی چروکیده که انگار مربوط به صدها سال پیش می‌شد، را به نمایش گذاشته بود. «فقط یه چیز رو می‌خوام بدونم. اینکه چرا دیگه تو ذهنم نمی‌تونم تشخیص بدم. هنوز اونجایی، ولی، فقط مثل یه روح، یه نور امید واهی. خیلی وقت نیست که تو ذهنم می‌درخشیدی-قلبم می‌درخشید، مثل یه آتیش نقره‌ای- ولی بعد از اون شب تو مسافرخونه، کم نور و ضعیف شد و حالا اصلا اونجا نیستی.»

«می‌تونه به خاطر این باشه که قلبی که دنبالش، دیگه مال خودم نباشه؟»

پیرزن سرفه کرد کل بدنش لرزید و منقبض شد و از شدت آن عق زد.

ستاره منتظر ماند تا تمام شود و سپس گفت: «قلیم رو به یکی دیگه دادم.»

«اون پسره؟ اون که تو مسافرخونه بود؟ همون که همراه تک شاخ بود؟»

«آره،»

«تو باید اجازه بدی اون رو پس بگیرم، برا خودم و خواهرم. می‌تونیم دوباره جوون بشیم برا یه قرن دیگه. اون پسره

میشکنتش، یا هدرش میده، یا گمش میکنه، همشون اینجورین.»

ستاره گفت: «به هر حال قلب من مال اونه. امیدوارم وقتی بدون اون برمیگردی، خواهرات زیاد بهت سخت نگیرن.»

آن موقع بود که تریستران به کنار ایوین آمد و دستش را گرفت، و برای پیرزن سر تکان داد. گفت: «همه چیز حل شد.

دیگه جای نگرانی نیست.»

«و حمال‌ها؟»

«اوه، مادرم با حمال‌ها سفر می‌کنه. من قول دادم که دیر یا زود به استورم‌هولد میریم، ولی ما می‌تونیم هرچقدر که

خواستیم طولش بدیم. فکر می‌کنم که باید دو تا اسب بخریم و مناظر رو تماشا کنیم.»

«و مادرت موافقت کرد؟»

با شادمانی گفت: «بلاخره آره. به هر حال، ببخشید که وسط حرفاتون پریدم.»

ایوین گفت: «تقریباً تموم شده حرفامون.» و به سمت پیرزن چرخید.

ملکه‌ی جادوگر پیر گفت: «خواهرام حالشون گرفته میشه ولی احتمالاً سخت برخورد می‌کنن باهام. به هر حال،

احساسات رو تحسین می‌کنم. تو قلب خوبی داری، بچه. افسوس که مال من نشد.»

ستاره خم شد و سپس گونه‌ی چروکیده‌ی پیرزن را بوسید و موهای زبری را روی لبهای نرمش حس کرد.

سپس ستاره و عشق واقعی‌اش به سوی دیوار حرکت کردند. تریستران پرسید: «اون عجوزه کی بود؟ یکم آشنا به نظر می‌رسید. مشکلی پیش اومده بود؟»

«نه مشکلی نبود. فقط یه نفر بود که قبلتر می‌شناختم.»

پشت‌سرشان چراغ‌های بازارچه بود، فانوس‌ها و شمع‌ها و نورهای جادوگری و تلالوی پری‌ها، همانند خوابی بود که آسمان شب را به زمین آورده بود. روبرویشان، در آنسوی چمنزار، آنسوی دروازه‌ی دیوار، که حالا بدون نگهبان بود، دهکده‌ی وال قرار داشت. چراغ‌های روغنی و چراغ‌های گازی و نور شمع‌ها از پنجره‌های خانه‌های دهکده می‌تابیدند. برای تریستران، آنها به دوری و ناآشنایی شب‌های سرزمین عربستان بودند. به چراغ‌های وال خیره شد، زیرا می‌دانست (که به تازگی سراغش آمد و به اطمینان بدل شد) که این آخرین بار است که آن‌ها را می‌بیند. چند دقیقه‌ای به آنها نگاه کرد و چیزی نگفت، ستاره در کنارش بود. و سپس روی برگرداندند و با یکدیگر به سوی شرق به راه افتادند.

خاتمه

از نظر خیلی‌ها آن روز، بزرگترین روز در تاریخ استورم‌هولد به شمار می‌رفت، روزی که لیدی اونا، که مدت زیادی ناپدید شده بود و اعتقاد داشتند که مرده است (در حالی که در کودکی توسط جادوگری دزدیده شده بود) به سرزمین کوهستانی برگشته بود. پس از آنکه تخت روانش در صفوفی به همراه سه فیل پیشگام رسید، هفته‌ها (به صورت رسمی و غیر رسمی) جشن و آتش بازی و سرور برپا بود. شادی مردم استورم‌هولد و همه‌ی قلمروهای آن، به حد بی‌همتایی رسید. لیدی اونا اعلام کرد، که در زمان غیبتش پسری بدنیا آورده، که در غیاب و مرگ احتمالی دو برادر باقی مانده‌اش، وارث بعدی تاج و تخت است. در واقع به آنها گفت که در حال حاضر نیز نشان قدرت استورم‌هولد بر گردنش آویخته شده است. او و عروس جدیدش به زودی به آنجا می‌رسند، گرچه لیدی اونا در مورد زمان رسیدنشان نمی‌توانست مطمئن باشد، و معلوم شد که این موضوع آزارش می‌دهد. در این مدت و در زمان غیابشان، اعلام داشت که به عنوان نایب السلطنه بر استورم‌هولد حکومت خواهد کرد. که این کار را انجام داد و به خوبی نیز آنرا انجام داد و تحت فرمان او، قلمروهای ارتفاعات کوه هیواین و اطراف آن گسترش و رونق پیدا کرد.

سه سال دیگر گذشت تا دو مسافر خسته و گِل آلود به شهر کلودز رنج؛ در پایین‌ترین حیطه‌ی قلمروی استورم‌هولد رسیدند، اتاقی در یک مسافرخانه گرفتند و به دنبال آب داغ و حمام فرستادند. آنها چند روزی در مسافرخانه اقامت گزیدند و با دیگر مشتریان و مهمانان معاشرت کردند. در آخرین شب از اقامتشان، زن که موهایش آنقدر بور بود که سفید به نظر می‌رسید و لنگان راه می‌رفت، به مرد نگاه کرد و گفت: «خوب؟»

«خوب به نظر میرسه که مادر کارش رو به عنوان حاکم خیلی خوب انجام داده.»

«اگه تو بر تخت نشسته بودی به همین خوبی می‌تونستی انجامش بدی.»

«شاید، و مطمئناً بنظر می‌رسد جای خویبه که بالاخره سفرمون رو به پایان برسونیم. ولی خیلی جاهای دیگه هست که هنوز ندیدیم و خیلی مردم دیگه هستن که هنوز ملاقات نکردیم. تازه صرف نظر از همه‌ی اشتباهاتی که باید تصحیح کرد و بدذاتی که مغلوب کرد و مناظری دید و همه‌ی اینها . میدونی که.»

لبخندی کنایه آمیز زد و گفت: «خوب، حداقلش اینه که حوصلمون سر نمیره . ولی بهتره یه نامه برا مادرت بذاری.»

و اینگونه بود که پسر مسافر خانه دار ، برای لیدی اونا آن برگ کاغذ را آورد . صفحه با موم مهر شده بود، لیدی اونا شتابان از پسر درمورد مسافران –یک مرد به همراه همسرش- قبل از بازکردن نامه و خواندنش، پرسید. آدرس او داده شده بود و پس از درود اولیه خواند:

«به طور اجتناب ناپذیری اسیر جهان شده‌ایم،

مگر زمانی که وقت دیدار فرا رسد.»

تریستران امضایش کرده بود و کنار امضایش یک اثر انگشت بود که وقتی سایه آنرا لمس می‌کرد نور می‌داد، سوسو می‌زد و نمایان می‌شد، گویی که با ستاره‌های کوچک پوشیده شده باشد .

با این که کار دیگری در این مورد نمی‌توانست انجام دهد، لیدی اونا مجبور بود خود را قانع نگه دارد.

پنج سال دیگر نیز سپری شد تا اینکه دو مسافر بالاخره برای همیشه به استحکامات کوهستانی بازگشتند. آنها خسته و گِل‌آلود بودند و لباس‌هایشان کهنه و پاره شده بود. ابتدا و در کمال تاسف، تمام مردم سرزمین، با آنها همانند ولگرد و اوباش رفتار کردند، اما چیزی نگذشت که مرد یاقوت زردی که به گردنش آویخته بود و او را به عنوان تنها فرزند لیدی اونا معرفی می‌کرد، را نمایان کرد .

پس از آنکه پادشاه هشتاد و دوم استورمهولد به حکومت واداشته شد، مراسم و واپسین جشن‌ها برای تقریباً یک ماه برگزار شد. تا آنجایی که ممکن بود، کمتر حکم می‌داد، اما همان حکم‌ها نیز خردمندانه بودند، حتی اگر در آن زمان خردمندانه

بودنشان آشکار نمی‌شد. گرچه دست چپش آسیب دیده بود و از آن کم استفاده می‌کرد، اما در جنگ‌ها بسیار دلیر و باتدبیر بود؛ او مردمش را در جنگ‌هایی که به پیروزی بر گوبلین‌های شمالی، زمانی که راه عبور مسافران را بسته بودند، رهبری کرد؛ او صلح را با عقاب‌های ارتفاعات پرتگاه برقرار کرد و این صلح تا به امروز نیز بر جای مانده است.

همسرش، لیدیایوین، زنی زیبا از سرزمین‌های دور بود (گرچه هیچ کس کاملاً مطمئن نبود که کدام سرزمین). اوایل که او و شوهرش به استورم‌هولد رسیدند، مجموعه تالارهایی را برای خودش در بالاترین مکان قلعه برگزید، تالارهایی که توسط کارکنان به عنوان قسمت‌های بلا استفاده‌ی کاخ رها شده بود؛ سقفش صدها سال پیش به دلیل ریزش صخره‌ها فرو ریخته بود. هیچ کس نمی‌خواست که از این تالارها استفاده کند، زیرا که سقفش به آسمان باز بود و ستاره‌ها و ماه در میان هوای رقیق کوهستان، آنقدر درخشان بودند که بنظر می‌رسید میتوان به آسانی دست دراز کرد و آنها را با یک دست گرفت.

تریستران و ایوین در کنار یکدیگر شادمان بودند. البته، نه برای همیشه. زیرا که دزد زمان سرانجام همه چیز را به نهادگاه خاکی خود می‌گیرد، اما آنها برای مدت زمانی طولانی، و تا آن زمان که این اتفاق نیافتاده بود، خوشبخت بودند و سپس، مرگ شبانگاه سر رسید و رازهایش را در گوش پادشاه هشتاد و دوم استورم‌هولد زمزمه کرد و او به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و چیز دیگری نگفت. مردمش جسدش را به تالار اجداد بردند و تا به کنون نیز در آنجا آرمیده است.

پس از مرگ تریستران، کسانی بودند که ادعا داشتند، او یکی از یاران قلعه بوده و باعث در هم شکستن قدرت دیوان آنسیلای شده. اما حقیقت آن، با او به خاک سپرده شد و هرگز به اثبات نرسید.

ایوین ملکه‌ی استورم‌هولد شد و در جنگ و در صلح از هر کس دیگری که جرأت تصور آن را داشته باشد، بهتر بود. او برخلاف شوهرش پیر نشد و چشمانش آبی و موهایش سفید و طلایی ماند، و –همانطور که شهروندان آزاد استورم‌هولد گاهی متوجه می‌شدند– به درخشندگی آن روزی که تریستران کنار بیشه ملاقاتش کرد، می‌درخشید.

تا به امروز نیز پایش می‌لنگد ، هرچند هیچ کسی از ساکنان استورم‌هولد نه هرگز در این باره حرفی می‌زند و نه جرئت آن را دارد که درباره ی نحوه ی درخشیدنش در تاریکی سخنی بگوید .

آنها می‌گویند که هرشب، زمانی که وظایف مملکت این اجازه را به او می‌دهد، با پای لنگانش به بالاترین نقطه‌ی قلعه می‌رود و ساعت پشت ساعت در آنجا می‌ایستد و به نظر می‌آید هیچ توجهی به بادهای سرد ارتفاعات ندارد. در این مدت چیزی نمی‌گوید و تنها به تاریکی آسمان خیره می‌شود و رقص آهسته‌ی ستارگانِ بیشمار را تماشا می‌کند .

پایان.

سایت رسمی دوران اژدها

<http://Dragonage.ir>

کانال تلگرام دوران اژدها

https://t.me/Dragon_Age

صفحه اینستاگرام دوران اژدها

<https://www.instagram.com/dragonage.ir>